

رمان گلبرگ

نویسنده: شایسته نظری

گلبرگ

باسمه تعالی

مقدمه:

آنه!

تکرار غریبانه روزهایت چگونه گذشت وقتی روشنی چشمهایت در پشت پرده های مه آلود اندوه پنهان بود.

با من بگو از لحظه لحظه های مبهم کودکی از تنهایی معصومانه دستهایت. آیا میدانی که در هجوم درد ها و غم هایت و در گیر و دار ملال آور دوران زندگی حقیقت زلالی دریاچه نقره ای نهفته بود.

آنه!

اکنون آمده ام تا دستهایت را به پنجه طلایی خورشید دوستی بسپاری در آبی بیکران مهربانی ها به پرواز درآبی و اینک آن شکفتن و سبز شدن در انتظار توست در انتظار توست

صدای چرخش کلیدش سکوت مطلق خانه را شکست به آرامی وارد شد کفش هایش را از پا خارج کرد احساس میکرد تک تک انگشتانش زوق زوق میکنند. نگاه سر سری به خانه غرق نورش انداخت عادتش بود صبح ها وقتی خانه را ترک میکرد تمام چراغ ها را روشن میگذاشت از وارد شدن به خانه تاریک متنفر بود انگار بی کسی اش را گوش زد میکرد. تن خسته اش را روی

کلناپه رها کرد با دو انگشت مقنعه را از سرش کشید گل سرش را باز کرد و بر روی میز پرت کرد دستی بر خرمن موهایش کشید خیلی بلند شده بود اما دلش نمی آمد کوتاهشان کند. تابی به گردنش داد ...

دلش لیوان بزرگی چای دارچین میخواست با کوکی های خوشمزه ای که دیروز خریده بود در این هوای سرد عجیب میچسبید... از تصور مزه شیرین کوکی ها زیر زبانش لبخندی بر لبانش نشست یادش نمی آمد از صبح چیزی خورده باشد با سوزش لبهایش لبخندش را جمع کرد با انگشت اشاره لبهای متورمش را لمس کرد از بس انها را مکیده بود تمامش چاک چاک شده بود... پوستش به سرما خشک زم*س*تان حساس بود و از همه بیشتر لبانش...

هنوز وارد اشپزخانه نشده بود که با صدای در عقب گرد کرد... از چشمی نگاهی به بیرون انداخت... پوفی کشید... باز هم زن همسایه با صدای جیرینگ جیرینگ اعصاب خورد کن النگوهایش... با قری که به سرو گردنش میداد تا طلاهایش بیشتر به چشم بیاید... بی حوصله شالی بر سرانداخت لبخند بی جانی بر صورتش کاشت...

_سلام خانم معتمد

_سلام گلبرگ جان خوبی

_ممنون... جانم؟؟؟

_راستش عزیزم میخوام در مورد مدیر ساختمون باهات صحبت کنم

این زن به معنای واقعی کلمه بی کار بود سرش درد میکرد برای حرف های خاله زنکی...

_می دونید که من تو این جور مسائل دخالت نمی کنم نه وقتشو دارم نه حوصلشو...تابعه نظر جمع هستم...

_اما عزیزم تو هم تو این ساختمان زندگی میکنی فردا قراره جلسه ای تولابی داشته باشیم تا...

میدانست نطق قرایه خانم معتمد حالا حالاها به پایان نمیرسد پس خودش دست به کار شد...

_عرض کردم خدمتتون من وقتشو ندارم فردا هم از صبح آموزشگاه هستم یه مقدار کلاسام فشرده ست...

_بله از دیر او مدن شباتون معلومه

خنده اش گرفته بود واقعا هم خنده دار بود تمام این حرفها روزه بود تا به اینجا برسد تا دیر امدن های شبانه اش را به رخش بکشد... سعی کرد جواب خوبی دهد اصلا حوصله کش امدن این بحث را نداشت گرسنه بود دلش کوکی میخواست هر لحظه امکان داشت صدای قار و قور شکمش بلند شود... نفس عمیقی کشید...

_ببینید خانم معتمد درگیر کارای نمایشگام هستم که تا چند هفته دیگه دایر میشه ومن خیلی از برنامه ریزی هام عقبم... فک میکنم صورت خستم وچشمای گود افتادم دلیل خوبی برای اثبات حرفام باشه...
نگاهی به چشم های شرمنده زن انداخت لبخند نمکی زد...

خلق و خویش همیشه همین گونه بود هیچ وقت تن صدایش از حدی بالاتر نمی رفت تحت هر شرایطی با آرامش کارش را پیش میبرد اهل داد و بیداد هوچی گری نبود...

_میدونم دخترم... من همیشه به شوهرم میگم تو باعث افتخار خانوادت هستی... دختر به این خانمی تو این دوره زموئه پیدا نمیشه...
ناحوداگاه یک تا ابرویش بالا رفت... چقدر سریع موضعه اش را عوض کرده بود...

_ شما به من لطف دارین...

خستگی زیاد باعث کشدار شدن لحن کلامش شده بود... واین از نظر زن همسایه پنهان نماند

_ خب مزاحمت نمیشم عزیزم برو استراحت کن...

با صدای ساعت به سختی چشمانش را باز کرد باید دوش میگرفت دیشب انقدر خسته بود که سرش به بالش نرسیده بیهوش شده بود روی تخت نشست موهایش را به پشت گوشش فرستاد چند دقیقه ای در همان حالت ماند هنوز ملول خواب بود دل کندن از تخت گرم و نرمش در صبح سرد زم*س*تان واقعا برایش سخت بود...

از حمام خارج شد خیسی موهایش را با حوله کوچکی گرفت اصلا حوصله سشوار را نداشت اما مجبور بود وگرنه سر درد لعنتی تمام روزش را خراب میکرد...

صبحانه مفصلی بر روی میز دونفره نقلی اش چید بر شی نان از فریزر خارج کرد داخل توستر گذاشت از بین وعده های غذایی تنها صبحانه را کامل میخورد...

بعد از شستن ظرف های صبحانه سر وقت کمد لباسهایش رفت چرم نسبتا کوتاه قهوه ای سوخته اش را همراه با کتون لوله ای مشکی ای از کاور خارج کرد طیف رنگی لباسهایش به قهوه ای سوخته، مشکی، سرمه ای و با اندکی دست و دل بازی ابی نفتی خلاصه می شد... مقنعه مشکی مقنعه قرمزی موهایش جذابیت خاصی به چهره اش بخشیده بود چشمان به رنگ شبش را با خط چشم نازکی قاب گرفت...

نگاهی به تقویم کوچکش انداخت پنج شنبه شلوغی در پیش داشت تا ظهر در آموزشگاه کلاس داشت بعد از آن هم باید به بهشت زهرا میرفت تا اندکی رفع دل تنگی کند غروب هم باید سری به کلبه میزد به بچه ها قول نقاشی با رنگ انگشتی را داده بود البته بچه ها بهانه بودند خودش وقتی بند بند انگشتانش را رنگی رنگی میدید وجودش از لذتی ناب لبریز میشد... دل میداد به همان گلبرگ ۶ ساله ای که بر روی تمام کاشی های حمام با گواش نقاشی کشیده بود نقاشی هایی که استعداد او را عیان ساخته بود و مادرش بر عکس تصورش با کلی ذوق و شوق با پدرش تماس گرفته بود و پدر هم قول گرفته بود نقاشی ها را پاک نکنند تا خودش هم ببیند... اه... کشید چقدر زود هم بازی های عاشقانه های زندگی اش را از دست داده بود....

قدم زدن صبحگاهی را دوست داشت کار هر روزش بود تا ایستگاه مترو پیاده میرفت با تنه ای که به زن جوانی که شکم برآمده اش نشان دهنده گذراندن ماهای اخربارداری اش بود از افکارش خارج شد معذرت خواهی از سر شرمندگی کرد... پووفی کشید... به راهش ادامه داد امان از لحظه ای که به افکارش بال پرواز میداد دیگر نمی توانست زمین گیرش کند انقدر بال میزدو بال میزد تا سر از نا کجا اباد در می آورد ناکجا ابادی که با یک جمله در ذهنش جان میگرفت که ایا او حلال زاده عشقی اسمانیست یا حرامزاده *و*سی زمینی...

در این ساعت صبح مترو نسبتا شلوغ بود هندزفری اش را از کیف خارج کرد موسیقی بی کلامی که ادغامی از ویلون و پیانو بود را پلی کرد سرش را به دیواره مترو تکیه داد این دو ساز در کنار هم فوق العاده بودند با روح روانش بازی میکردند...

با ورودش به ساختمان آموزشگاه سیل سلام ها به سمتش روانه شد همه استاد جوان وزیبای نقاشی را دوست داشتند و برایش احترام قائل بودن... با منشی جوان و تپل آموزشگاه سلامو احوال پرسى کرد دختر خوبی بود همیشه هوای گلبرگ نگه میداشت ...

وارد رختکن شد چرم گران قیمتش را با مانتو کار گل و گشادش عوض کرد... همیشه، خدا را برای کار در این آموزشگاه شکر میکرد آموزشگاه بنام و صاحب سبکی بود البته موقعیت جغرافیایی اش هم کمک شایانی در شهرت و اوازه اش کرده بود... آموزشگاه در طبقه سوم ساختمان شیک و مدرنی قرار داشت و به دو بخش شرقی و غربی تقسیم میشد که این دو بخش تنها به وسیله

سالن بزرگی به هم متصل میشدند... بخش غربی مربوط به موسیقی و آموزش سازهای مختلف و بخش شرقی مربوط به نقاشی خط و از این دست هنرها بود...

ساعت اول به بچه های زیر ۹ سال نقاشی با ابرنگ را آموزش میداد... هنوز وارد کلاس نشده بود که صدای گلبرگ جانشان کلاس را پر کرده بود با آرامش ذاتی اش جواب تک تک شان را میداد... اینقدر این کلاس از او انرژی میگرفت که برای کلاس بعد دیگر جانی نداشت بهشت زهرا را دوست می داشت آرامش میکرد ...

خم شد ب*و*سه ای بر سنگ قبر نشانده بی توجه به خاکی شدن لباس هایش و سردی زمین کنار قبر جاگیر شد... دست هایش را بر روی سنگ قلاب کرد و سرش را بر روی آنها نهاد چشمانش را بست سردی سنگ از گرمی هر اغوشی برایش گوارا تر بود... با احساس خیزی بر صورتش متعجب سرش را بالا آورد آسمان بارانی به نظر نمی رسید... دستش را بالا آورد کف دستش را رو به آسمان گرفت با اولین قطره رحمتی که بر روی دستش افتاد ب*و*سه ای دیگری بر سنگ نشانده با عجله بلند شد می دانست در پس این باران سیلی در راه است هنوز چند قدمی فاصله نگرفته بود که باران شدت گرفت... کیفش را بر روی سینه جمع کرد و شروع به دویدن کرد...

زیر سر پناهی ایستاد عاشق باران بود مخصوصا زمانی که به پنجره اتاقش شلاق میزد... وقتی پدر و مادرش او را به فرزندخواندگی قبول کرده بودند همین گونه باران میبارید...

_ اووووف چه بارونی

_ اوهووم

_ مامان تو ماشین منتظر مونه...

چقدر لفظ مادر برایش غریبه بود...

_ بدووویم

و او چه با ذوق سر تکان میداد

_ پس با شماره ۳ من... آماده؟؟؟

و او با چه عطشی چشم بر لبان پدرش دوخته بود...

_ پس ۱...۲...۳

با ضربه ای که به شانه اش خورد ناگهان از جا پرید و به صاحب دست ها که

دختر بچه ای ده سال بود نگاه کرد

_ ترسوندمتون

_ نه عزیزم... جانم؟

_ قران میخرین؟؟؟

بر روی دوزانو نشست ...

_ اره خانوم خوشکله یدونه میخوام ...

ب*و*سه ای بر قران نشاند و داخل کیفش قرار داد... پول را همراه با دفتر

نقاشی با جلد سیندرلا و مداد رنگی ۱۲ رنگی از کیفش خارج کرد و به سمت

دخترک گرفت

_ تقدیم به خوشکل ترین دخترررر دنیا...

_ اینا مال منه؟؟؟

–اره عزیزم

–ولی اینا خیلی قشنگن... وای ممنونم خاله

–خواهش میکنم... اسمت چیه؟؟؟

–مریم...

–وبا انگشت اشاره به طرح روی جلد اشاره کرد

–این سیندرلاست؟؟؟

–اره عزیزم... کارتونشو ندیدی؟؟؟

دخترک لبانش را با بغض جمع کرد سری از روی نفی تکان داد...

نگاهی اجمالی به داخل کیفش انداخت... همیشه همراه خود چند کارتون

داشت عاشق کارتون بود... انقدر فیلم های روز هالیوودی جذبش نمی کرد

که انیمیشن میکرد... سیندرلا همراهش نبود اما خب با گیسو کمند هم کارش

راه می افتاد...

–خونتون دستگاہ پخش CD دارین؟؟؟

–نه... اما علی اینا دارن خاله کوکب اجازه میده ما خونش فیلم ببینیم...

–بیا عزیزم اینو ببر نگاه کن...

–اینم مال منه؟؟؟

–بله مریم خانم...

–ممنونم خاله... اسمت شما چیه؟؟؟

–گلبرگ

_چه اسم قشنگی... مجتبی هم سر چهارراه گل میفروشه گلبرگاش رنگ موهای شماست

دستی بر زانوهایش زد بلند شد و نظاره گر دور شده دختر کوچک ماند...
وارد خانه شد، راه اتاق را در پیش گرفت... ته مانده انرژی اش را هم صرف بچه های کلبه کرده بود... از بس او را این طرف و آن طرف کشیده بودند احساس میکرد پاهایش دیگر توان نگه داشتن وزنش را ندارد... چرمش را از تن خارج کرد و با همان لباس ها بر روی تخت ولو شد... چشمانش طلب جرعه ای خواب میکردند... پتوی گرم و نرمش را دور خود پیچید و همچون جنینی در خود مچاله شد...

با احساس تیغه های نور پشت پلک هایش چشمانش را باز کرد دستی بر آنها کشید کش وقوسی به بدنش داد، راهی حمام شد...
بعد خوردن صبحانه ای مفصل، سه پایه و تابلو نیمه کاره اش را وسط سالن قرار داد مانتو کارش را پوشید لچکی بر روی موهایش بست موزیک لایتنی گذاشت... باید تابلو را به نمایشگاه میرساند و هنوز بیشتر از نصفی کار داشت...

درد خفیفی در ناحیه گردنش احساس کرد، سرش را بالا آورد دستی بر پشت گردنش کشید... نگاه متعجبی به ساعت انداخت، ۴ ساعت بی وقفه کار کرده بود برای امروز کافی بود باید به فکر تدارک ناهار میشد و به کارای عقب مانده اش میرسید...

پنج شبه شلوغ دیگری در پیش رو داشت، هفته سختی را پشت سر گذاشته بود تمام وقتش صرف تابلوهای نیمه کاره اش شده بود...

وارد آموز شگاه شد سامان کنار منشی ایستاده بود و چیزی را برای او توضیح

میداد... جلورفت

_سلام

_به... سلام گلبرگ خانم

_تبریک میگم خان دایی

_ممنون... نمی بینمت

_از کم سعادتت ماست

_برو بچه

_کی برگشتین؟؟؟

_فقط من برگشتم مامان و بابا پیش سارا موندن ... سارا میتسه حتی بچه رو

ب*غ*ل کنه... مامان بچه رو ترو خشک میکنه

_از طرف من هم به عمو و زن عمو هم به سارا جان تبریک بگو...

_حتما

_پسره یا دختر

_یه پسر کاکل به سر... خوشتیپ جنتلمن لنگه دایش...

_پس همچین تعریفی هم نیست

_صبح تخم کفتر خوردی؟؟؟

خنده سرخوشانه ای کرد صحبت کردن با سامان همیشه سر حالش می آورد...

_من برم سر کلاس، بچه ها الان کلاسو میذارن رو سرشون...

_باشه... راستی گلبرگ بعد کلاس بمون میرسونمت

_ میرم بهشت زهرا

_ اکی... مسئله ای نیست

از ساختمان خارج شد ماشین گران قیمت سامان درست روبه روبه درب

آموزشگاه پارک شده بود... کمی موهایش را مرتب کرده سمت ماشین راه

افتاد... سامان به محض دیدنش خم شد در جلو را برایش باز کرد....

به محض جاگیر شدنش ماشین از زمین کنده شد...

_ خسته نباشی

_ ممنون... مزاحمت شدم...

_ لوس نشو... چه خبر؟؟؟

_ درگیر نمایشگاه... کار بقیه بچه ها تکمیله ولی من همه تابلو هام لنگ میزنم

_ نگران نباش تا چند هفته دیگه میرسونی

_ خداکنه... تو چه خبر... دایی شدن چه حسی داره؟؟؟

_ هیچی...

_ چه بی ذوق.. مثلا اولین خواهر زادت به دنیا اومده...

_ خب به من چه...

_ جدی میگی سامان... من ارزومه روزی خاله یا عمه بشم...

_ از بس خلی... اخه دختره دیوونه اینم شد ارزو... به جای اینکه دخیل ببندی

یه پسر خوشتیپ پولدار بیاد بگیردت، ارزویه عمه شدن داری... تا همش

روحتم مورد عنایت قرار بدن...

صدای خنده شان اتاقک ماشین را پر کرده بود... حضور سامان در زندگی اش

یک نعمت بود...

– حالا خارج از شوخی چی کارم داشتی...

– راستیش... خب ارسلان خان میخواد ببیندت...

– قبلا از این ناپرهیزی ها نمی کرد... خبریه؟؟؟

– نمی دونم، میخواد باهات حرف بزنه...

– در موردہ؟؟؟

– گفتم که نمی دونم... ببین گلبرگ تو باید بهش فرصت بدی...

– نه تو ببین.. اون مرد منو به جرمه ناتنی بودن یک هفته بعد از مرگ پدر مادرم

از خونه انداخت بیرون... من عزادار پدرمو مادرم بودم هر چند ناتنی... اگه تو

نبودی تو آموزشگات برام کار جور نمی کردی باید گوشه خیابون زندگی

میکردم...

– باشه گلبرگ جان، غلط کردم... داری میلرزی دختر... بی خیال دیگه در

موردش صحبت نمی کنیم... اصلا میخواستم بگم امشب ساعت ۹ خوشکل

میکنی میام دنبالت..

– کجا؟؟؟ من واقعا حوصله بیرون رفتنو ندارم..

– بیخود... تو به اونش کار نداشته باش راس ۹ آماده باش...

حریف سامان و یک دندگی هایش نمیشد... یقه کت ودامن پشمی رنگ پشمی

اش را مرتب کرد... کمی رسمی به نظر میرسید، اما برای قرار شام امشب

مناسب بود... دست بند قیمتی اش را که یادگار مادرش بود با وسواس خاصی

به دستش بست دستی به سنگ های سبز زمردی اش کشید هدیه دهمین

ساگرد ازدواج مادرش بود... ارایش ملایمی بر صورتش نشانند... کیف دستی

کوچکش را در دست گرفت به آرامی از پله ها سرازیر شد...! صلا حوصله نداشت دلش خواب میخواست اما حالا که مجبور به همراهی شده بود، دوست نداشت شب سامان را هم خراب کند پس لبخندی رازمینه چهره اش کرد با آرامش ذاتی اش سوار شد...

_سلام

_چقدر بی عرضه ان

_کیا؟؟؟

_پسرا...

_پسرا!!!!

_اره... من موندم چطوری یه همچین دختر خوشکلی روزمین مونده....

_دیوونه...

_جدی میگم....

_باشه.... حالا آقای جدی همیشه بفرمایید شام امشب به چه مناسبتیه

_راستش دو ماه پیش که برای فستیوال موسیقی بی کلام به المان رفته بودم

یکی از دو ستای قدیمو دیدم، مقطع کارشناسی هم دانشگاهی بودیم.... مثل

اینکه بعد از ارشد، از المان بورسیه میشه دکترای موسیقیشو از المان میگیره....

زیر نظر اساتید بزرگ روس و ارمنستان هم پیانو یاد میگیره یه مدتم با گروه

ارکستر سمفونیک المان همکاری داشته، خلاصه قرار بوده برگرده ایران برای

تدریس دانشکده موسیقی... منم ازش قول میگیرم برای تدریس آموزشگاه

...شام امشب یه جور معارفه ست... همه اساتید آموزشگاه هم هستن...

_اسمش چیه؟؟؟

– امیر سام اریان...

– برام اشناست...

– چندین کنسرت تکنوازی پیانو داشته... کلا ادم پُریه...

– پس محسنی؟؟؟

– بهنام به کار خودش ادامه میده، سام فقط با حرفه ای ها کار میکنه... بفرمایید

خانوم خانوما رسیدیم...

نگاه از نیم رخ سامان گرفت چشم به رو به رو دوخت... رستوران بزرگ و

شیکی به نظر میرسید...

شانه به شانه سامان وارد شد به لطف پاشنه های بلندش تفاوت قدی زیادی با

او نداشت.

همه به احترام آنها بلند می شوند و با وگرمی سلام واحوال پرسى میکنند ...

چند دقیقه ای میشد درگیری صحبت از روز مرگی های زندگی بودند که مرد

خوش استایلی به میزشان نزدیک می شه، سامان اولین کسی بود که به احترام

او می ایسته و بقیه هم به تبعیت از او بلند می شوند..

سامان مراسم معارفه را در پیش می گیره...

گلبرگ نگاه از دهان سامان میگیره که چگونه او را با اب و تاب معرفی میکنه

و به دست بلند شده اریان می دوزه...

اهل دست دادن نبود حداقل با غریبه ها نبود اما رد کردن دست این مرد خارج

از ادب بود در اخر دست کوچکش را با دو دلی به دست گرم او می سپاره اریان

هم خیلی زود دست او را رها میکنه...

شب خوبی بود اریان متواضعانه رفتار میکرد نوع برخوردش به گونه ای بود که حس احترام را در طرف مقابل بر می انگیخت، گزافه گویی نمی کرد و جواب همه را با چند جمله کوتاه میداد ...

خلاصه بعد از دو ساعتی عظیمت خروج کردن... سامان با یکی از اساتید که زیاد از حضور اریان خشنود نبود بحث میکرد و گلبرگ ترجیح داده بود گوشه ای بایستاد تا این صحبت نه چندان دو ستانه تمام شود که اریان مقابلش قرار گرفت... با توجه به پاشنه های بلندش باز هم کوتاهی قدش نسبت به این مرد خوش پوش کاملاً چشم گیر بود...

_من یته معذرت خواهی به شما بدهکار هستم... که شما رو مجبور به کاری خارج از تمایلتون کردم... عادت زندگی چند ساله خارج از ایرانه زمان میبره تا به دست فراموشی سپرده بشه...

گلبرگ متوجه منظوراو نمیشد مبهوت به دهانش چشم دوخته بود... اریان بدون کلام اضافه ای از او فاصله گرفت و سوار ماشین شد... او را دیدنش شد... ولی گلبرگ همچنان با سماجت او را دنبال میکرد تا از مقابل دیدگانش محو شد...

_کجایی دختر؟؟؟

_جان؟؟؟

_هیچی بریم...

هفته خوبی را شروع نکرده بود هر چه دور همی پنجشنبه حالش را خوب کرده بود دوندگی های امروز بی حوصله ترش کرده بود... از صبح دنبال کارهای نمایشگاهش بود اما باز هم به نتیجه نرسیده بود تمام مسئولیت ها به

دوش او بود... خسته تر از همیشه وارد آموز شگاه شد... منشی جوان پشت میزش نبود و سالن ورودی بسیار شلوغ به نظر میرسید متعجب راه اتاق سامان را در پیش گرفت با چند ضربه به در وارد شد...

با دیدن اریان کمی معذب شد توقع دیدنش را نداشت حالا که می دانست اریان متوجه نارضایتی اش هنگام دست دادن شده بود کمی فقط کمی خجالت میکشید...

هر دوی آنها را که به احترامش بلند شده بودند، دعوت به نشستن کرد خودش هم کنار سامان و مقابل اریان جا گرفت...

_اتاقه ما رو روشن فرمودید گلبرگ خانم از این طرفا

لبخندی به سامان که جملاتش را به گونه خاصی ادا میکرد زد...

_سالن خیلی شلوغ بود خانم نویدی هم ندیدم اومدم برای رفع کنجکاوای...

سامان: سام عزیز به ما افتخار دادن، قراره روز اول تدریس بشون تو آموز شگاه، اجرای زنده ای تو سالن همایش داشته باشیم...

گلبرگ نمی توانست جلوی عریض شدن لبخندش را بگیرد... حتما سایر کلاس ها منحل میشدند هیچ خبری نمی توانست خوشایندتر از این باشد باخستگی فکری که داشت بی شک نمی توانست کلاس را به خوبی اداره کند... بدون فکر به عواقب جمله اش ان را به زبان آورد...

_خیلی عالی... پس سایر کلاسها منحل... من می تونم برم خونه...

با پریدن ابروهای سامان تازه به عمق جمله اش پی برد... خراب کرده بود...

سامان: گلبرگ جان مثل اینکه متوجه نشدی سام عزیز قرار امروز برامون اجرا داشته باشن...

با خجالت سرش را پایین انداخت... گُر گرفته بود... نمی دانست چه بگوید...
اریان: سامان اصراری برای حضور ایشون نیست قطعا مسئله ای مهم تر از اجرای من وجود داره که ایشون نمی تونند حضور داشته باشن..
اریان تیر خلاص را زده بود... سر خوردن عرق را روی تیره ی کمرش احساس میکرد...

_من خب راستیش یه مقدار سرم درد میکنه و...

اریان: نیاز به توضیح نیست خانم جوان... هاله استرسی که همراه دارین نشون دهنده ست...

چون تمسخری در لحن کلامش نشنید نگاهش را تا دریایی چشمانش بالا آورد، باور این که اریان به دور از تحقیر شخصیت او این حرف را زده بود کمی برایش سخت بود...

سامان: چیزی شده گلبرگ؟؟؟

نگاه از اریان گرفت... اهی کشید...

_نه... یعنی چیز جدیدی نیست... درگیر مجوز نمایشگام... با درخواست کتبیم موافقت شده امروز عکس کارا رو ارائه دادم بهانه بنی اسرائیلی میگیرن من نمی خوام به خاطر یه سری مناسبت ها تغییری تو کارام بدم... حتی با نگار خونه هم هماهنگ کردم...

سامان: بذار ببینم چی کار میتونم برات بکنم یه آشنا تو فرهنگ و ارشاد دارم...

سامان گوشی اش را از روی میز برداشت مقابل پنجره ایستاد دست راستش را داخل جیبش فرو برد ...

کلافه از بحث نسبتاً طولانی سامان با مخاطب پشت خطش پوفی کشید... دستش را بر روی شقیقه اش گذاشت فشاری به آن داد سر دردش هر لحظه بیشتر میشد...

اریان: دارین خیلی حساسیت به خرج میدین... تو ایران همیشه کاغذ بازی های اداری سخت پیش میره...
_حق با شماست آقای دکتر اما...

_ترجیحا اریان

_بله؟؟؟

_عرض کردم ترجیح میدم بدون پیشوند دکتر خونده بشم... می فرمودین...
_بله... این نمای شگاه برام خیلی مهمه اگه الان مجوز شو نگیرم بعید میدونم تا پایان سال مجوز بدن...

با احساس حضور سامان هر دو سرشان را به سمت او چرخاندن...
سامان: گلبرگ خانم حل شد...

_جدی میگی سامان

_اره... فردا صبح برو پیش سهرابی بگو از طرف حسینی او مدم اون خودش کارتو جلو میبره...

_وای سامان ممنون...

_فقط ممنون... نه خانوم خانوما بیشتر از اینا برات خرج داره..

-امشب بیا خونه برات لازانیا درست میکنم...

_حالا شد...

با ورود نویدی و اعلام حاضر بودن سالن همایش برای اجرا، اریان زودتر از بقیه اتاق را ترک کرد...

سالن مالا مال جمعیت بود بی شک نام اریان باعث این ازدحام جمعیت شده بود...

اریان با ژست خاص خودش پشت پیانو نشست چند ثانیه چشم هایش را بست... وقتی انگشتانش کلاویه ها را لمس کرد سالن به طرز غریبی در سکوت مطلق فرو رفت به قدری زیبا قطعه را می نواخت که همه حاضران مات و مبهوت نشسته بودند و نگاه از او نمی گرفتند و از اجرای توانمندش لذت میبردند اما گلبرگ انگار در این دنیا نبود اشک بی مهابا صورتش را خیس کرده بود و برقش در تاریکی و روشنایی سالن نگاه متعجب اریان را به خود جذب کرده بود...

این قطعه را به خوبی میشناخت قطعه اهدایی پدرش در آخرین سالگرد ازدواجشان به مادرش بود یک روز قبل از آن تصادف لعنتی...بعید می دانست بیشتر از این خوددار باشد هر لحظه امکان داشت صدای های های گریه اش سالن را پرکند...با عجله از صندلی بر خاست راه خروج را در پیش گرفت انقدار ناگهانی این کار را کرده بود که سامان هم متوجه او نشده بود تنها کسی که با نگاهش او را بدرقه کرد اریان بود...

دستی بر صورتش کشید از ضعیف بودن متنفر بود اما مگر یک انسان چقدر میتواند قوی باشد...لعنتی زیر لب گفت اما نمی دانست این لعنتی ازان

کیست شاید خودش برای کنجکاوی بی موردش یا اریان برای اجرای آن قطعه
و شاید هم سامان بی دلیل...

از کنار فلافل‌گدشت بوی خوشش موجب ترشح بزاق دهانش شده بود راه
رفته را باز گشت ساعتی بعد روی صندلی پارک کوچکی زیر نور چراغی
نشسته بود و فارغ از دنیا و آدمهایش ساندویچش را گاز میزد، امتیازی که نسبت
دیگران داشت همین بود، خودش را خوب میشناخت هیچ وقت هم پای غم
ها و غصه هایش قدم بر نمی داشت همیشه آنها را جا میگذاشت...

هنوز چند گازی از ساندویچش زده بود که ناگهان یاد سامان افتاد حتما تا
الان خیلی نگرانش شده بود...

وای سامانی گفت... گوشی اش را از کیفش خارج کرد ۳۲ تماس از دست
رفته و چندین اس ام اس که در همه آنها از او خواسته بود جواب تماس هایش
را دهد...

با انگشت اشاره روی اسم سامان را لمس کرد و گوشی را با فاصله از گوشش
نگه داشت در ست حدس زده بود با اولین بوق فریاد سامان گوشی را پر کرده
بود...

— کجایی دختره بی فکر...

— سلام...

— گلبرگ چرا اینقدر بی فکری ۳ ساعته دارم به گوشیت زنگ میزنم هر جایی که
فکر شو بکنی رفتم از بهشت زهرا بگیر تا کلبه...

— ببخشید...

_ببخشید...هه...خوبه...بعد از ۳ ساعت دل نگرونی و چنگ انداختن به

زمین و زمان، ببخشید..خوبه

_خب چرا اینجوری میگی حالم خوب نبود...حواسم به گوشیم نبود...

_الان کجایی

_پارک

_پارک رفتی چیکار

_دارم فلافل می خورم

_کوفت بخوری...من دارم اینجا جلزو ولز میکنم خانم دارن ساندویچ گاز

میزنن..

_دلت میاد...

_کدوم پارکی

_پارک....

_بمون اوادم...

به سمت فلافلی که فاصله چندانی تا پارک نداشت قدم برداشت شاید با یک

ساندویچ می توانست رفع دلخوری کند در عوض لازانیایی که قولش را داده

بود...

نگاهی به صورت اعصابانی سامان انداخت ساندویچ را تا مقابل چشمانش

بالا آورد...

سامان:الان این یعنی چی

— یعنی ببخشید اشتباه کردم... ببین منم ساندویچمو نخوردم موندم تو هم بیای... قهر نکن دیگه سامان ۳۰ سالته، پیر پسر شدی بعد عین دخترای ۱۶ ساله ناز داری...

— یعنی واقعا روتو برم...

سرش را روی شانه چپش خم کردی مظلومیتی به چهره اش بخشید نازی به صداش داد...

— سامان...

جلو آمد.. لا اله الا... زیر لب گفت... ساندویچ را با حرص از دستش بیرون کشید چشم غره ای هم نثارش کرد و خودش را بر روی نیمکت رها کرد... گلبرگ با لبخند که حاکی از پیروزی بود آرام کنارش جا گرفت...

— میدونی چقدر نگران شدم، قطعه اول که تموم شد برگشتم نظرتو پیرسم، دیدم غیبت زده هر چی تماس گرفتم جواب ندادی... صورت بدی هم داشت اگه سالتو ترک میکردم... اجرا سام که تموم شد بهم گفت واسط قطعه اول از سالن خارج شدی...

— بازم خراب کردم... ناراحت شد نه؟؟؟ حتما با خودش فکر میکنه من چقدر بی ادبم...

— امیرسام!!!! اون هیچ وقت در مورد کسی قضاوت نمیکنه... حالا هم پاشو بریم دماغت قندیل بسته...

ماشین را جلوی خانه متوقف کرد... گلبرگ خداحافظی کرد و پیاده شد هنوز یک قدم دور نشده بود که دوباره برگشت... سامان که متوجه شده بودی چیزی میخواهد بگوید شیشه را پایین کشید...

_میخواستم بگم ممنون... من فقط برای تو دردمس دارم...

_یه ابجی خانم که بیشتر نداریم... ولی گلبرگ خارج از شوخی هیچ وقت منو بی خبر نذار حتی اگه اعصابانی یا ناراحتی... من همیشه دل نگروتم...

_من که جز تو کسی رو ندارم...

_برو تو خانم کوچولو هوای سرده...

مقابل در ایستد کلید را از کیفش خارج کرد با صدای سامان نگاهی به پشتش انداخت...

سامان: راستی خانوم خانوما قولت یادم نرفته... یه لازانیا به من بدهکاری... و با تک بوقی از او دور شد... سرش را با لبخند به طرفین تکان داد... از دست سرتقی های سامان...

هنوز وارد خانه نشده بود که حرف خانم معتمد خط کشید بر اعصابش..

معتمد: نامزدت بود عزیزم... چه بی خبر!!!

چشمانش را بست نفس عمیقی کشید اصلا دوست نداشت به زنی که حداقل ۳۰ سال از او بزرگتر بود بی احترامی کند...

_سلام... نه پسر عموم بودن... قبلا هم دیده بودیدشون

_اوه.. اوه.. اره... نه که کم پیش میاد کسی به خونت بیاد فراموش کرده بودم...

واقعا نمی دانست این زن از نیش زدن به او چه لذتی میبرد...

خوشحال بود.. باورش نمی شد به همین راحتی با مجوزش موافقت شده بود ... شاید بهتر بود جشنی میگرفت.... سر خوردن دانه دانه های غم را در کاسه دلش احساس میکرد کسی را نداشت که خوشی هایش را با او تقسیم کند سرش را به طرفین تکان داد... نه.. نه.. اصلا دوست نداشت حاله خوب امروزش را خراب کند، به جهنم کسی را نداشت... سامان که بود، با همه برادرانه هایش، که بود ...

بوق سوم یا چهارم بود را نمی دانست که صدای سامان همراه با نوای خوش ویلون به گوشش رسید حتما در کلاس بود استاد جوان و دختر پسند ویلون...

_سلام

_سلام ایجی خانوم

_خوبی؟؟؟ سامان کارم درست شد... با مجوزم موافقت کردن... من آگه تو رو نداشتم چی کار میکردم...

_هیچی یکی دیگه رو خر میکردی...

_سامان

_باشه باشه... چرا جیغ میکشی...

_برای شام امشب، وقت داری با هم باشیم... بعد شامم بریم رو این چرخ

دستی ها لبو بخیریم؟؟؟

_قرار امشب دونفره ست یا میشه مهمون هم داشته باشیم...

_احیانا این مهمون یه دختر خانوم نیست...

_حالا...

_اکی... امشب میبینمت...

_میام دنبالت ساعت ۸ آماده باش...

خوب شده بود بعد از مدت‌ها به خودش رسیده بود.... جین سر مه ای
دمپاگشادی را همراه با پالتو کوتاه سر مه ای به تن کرد شال ابی اش را ازاد
بر روی موهایش انداخت ارایش ملیحی بر صورتش نشانده لبخندی از روی
رضایت به خودش زد... با میس کالی از طرف سامان، از در خارج شد...

سامان: او لا لا...

لبخندی به لحن لوسش زد...

_سلام

سامان دستی بر سبیل نداشته اش کشید سینه اش را جلو داد به کلفتی صدایش
افزود...

_اون لچکو بکش جولوتر ضعیفه...

این بار خنده بلندی به لحن لاتی او کرد...

خدا را شاکر بود به جای تمام نداشته هایش سامان را داشت...

همراه سامان بر روی میز سه نفری نشسته بودند و منتظر مهمان ویژه او بودند
میتوانست استرس را از نگاه سامان همیشه سر خوش بخواند و این نشان دهنده
جدیت قضیه بود... سوالی نپرسیده بود توضیحی هم نشنیده بود...

_سلام

هر دو مقابل فرشته زیبایی که کنار میزشان ایستاده بود بلند شدند بعد از سلام
و احوال پرسیدند... گلبرگ در دل به سامان حق میداد که دلش
برای این فرشته زیبا بلرزد...

بعد از خوردن شام و کلی حرف زدن از هر دری، متوجه شده بود که اسم این فرشته زیبا یاسمینه و تازه از فرانسه برگشته و برای یاد گیری ویلون از طریق پسر داییش با سامان آشنا شده... دختر خوب و خوش صحبتی بود اطلاعات بالایش در هر زمینه نشان دهنده مطالعه زیادش بود... گلبرگ به خوبی برق تحسین چشمان سامان را تشخیص میداد چیزی که از سامان بعید بود... چند دقیقه میشد از یاسمین جدا شده بودند و بی هدف قدم میزدند... گلبرگ احساس میکرد باید حرفی بزند...

_دختر خوبیه...

_او هووم

_خوشکله..

_من که چیزی ندیدیم

_اره جون خودت... من بودم دوساعت زل زده بودم به دختره... سامان

_بله...

_دوسش داری؟؟؟

_بریم لبو بخوریم...

_این الان جواب من بود...

_ه*و*س لبو کردم...

_به خاطر زیباییش جذبش شدی؟؟؟

-نه

نه سامان به قدری قاطع بود که جای هیچ گونه پیش رویی را به گلبرگ نمی داد...

از دید گلبرگ سامان فقط نیاز به زمان داشت، باید حساب میکرد چند درصد از دلش را باخته است...

تمام دو هفته گذشته را بین نگار خانه و آموز شگاه در رفت و آمد بود شبها هم تا دیر وقت بر روی تابلو هایش کار میکرد در طول این مدت هم فقط دو بار سامان را دیده بود که تمام ساعت ملاقاتشان به غر غر های سامان مبنی بر لاغری و کبودی زیر چشمانش گذشته بود اما گلبرگ انقدر ذوق داشت که تنها با لبخند جوابگوی بد اخمی های سامان باشد...

با صدای ساعت چشمانش را باز کرد هیچ وقت فکر نمی کرد صدای اعصاب خوردکن ساعتش تا این اندازه دل نشین باشد...

دوش مختصری گرفت... دلش نان تازه میخواست پس شال و کلاه کرد امروز میخواست هر چه دلش از او طلب میکند را برآورده سازد... بوی سنگگ تازه مشامش را پر کرده بود تا خانه بیش از نیمی از نان را خورده بود... وارد اشپز خانه شد نگاهی به نان داخل دستش انداخت و با صدای بلند خندید چیزی که کم از او دیده میشد، خوب شد از گرسنگی هلاک نشده بود واقعا برای خودش هم جای سوال بود که چگونه ان همه نان را خورده بود، باقی نان را داخل جای نانی گذاشت راهی اتاق شد...

کارت دعوت ها که همه هنر دست خودش بود را، داخل کیفش نهاد باید اول سری به نمایشگاه میزد باید مطمئن میشد برای فردا که از قضا افتتاحیه هم بود

مشکی پیش نمی آمد تا ظهر در نمایشگاه مشغول بود بعد از رضایت نسبی به سمت دانشگاه راه افتاد...

مقابل در اساتید ایستاد نفسی تازه کرد چند ضربه به در زد با صدای روحانی استاد مشفق به آرامی وارد شد...

_سلام استاد

استاد:

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بنفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن
ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد
ساقی به دور باده گلگون شتاب کن
بگشا به شیوه نرگس پر خواب م*س*ت را
و از رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر به رنگ لاله و عزم ش*ر*ا*ب کن
زان جا که رسم و عادت عاشقکشی توست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
همچون حباب دیده به روی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان م*س*تجرب کن
گلبرگ م*س*ت غزل استاد کنار در ایستاده و مبهوته چهره دل نشینش بود...
استاد: بیا تو دخترم... بشین...
_دلم هوای نفساتون کرده بود او مدم برای تجدید قوا...
_نمی بینمت... بی معرفت شدی...
_نه به خدا استاد... دنبال کارای نمایشگاه بودم... من که همیشه تلفنی با شما
در تماسم...
_کارتی را از کیفش خارج کرد روی میز گذاشت...
_اول از همه هم او مدم از شما رخصت بگیرم...
_پس بالاخره موفق شدی...
_اگر وجود دلگرم کننده شما وسیمین چون نبود شاید من بعد از اون اتفاق
هیچ وقت سر پا نمی ایستادم...
_سیمین تو وجود تو نگارو پیدا میکنه برای منم کمی از دخترم نداری... تو هر
چی هستی از تلاش و ذات پاک خودت نشات میگیره...
_سبک بود اما سنگینی دو بال را بر روی پشتش احساس میکرد مثل همیشه
استاد به او بال پرواز داده بود به ارزوهایش جان داده بود و مرهم زخم هایش
شده بود...
_دستی برای تاکسی نشان داد سوار شد به قسمت سخت ماجرا رسیده بود دادن
کار دعوت به اریان و معذرت خواهی از او...

پای راستش را بر روی پای چپش انداخته بود و متفکر به چهره سامان چشم دوخته بود که با لحن تندی چیزی را برای مخاطب تلفنی اش توضیح میداد... این نوع ادبیات را در سامان سراغ نداشت حتما مسئله مهمی بود که اینگونه بهم ریخته به نظر میرسید...

سامان گوشی را با ضرب بر روی میز پرت کرد دست هایش را بر روی سینه فقل کرد به صدلی اش تکیه داد...

_ خوبی؟؟؟

_ عالی

_ جدی پرسیدم.... چی شده... چرا اینقدر داغونی؟؟؟

_ چیزی نیست...

_ هست...

_ مهم نیست...

_ هست...

_ با من یکی به دو نکن گلبرگ... به اندازه کافی عصبی هستم... مگه نمی

خواستی کارت دعوت اساتیدو بدی... بفرما

_ تا ندونم چی شده از جام تکون نمی خورم

_ خیلی دوست داری بدونی... باشه... ارسلان خان پاشو گذاشته رو خرخرم...

که چی، برو دختر عمتو بگیر... امروز صبحم مهسا اومده آموزشگاه با کلی

اشک و اه که یکی دیگه رو دوست داره من یه کاری بکنم... این مرد فکر میکنه

هنوزم سرهنگ ارتش ماهم سرباز شیم...چند ماه دیگه ۳۰ سالم تموم میشه
جوون ۲۰ ساله نیستم که برام تصمیم میگیره...
_با اعمو صحبت کن...

_بابام...هه...پدر من و تو برادر بودن اما حتی یه نقطه مشترک نداشتن...بابات
برای به دست آوردن مادرت رو حرف ارسالن خان حرف زد و از خونه طرد شد
اما باز سفت و سخت پای انتخابش موند اما بابای من تن به انتخاب ارسالن
خان داد یه عمر به اجبار با مادرم زندگی کرد...
_سامان خواهش میکنم اینقدر حرص نخور درست میشه یعنی درستش
میکنیم...

لبخندی هر چند خفیف مهمان لبان سامان شد...
گلبرگ سرش را پایین انداخت مشغول بازی با انگشتانش شد...
_میدونم کاری از دستم بر نیامد اما...

_نگام کن گلبرگ... همین که هستی برام دنیا دنیا ارزش داره... حالا هم برو به
کارت برس دختر خوب، من خوبم... تا یک ساعت دیگه هم آموزشگاه تعطیل
میشه می رسونمت خونه...

دست پاچه بود نمی دانست عکس العمل اریان چگونه است... باید به خاطر
بی احترامی اش عذر خواهی میکرد... منتظر ماند تا آخرین هنرجو هم کلاس
را ترک کند چند ضربه به در زد...
_سلام استاد...

_سلام

_ببخشید مزاحم شدم

_نه خواهش میکنم

_راستش میخواستم شما رو برای افتتاحیه نمایشگاه دعوت کنم و...

کارت را به سمت اریان گرفت...

_وهم ازتون معذرت خواهی کنم...

_برای دعوتتون ممنونم سعی میکنم حضور داشته باشم، با نقاشی هم غریبه

نیستم رنگ ها برام الهام بخشه... واما معذرت خواهی مسئله ای نبود که نیاز به

عذر خواهی داشته باشه ولی به شما برای روح بزرگتون تبریک میگم در دنیایی

زندگی میکنیم که انسان ها سخت به اشتباهاتشون پی میرن...

لبخندی بر لبان گلبرگ نشست انقدر که فکر میکرد صحبت کردن با این مرد

جنتلمن سخت نبود...

یک دور، دور، دور خود چرخید دستی بر روی لباس سنتی اش کشید ارایش به

مراتب غلیظ تر از هر زمانه دیگری بر صورتش نشانند تا شاید معجزه ارایش

کمی از خستگی صورتش را بپوشانند... خم شد نگاهی دقیقی در آینه به تک

تک اجزای صورتش انداخت نوچ بلندی گفت احساس میکرد غریبه ای را در

آینه میبیند شیر پاک کن را برداشت کمی از غلظت ارایشش کاست نگاه دیگری

به خود انداخت لبخندی از روی رضایت زد و از خانه خارج شد...

روی پاهایش بند نبود خوشحال بود و هیچ کس نمی توانست این حال خوش

را از او بگیرد اما وقتی به قلبش رجوع میکرد سوزش شدیدی را در قفسه سینه

اش احساس میکرد هر تعریف و تمجیدی را میشنید بی اختیاری اهی میکشید

هیچ کدام از این تعریف ها گوشه ای از خلا وجودیش را پر نمی کرد چقدر پدرش منتظر این لحظه بود...

با ورود استاد و سیمین جون به طرف در پرواز کرد اغوش سیمین همیشه پذیرایش بود در تمام مدتی که در اغوش او فرو رفته بود با خود فکر میکرد ایا تمام مادران اغوششان همین گونه گرم آرامش بخش ست ...

از سیمین جدا شد و دسته گل زنبق زیبایی را از استاد گرفت وانها را به داخل راهنمایی کرد حضور استاد و سیمین شاید تا کمی می توانست این خلا را پر کند ...

دست هایش را از پشت بهم گره کرد نگاه دوباره ای به اریان که بیش از نیم ساعتی میشد غرق یکی از تابلوهای او بود انداخت ناخودآگاه نگاهش از اریان به سمت دسته گل زیبایِ نرگس اهدایی اش تغییر جهت داد نمی دانست چرا در میان ان همه سبد گل گران قیمت ان دسته گل کوچک نرگس با ان ربان لوس صورتی اش اینگونه به دلش نشست، وقتی به خودش آمد که کنار اریان ایستاده بود...

_زیباست... خیلی زیبا

با جمله اریان تکانی خورد سعی کرد حواسش را جمع کند تا جواب درستی به او دهد...

_ممنون

_پیشنهادی بهتون دارم این تابلو رو از دست ندید... بی شک آگه بارها هم کشیده بشه، این حسو منتقل نخواهد کرد...

متعجب به نیمرخ اریان چشم دوخت برایش جالب بود که چگونه حس خفته در این تابلو را لمس کرده است...

_ این تابلو رو شب تولدم کشیدم ده ماه بعد از فوت پدر و مادرم...

اینبار اریان بود که نگاهش رنگ تعجب گرفته بود...

_ متاسفم

فقط همین متاسفم... اما این متاسف با تمام متاسف هایی که تا کنون شنیده بود فرق داشت انگار واقعا رنگ تاسف به خود گرفته بود...

اینبار با دیدی دیگر به تابلو چشم دوخت... تابلو زیبایی بود دختر بچه ای در سه کنج اتاقی تاریک نشسته بود زانوهایش را در سینه جمع کرده بود و دست هایش را دور آنها قلاب کرده بود و سرش را بر روی زانوهایش گذاشته بود و پنجره ای کوچکی که به اتاق روشنایی بخشیده بود

_ تبریک میگم گلبرگ جان

با شنیدن صدای آشنایی به پشتش چرخید... با دیدن یا سمین لبخندی زد به گرمی او را در اغوش کشید و ب* و*سه ای بر گونه اش نشانند...

_ خیلی خوش اومدی... واقعا خوشحالم کردی...

یا سمین: ممنون از دعوت عزیزم... کارات فوق العاده ست... به سامان تبریک

میگم برای داشته همچین دختر عموی هنرمندی...

سامان از پشت به او نزدیک شد دست هایش را بر روی شانه اش گذاشت ب* و*سه برادرانه ای بر روی سرش نشانند...

_ گلبرگ خواهرمنه نه دختر عموم...

یاسمین: من دیگه کم کم داره حسودیم میشه ...
سامان با صدای ارومی که فقط گلبرگ شنید زیر لب گفت..
_ای جونم تو هم ماچ میخوای
با ضربه ای که گلبرگ با ارنج بر پهلویش زد اخ بلندی گفت واز او فاصله
گرفت ...

یاسمین: چی شد؟؟؟

سامان: هیچی... من اینجا امنیت جانی ندارم...
ودست های یاسمین را کشید و به سمت دیگر سالن برد ...
گلبرگ سری از روی تاسف برای سامان تکان داد در دل افزود: بیچاره
یاسمین، سامان با دیوونه بازیهاش خلش میکنه...
ناگهان یاد ارسلان خان و پیدشهادش افتاد باید در فرصتی مناسب از سامان
میپرسید که چه کرده... بی شک سامان زیر بار ازدواج با دختر عمویش نمی
رفت...

دوباره به سمت تابلوهای برگشت اصلا متوجه نشده بود کی اریان از او فاصله
گرفته بود... شاید حق با اریان بود نباید این تابلو را برای فروش میگذاشت... اما
بچه ها چه ... به آنها قول خانه بزرگتر را داده بود... تعدادشان زیاد شده بود سر
کردن در آن خانه کوچک برایشان سخت شده بود...

روز اول نمایشگاهش خیلی خوب بود چندین تابلو اش به فروش رفته بود با
حساب سر انگشتی که کرد پول قابل توجه ای دستش را میگرفت... راهی کلبه
شد دوست داشت خوشحالی اش را با بچه ها تقسیم کند...

از ماشین پیاده شد به علی اقا نگهبان خوش خلق کلبه سلامی داد شیرینی که در راه خریده بود را، به او تعارف کرد... کفشهایش را از پا خارج کرد سلام بلند بالایی داد چند ثانیه طول نکشید که بچه ها دوره اش کردند هر کدام او را به سمتی میکشیدند جعبه شیرینی را به دست الهه داد با خنده رو به اسمان گفت: خدایا خودموبه خودت سپردم

دنبال بچه ها روانه شد...

الهه: تا تو باشی اینقدر دیر به دیر به ما سر نزن...

و با صدای بلند تری گفت: بچه ها هر مجازاتی دوست دارین در نظر بگیرین نگرانم نباشین...

_خیلی بد جنسی الهه

صدای گلبرگ در فریاد هورا بچه ها گم شد...

پاهایش را در سینه جمع کرده بود به فرشته های کوچکی که غرق خواب بودند چشم دوخته بود تمام انگشتانش درد میکرد از سر شب از بس نقاشی کشیده بود حتی می توانست لیوان چایی را در دست بگیرد...

_توفکری؟؟؟

الهه ظرف خرما را کنار او گذاشت و نشست...

سری به معنای چیزی نیست تکان داد...

_نمایشگاه خوب بود؟؟؟

_اره خداشکر...

_چیزی شده؟؟؟

_ حرف یه نفر ذهنمو مشغول کرده وقتی داشت تابلومو می خرید..._

_ چی گفت مگه؟؟؟_

با صدای گریه ای که از اتاق کناری امد از جا برخاست... حتما یکی از بچه ها

خواب بدی دیده بود..._

_ بهت میگم..._

دوباره به اتاق برگشت کنار الهه نشست زانوهایش را ب*غ*ل گرفت..._

_ خوابید؟؟؟_

_ اوهوووم..._

_ خب میگفتی..._

_ چیز خاصی نبود... راستش اول نمایشگاه دیدم یکی از مدرسین آموزشگاه

چشم از یکی از تابلوهام بر نمی داره رفتم نظر شو ببر سم... برام خیلی جالب

بود الهه، بدون اینکه من توضیحی درباره تابلوم بدم حسمو لمس کرده بود در

آخرم بهم گفت بهتره از دستش ندم... وقتی هم میخواست بره دوباره ازم پرسید

بازم قصد فروششو دارم منم گفتم اره، اونم در جواب گفت خوشحال میشه

شانس داشتن یه همچین اثر قوی رو داشته باشه... از اینکه برای کارم اینقدر

ارزش قائل شده بود یه جورى انگار... چه جورى بگم، خوشم اومده بود..._

_ خودشم نقاشه؟؟؟_

_ نه استاد دانشگاه... دکتری موسیقی داره البته تو آموزشگاه پیانو هم آموزش

میده..._

_ چند سال داره؟؟؟ چه شکلیه؟؟؟_

_سامان میگفت هم دانشگاهی بودن اما فک کنم از سامان بزرگتره بهش میخوره ۳۳ رو داشته باشه...قیافشم...نمی دونم...چشماش ولی خیلی خاصه یه چیزی بین ابی و طوسی یه بارم به چشماش نگاه کنی هیچ وقت از ذهنت پاک نمیشه ولی موهاش مشکیه ...

وقتی سرش را بلند کرد با نگاه بامزه الهه و ان لبخند معنا دارش روبه روشد سریع حرفش را قطع کرد...

_اصلا من چی میدونم...تو هم یه سوالایی میپرسی ...

با خنده الهه سریع دستانش را جلوی دهانش گذاشت...

_اروم دختر الان بچه ها رو بیدار میکنی...

الهه سرش را به معنی تائید تکان داد گلبرگ به آرامی دستانش را عقب کشید...

_الهه به نظرت میتونیم یه خونه بزرگتر برای بچه ها تهیه کنیم...

_چی بگم...اینطرفا زمین خیلی گرون شده...بچه هام با این محله انس گرفتن

درست نیست از اینجا دورشون کنیم مدرسهشونم نزدیکه...البته من دیروز رفتم

پیش حاج اقا پناهی مشکلمونو براش توضیح دادم گفت با چندتا از هم صنفی

هاش که دستشون به دهنشون میرسه صحبت میکنه یه ۵۰ میلیونی کمکمون

میکنن...

-اگر تابلو هام خوبم به فروش بره بازم خیلی کم داریم...خانم شکری میگفت

چند تایی تو حساب کلبه هست...

_درست...اما نمیشه همشو برداشت کنیم باید ته حساب یه چیزی بمونه...

_نمی دونم شاید فردا رفتم با سامان صحبت کردم...

_اینقدر فکر نکن خدا بزرگه ... حالا هم برو استراحت کن از بی خوابی
چشمات خون افتاده...

پاهایش را کنار هم جفت کرد نگاهش را مصرانه به سامان دوخته بود که در
حال صحبت با اریان بود...نسبت به اریان حس خاصی داشت احساس
میکرد اریان او را از بر است ...

_خب گلبرگ جان آخرین روز نمایشگاه چه جوری بود
_بله

_ نیستی اینجا... میگم نمایشگاه خوب بود
_خداشکر ...

_خانم نویدی گفت کارم داری

_عجله ای نیست بعدا با هم صحبت میکنیم

_اگه مسئله خاصی نیست الان بگو چون منو سام باید جایی بریم

_خاص که...خب درباره کلبه ست
_میشنوم...

_راستش می دونی که ما تصمیم داشتیم برای بچه ها یه خونه بزرگتر تهیه کنیم
با فروش خونه و کمک حامی ها بازم یه مقدار کسری داریم میخوا ستم بدونم
میتونی کمک کنی

_ تو که غریبه نیستی تا چند مدت پیش حسابم پر بود اما یه مقدار خرج
آموزشگاه کردم از طرفی هم ماشینمو عوض کردم یه ۵ تایی میتونم کمک
کنم...شرمنده

_ نه...نه... همینم خوبه...ممنون

—چقدر کسری دارین

با صدای اریان نگاهش را به سمت او سوق داد که از اول حضورش در اتاق سعی میکرد با او چشم در چشم نشود ...

— دو تا خونه مد نظر مونه... برای یکی از خونه ها خیلی کسری داریم حدود ۱۰۰ میلیون اما خونه تازه ساخت و خوبه... حیاط بزرگی هم داره اما برای اون یکی خونه ۴۰ میلیون کسری داریم اونم بد نیست... اما خوب...

— امکانش هست منم خونه ها رو ببینم

— بله... مشکلی نیست... بندگان خدا وقتی متوجه شدن خونه رو برای چی میخوایم هم خیلی تخفیف دادن هم زمان، تا پولو جور کنیم...

— فردا غروب وقت دارین

— البته...

— من از صبح تا دانشگاه هستم حوالی غروب میتونیم قراری بذاریم... میتونم شمارتونو داشته باشم

— بله

— بعد از ردو بدل کردن شماره، گلبرگ از هر دوی آنها خدا حافظی کرد و از اتاق خارج شد دلش روشن بود احساس میکرد گره این کار به دست آقای خاص باز میشود ...

با دیدن ماشین اریان کنار خیابان ایستاد... قرارشان جلوی آموزشگاه بود... سرش درد میکرد چشم هایش می سوخت سردش بود... تمام دیشب را در بیمارستان گذرانده بود... سرش یکی از بچه ها تبش بالا رفته بود و گلبرگ

او را همراه با علی اقا به بیمارستان رسانده بود دم دمای صبح هم به کلبه برگشته بودند...

سوار شد گرمای مرطوبی صورتش را نوازش میکرد...

_سلام

_سلام... منتظر که نموندین....

_نه تازه کلاس تموم شد.... برین سمت غرب...

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد تکان های ماشین وگرمایش، وسوسه خواب را در او زنده کرده بود... با خود تکرار کرد فقط چند لحظه چشمامو میبندم نمی خوام بخوابم که....

ولی همان چند لحظه کافی بود تا به خواب عمیقی فرو رود...

به آرامی چشمانش را باز کرد سنگینی را بر رویش احساس میکرد... نگاه متعجبی به پالتو مشکی که بر رویش بود انداخت... گیج بود هنوز... زمان و مکان را به خوبی درک نکرده بود... با دیدن اریان که در جلوی ماشین قدم میزد و با گوشی صحبت میکرد سیخ نشست... نگاهی به صفحه بیضی ساعتش انداخت نزدیک به یک ساعت و سه ربع را خوابیده بود...

_بیدارشدین...

آخرین باری که اینگونه خجالت کشیده بود را به خاطر نمی آورد...

_بیخشید... من راستش... اصلا نمی دونم چه جوری خوابم برد...

_شما خسته بودید و نیاز به خواب داشتین، بیشتر به فکر خودتون باشید... حالا هم ادرسو بفرمایید...

از قبل با آقای محمدی هماهنگ کرده بود کلید خانه ها را از او گرفته بود کلید را داخل قفل چرخاند... کنار ایستاد تا اول اریان وارد شود هنوز از نگاه م*س* تقسیم به او پرهیز میکرد وقتی فکر میکرد با پروویی تمام نزد یک به دو ساعت در ماشین او خوابیده است دوست داشت بمیرد... وقتی حرکتی از اریان ندید سرش را بالا آورد

_بفرمایید...

دستان اریان بی حرف بلند شد به داخل اشاره کرد... مکشی کرد وقتی منظور او را متوجه شد با بیخشیدی وارد شد...

_خونه خوبیه...

این اولین جمله ای بود که بعد حضور یک ربعه شان، اریان به زبان آورده بود... سری از روی رضایت تکان داد...

_اما یه مقدار کار داره... چه رنج سنی تحت حمایت شما هستن؟؟؟

_از ۵ سال تا زیر ۱۲ سال... البته از ۵ تا ۸ سال جدا از بچه های بالای ۸ سال نگه داری میشن...

_خوبه... چند نفر هستن؟؟؟

_۴۰ تا دختر...

شانه به شانه اریان از خانه خارج شد وقتی دید او راه ماشین را در پیش گرفته است به حرف امد...

_نیاز به ماشین نیست اون یکی خونه داخل همین کوچه ست پیاده هم میشه رفت ...

_ مگه این خونه همونی نبود که مورد پسند شما قرار گرفت..._

بله اما...

_خب پس نیازی به دیدن اون خونه نیست... فردا با فروشنده برای خرید خونه

هماهنگ کنین..._

عرض کردم خدمتتون ما صد میلیون کم داریم برای خرید این خونه...

من تقبل میکنم...

همشووو؟؟؟

بله...

همه ی همه...

لبخندی از لحن کودکانه گلبرگ کنج لبان اریان نشست ...

بله همه ی همه...

گلبرگ نمی دانست چگونه خوشحالی اش را بروز دهد بی شک اگر اریان نبود

جیغی از اعماق وجودش میکشید... اشک های مزاحمش را پس زد نگاهی به

اریان که با قدم های آرام از او دور میشد انداخت با حالت دو خودش را به او

رساند، راه او را سد کرد..._

من واقعا ممنونم... من نمی دونم چی باید بگم...

اریان قطره اشکی که از چشمان گلبرگ سر ریز شد را تا زمانی از گونه اش بر

روی دستاش فرود آمد دنبال کرد..._

_من کاری نکردم که نیاز به تشکر داشته باشم... اگرهم کاری کردم برای خودم

بوده... الانم دوست داره بچه ها رو ببینم البته اگه مشکلی نیست..._

نه... نه خواهش میکنم...

نگاهی به اریان انداخت که بچه ها دوره اش کرده بودند و او با لبخند جوابشان را میداد...

الهه: مطمئنی؟؟؟

– چی گفتی

– میگم مطمئنی پولو میده... اخه پول کمی نیست...

نگران نباشی به الهه گفت به اریان نزدیک شد دوست داشت مکالمه اش را با بچه ها بشنود...

بادیدن شماره سامان وارد یکی از اتاق ها شد در را بست...

– سلام ...

– سلام... کجایی دختر؟؟؟

– کلبه ام با اریان...

– چی شد؟؟؟ خونه رو دید...

– اره... سامان گفت همه ی پولو میده... همه صد میلیون...

– می دونستم... این پولا براش پولی نیست...

– یعنی اینقدر وضع مالیش خوبه... البته از لباس پوشیدنو ماشینش معلومه... اما اینقدر خاکی رفتار میکنه ادم فکر نمی کنه...

– بزرگترین نوه پسری خاندان اریانه... پدر بزرگش قبل مرگ همه دارایشو به

سام وکالت داد... خدا شانس بده پدرگ بزرگ ما برای دختر نسخه میپچه...

– راستی چیکار کردی؟؟؟ همش میخواستم ازت بپرسم یادم میرفت...

_هیچی... رفتم به بابا گفتم آگه نمی خوام احترام ارسالان خان زیر سوال بره خودت قضیه رو فیصله بده اونم گفت بهش زمان بدم... بی خیال... می خواستم ببینمت...

_خب بیا کلبه...

_نه دیگه فردا یه سری بهت میزنم...

از اتاق خارج شد اریان را پالتو به دست جلوی در خروجی دید به او نزدیک شد...

_دارید میرید...

_بله... شما تشریف نمیبرید...

_چرا منم باید کم کم آماده شم برم خونه..

_میرسونمتون...

_نه... نه. ممنون من خودم با اژانس میرم

_من تعارف نکردم... تو ماشیم منتظرتونم...

_نه من خودم...

_عرض کردم میرسونمتون...

گلبرگ شانه ای بالا انداخت خب حداقل اژانس نمی گرفت این ماه خیلی ولخرجی کرده بود اگر همین گونه پیش میرفت تا اخر ماه بی پولی سراغش می امد...

گرمای ما شین وتکان های باعث شد خواب مهمان چشمانش شود... اصلا دوست نداشت خراب کاری غروبش را تکرار کند... دستی بر چشمانش کشید برای اینکه خوابش نبرد بهترین گزینه حرف زدن بود....

_ ما اونطوری که باید از شما تشکر نکردیم... صد میلیون پول کمی نیست...
_ پدر بزرگم اصالتا مال شمال بود زمین های کشاورزی زیادی هم داشت بعد
از مرگش وکالت همه اون زمینا و البته املاک تهرانو به من داد... خیلی وقت
بود تو فکر بودم دوست داشتم حداقل گوشه ای از این اموال در راه خیری
استفاده بشه.. وقتی موضوع خونه رو با سامان در میون گذاشتین به نظرم
موقعیت خوبی اومد ...

_ برای فوت پدر بزرگتون متاسفم... مطمئن باشین دعا های دست های
کوچیک بچه ها برای خداوند ارزش زیادی داره...
_ حتما همین طوره... میتونم سوالی بپرسم...
_ بله... خواهش میکنم

_ چرا روز اجرای من تو آموزشگاه با پریشونی سالن ترک کردین؟؟؟
_ قطعه که شما مینواختین یادآور غم از دست دادن پدر و مادرم بود... آخرین
سالگرد ازدواجشون پدرم این قطعه رو به مادرم هدیه کرد...
_ پدرتون بیانست بودن؟؟؟

_ پدرم و مادرم... اشناییشونم تو کلاس پیانو بوده... مادرم برام تعریف میکرد
اول عاشق نواختن پدرم شده بعد دل به نگاه زیر زیرکی پدرم داده و پدرم برام
میگفت که هر جلسه به عشق دیدن مادرم به کلاس میرفته و چه جور دلش
پیش اون دختر خوش خنده و موبور کلاس گیر کرده و من تو عالم بچگی هر
بار با شنیدن خاطراتشون به این فکر میکردم من که تو خونه پیانو یاد میگیرم
چه جوری باید عاشق بشم...

_عاشقانه زیباییه...

_خیلی زیبا.... ممنون رسیدیم پیاده می‌شم... ببخشید با پر حرفی هام سرتونو درد اوردم...

_اصلا... الان متوجه شدم این سبک بالی و حس زندگی که با ادم القا میکنین از کجا نشات میگیره...

خواب از سرش پریده بود پشت میز نقلی اش گوشه اسپز خانه نشسته بود چشم به لیوان شیرش دوخته بود تا شاید به معجزه شیر گرم خوابش بیرد... جمله اریان برای لحظه ای از ذهنش پاک نمی شد تا به حال کسی اینگونه درباره او حرف نزده بود... واقعا به اریان این حس را منتقل میکرد... به نظرش ادم عجیبی بود البته کمی غیر قابل پیش بینی... با کمک مالی هم که به کلبه کرده بود بیشتر از پیش برای او احترام قائل بود... خیلی ها را میشناخت که وضع مالی خوبی داشتند اما وقتی دستشان را در راه خیری در جیبشان فرو میبردند دستانشان می لرزید... نمونه اش ارسلان خان، هیچ وقت به خاطر نمی آورد با کسی با محبت صحبت کرده باشد یا دلش برای در مانده ای سوخته باشد... هنوز هم بعد از چهار سال وقتی به رفتار ارسلان خان بعد از مرگ پدر و مادرش فکر میکرد احساس خفگی میگردد... تمام ان تحقیر ها فقط به جرم ناتنی بودن بر او روا میشد...

زنجیرش را از یقه بافت سبزش بیرون کشید دستی بر حلقه پدر مادرش کشید... ب*و*سه ای بر روی انها نشانند... چقدر این روزها دلش برایشان تنگ میشد... هنوز هم به سکوت خانه عادت نکرده بود هنوز هم صدای خنده مادرش و قربون صدقه های پدرش را میشنید... کلافه دستانش را بر روی میز

در هم قلاب کرد سرش را بر روی آنها نهاد...قطرهای اشکش ارام از چشمانش سرریز میشد در انبوه موهای قرمزش گم میشد...زمانی از رنگ موهایش متنفر بود وقتی بچه ها به او لقب دختر جادوگر داده بودند واو هم باور کرده بود که مادرش جادوگر بوده...اما وقتی پدرش او را در اغوش کشیده بود از او قول گرفته بود که اگر عروس هم شده حق ندارد موهایش را رنگ دیگری کند چون او عاشق رنگ موهایش است خودش هم عاشق موهایش شده بود....

از جایش بلند شد لیوان شیرش را داخل سینگ خالی کرد حالا که خوابش نمی برد نباید خودش را سرگرم میکرد تا فکروخیال بی خود نکند...از میان کارتونهاش، عصر یخبندان را داخل دستگاه گذاشت بر روی کاناپه مقابل تلویزیون چهار زانو نشست ظرف بستنی شاهتوتش را بر روی پاهایش گذاشت...دقایقی بعد قاشق های بستنی را با لذت داخل دهانش فرو میبرد وبا صدای بلند میخندید....

با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد تمام دستانش والبتنه بخشی از مانتو کارش سیاه شده بود اما اینها هیچ کدام از لذت نقاشی با ذغال نمی کاست... کمی از پرتره اش فاصله گرفت نگاه اجمالی به کارش انداخت خوب پیش رفته بود ... شاگردانش با چه لذتی به دستان او چشم دوخته بودند که چگونه ماهرانه بر روی مقوا میر*ق*صد...با ضربه ای که به در کلاس خورد سرش را به سمت در چرخاند با ورود اریان سیخ در جای خود ایستاد دستانش را پشتش پنهان کرد میدانست صورتش هم کمی از دستانش ندارد هیچ وقت یاد نمی گرفت تمیز کار کند....

_سلام استاد مشکلی پیش اومده...

_سلام...البته که نه...

اریان چند قدم داخل امد مقابل پرتره ای که گلبرگ از کودکی با لباس های پاره کشیده بود ایستاد...

_کاراتون فوق العاده ست... با سن کمی که دارین خیلی حرفه ای کار میکنین... من کارای نقاشان بزرگی رو از نزدیک دیدم میتونم نوید شهرت جهانی رو بهتون بدم...

گلبرگ لبخندی خجولی زد و سرش را به زیر انداخت... نمی دانست این حس مسخره خجالت با چاشنی هول شدن از کجا نشات میگیرد...

_باید قول پرتره ای از خودمو از تون بگیرم...

_شما به من لطف دارین کارای من اونقدرها هم خوب نیست هنور خیلی زمان میخواد تا به پختگی برسه...اما حتما...

_من حرفی رو از روی تعارف نمی زنم..

_با من امری داشتین...

_بله میشه خارج از کلاس وقتتون رو بگیرم...

_بله...خواهش میکنم

اریان کنار ایستاد تا اول او خارج شود گلبرگ نمی تواذست بگوید لذت نمی برد وقتی این ادم اینگونه برای او احترام قائل بود...

اریان برگ چکی را از جیبش خارج کرد مقابل گلبرگ گرفت...

_اینم پولی که قولش دادم...خونه هم یه مقدار هزینه داره که رسیدگی میکنم...

گلبرگ تشکری کرد دستش را بلند کرد تا چک را از میان انگشتان اریان بیرون بکشد که دستش را عقب کشید گلبرگ متعجب دستش را جلو تر برد باز هم اریان دستش را عقب کشید... ابروهایش را هم نزدیک کرد نگاهی به چهره او که حالا با لبخند جذابتر به نظر میرسید انداخت منتظر توضیحی شد...

_ اخیانا با اون دستها نمی خواستی چکو بگیری..._

وای ببخشید الان دستامو می شورم... اصلا حواسم نبود...

نمی خواد...

گلبرگ نگاهی به معنی یه چیزت میشه به او انداخت... اریان با خنده ای که دیگر قابل کنترل نبود چک را تا کرد داخل جیب ماتو گلبرگ گذاشت و از او فاصله گرفت...

برو به کلاست برس...

وای الهه دستم داره میشکنه...

از بس سرتقی... بهت میگم دو ساعت استراحت کن... حرف تو کلت نمیره که... چقدر بهت گفتم کار تو نیست، خونه بزرگیه بزار نقاش بیاریم همش گفتمی خودم میتونم... حالا مواظب باش از نردبون نیوفتی...

_می دونی این طرحی که برای اتاقا پیاده کردم اگر نقاش انجام میداد چقدر هزینه میشد... درسته اریان همه هزینه هارو پرداخت میکنه، اما ما که نباید سواستفاده کنیم درسته حرفی نمی زنه اما پیش خودش میگه عجب ادمای فرصت طلبی هستند... میدونی برای موکت کاری خونه چقدر براش تموم شد

...

_ خب پول داره ، خرج میکنه ...

_ بی انصاف نباش ... خیلی ها دارن ا ما یه هزاری خرج این جور چیزا
نمیکنن ...

الهه شانه ای بالا انداخت ...

_ چی بگم ... حالا شام چی بخوریم ... گلبرگ من دارم از گرسنگی میمیرم ...
_ خب ک ...

_ به خدا باز بگی کیک و ابمیوه شاکی میشم ... دو روز ناهار و شام ما شده
کیک و ابمیوه ... من دلم ساندویچ همبرگر میخواد ...

_ سر کوچه ساندویچی هست ... بذار لباس عوض کنم بریم ...

_ نه تورو خدا ... تو با این قیافه زحمت نکش ... هر کی تورو ببینه فک میکنه
دلچک با خودم اوردم خیابون ...

_ خیلی هم دلت بخواد دختر به این هلویی ...

_ اون که بله ... گلبرگ صدای در نمیشنوی ...

_ اره اره ... فک کنم علی اقا است حتما خانم شاکری برامون شام فرستاده ...
_ خدا از دهنش بشنوه ...

با خروج الهه قلم مورا دوباره داخل سطل رنگ یاسی فرو کرد و بر روی دیوار
کشید ... سعی کرده بود تمام خانه را با ترکیبی از رنگ های سرد و گرم کار
کند ... باشنیدن صدای قدم هایی که به او نزدیک میشد به خیال اینکه الهه
است ناگهان به پشت برگشت و قلم مورا را بالا با شتاب به سمت پایین آورد
همین حرکت باعث شد قطرات رنگ به هر طرف پاشیده شود ...

_ حالا به من میگی دلچ ...

با دیدن اریان که پالتو خوش دوخت خاکستری را به تن دارد و قطرات رنگ از موها و لباس او میچکد حرفش را قورت داد و با بهت به چهره او خیره شد... بعد از لحظاتی کند شدن ضربان قلبش را احساس میکرد همچون طعمه ای که مسخ صیاد شده باشد...

با واای بلندی که الهه بر زبان آورد هر دو تکانی خوردند و از آن حالت خارج شدند...

با لبخندی که گوشه لبان اریان پدیدار شد انگار جان تازه ای یافته با شد نفس عمیقی کشید و متوجه شد در تمام این چند ثانیه نفسش را در سینه حبس کرده است...

_من... من واقعا معذرت میخوام... به خدا فکر کردم الهه ست... واای خیلی بد شد...

وقتی با سکوت اریان مواجه شد لبش را به دندان گرفته و سکوت کرد...

نمی دانست باید چه بگوید سکوت اریان به نظرش طولانی شده بود با خود اندیشید شاید به اشتباه پوزخند اریان را برای خود به لبخند تعبیر کرده است... نگاه التماسی به الهه انداخت شاید او کاری کند ولی الهه سرش را به سینه چسبانده بود قصد بلند کردنش را هم نداشت... تمام اینها به کنار از همه بیشتر کنترل خنده اش سخت بود و فقط دوست داشت به گوشه ای فرار کند و با صدای بلند بخندد چهره اریان واقعا بامزه شده بود... برای فرو خوردن خنده اش نفس عمیقی کشید...

_حالا چرا جلوی خندتو میگیری...

همین جمله از جانب اریان کافی بود تا شلیک خنده اش بلند شود...لبخند بر روی لبان اریان هم شکل جدی تری به خود گرفت...

_امروز جلسه کاری کسل کننده ای رو پشت سر گذاشتم جلسه ای پر از اعداد و ارقام چیزی که من به هیچ وجه چیزی از سر در نمیارم اما این اتفاق...یه جورایی حالمو خوب کرد...

-خوشحالم حالتون خوب شده ولی من بازم معذرت میخوام...راستش قرار بود با الهه بریم همین ساندویچی سر خیابون...اما الهه گفت من با این سرو شکلم شبیه دلقتا میمونم منم خواستم تلافی...بازم شرمنده...

_پس قرار بود ساندویچ بخورید...خب من الان خیلی گرسنمه با این شکل و قیافه ای که شما برام در ست کردین ر ستورانم نمی تونم برم تا خونه بر سم از گرسنگی هلاک میشم پس منم مهمون افتخاریتون...

الهه: خواهش میکنم اما ما اینجا وسایل پذیرایی نداریم خودمون قرار بود همبرگر بخوریم...

اریان: منم همبرگر میخورم اتفاقا خیلی وقته نخوردم...

الهه: خب پس سه تا همبرگر با نوشابه...

_نه...دوغ..

الهه: گلبرگ یه شب هزار شب نمیشه...تا تو روزنامه ها رو پهن کنی من اومدم...

با خروج الهه گلبرگ نگاه خود را به سمت اریان سوق داد...واقعا قرار بود اریان با ان پالتو چند صد تومانی و ان کروات ابریشمی تا ساعتی دیگر کنار آنها بر روی روزنامه ها بشیند و ساندویچ ۱۰ تومانی گاز بزند...

اریان: به شاهکارت خیره شدی... می پسندی.
گلبرگ سرش را با شرمندگی به زیر انداخت
_ من که معذرت خواستم... اصلا بدید خودم بشورم...
_ شوخی کردم... فوق العاده شده... تنها کار کردی؟؟؟
_ با کمک الهه...
_ هنوزم به نظرم نقاش می اومد بهتر بود... خسته شدی...
_ نه... دوست داشتم خودم کار کنم...
_ خوبه... من میرم ابی به دست و صورتم بزنم...
گلبرگ نگاه زیر زیرکی به اریان که با ژست خواست خودش کنار آنها نشسته
بود و ساندویچ میخورد و نوشابه اش را سر میکشید انداخت... به نظرش واقعا
ناشناخته بود اگر کسی به او میگفت این دکتر جوان و خوش پوش و از قضا
خوش چهره را در این حالت دیده بی شک باور نمی کرد...
اریان: خب خانوما شام خوشمزه ای بود... ممنون... دیر وقت آماده شید
میرسونمتون...
_ ممنون ما اینجا میمونیم صبح زود باید برگردیم...
_ اصلا... دو تا دختر جوان تو خونه به این بزرگی... اصلا صلاح نیست تو
ماشین منتظرتونم...
_ اما درست نیست ما مزاحم شما بشیم...
_ قبلا عرض کردم من حرفی رو از روی تعارف نمی زنم...
با خروج اریان الهه سرش را به سمت گلبرگ چرخاند...

الهه: خیلی ادم جالبیه... تو نگاه اول خیلی مغرور به نظر میرسه اما چند باری که باهاش برخورد داشتم دیدم اصلا این طوری نیست... خیلی ازش خوشم اومد...

_ او هووم

_ فقط او هووووم...

_ پاشو منتظر مونه... وقت برای به چالش کشیدنش زیاده...

_ دکتر به این ج*ی*گ*ری جنتلمنی، چالشش کجا بود...

_ حالا پاشو...

گوشه سالن ایستاده بود به ذوق کودکانه بچه ها چشم دوخته بود که سر از پا نمی شناختند و چگونگی از این اتاق به آن اتاق می رفتند و با شوق نقاشی های روی دیوار را به هم نشان میدادند... چقدر راحت میتوانست برق شادی را در چشمان بچه ها بخواند و همه اینها را مدیون اریان بود که به چار چوب در تکیه داده بود و لبخند بر لب به ازها خیره بود از نگار در این دنیا سیر نمی کرد... صدای خنده بچه ها خانه را پر کرده بود و او از شادی آنها شاد بود و تمام خستگی یک هفته ای اش از تنش خارج شده بود...

_ عمو بیا... عمو بیا...

نگاشو به سمت سارا که گوشه کت اریان را در دستان کوچکش مشت کرده بود و به سمت اتاق انتهایی می کشید انداخت...

_ عمو من میخوام تو این اتاق باشم... بیا بهت نشون بدم...

گلبرگ هم به دنبال آنها روانه شد و پشت ستون ایستاد به گونه ای از داخل اتاق دیدی نسبت او نداشت...

عمو اسم شما چیه...

_امیر سام

_اسمتون خیلی قشنگه

نه به قشنگی اسم تو...

_عمو گلبرگ جون میگه شما خیلی به ما کمک کردین اینقد به ما پول

دادین..._

دستانش را از هم باز کرد..._

گلبرگ جون اشتباه میکنه...یه رازی رو بهت بگم بین خودمون میمونه؟؟؟

سارا سرش را به معنی موافقت تکان داد...اریان مقابل او زانو زد دستانش

کوچکش را در دستانش گرفت..._

_من میخواستم با خدا اشتی کنم به همین خاطر اومد با شما دوست شدم تا

پارتی بازی کنم تا شما که اینقدر با خدا دوستین بهش بگین با منم دوست

شه...باشه؟؟؟_

_من هر شب با خدا حرف میزنم...گلبرگ جون میگه خدا بهترین دوست

ماست میگه همیشه هم ما رو دوست داره و بهمون کمک میکنه من امشب

بهش میگم با شما اشتی کنه..._

اریا ب*و*سه ای بر پشت دست سارا کاشت..._

عمو یه چیز تو گوشتون بگم...

اریان سرش را پایین تر آورد...اینبار نوبت سارا بود ب*و*سه ای بر گونه اریان

بکارد و ورجه ورجه کنان از اتاق خارج شود..._

روح بزرگ اریان گلبرگ را تحت تاثیر قرار داده بود هر چه بیشتر با لایه های درونی این مرد آشنا میشدبرایش احترام بیشتری قائل بود

اریان چند ثانیه ای در همان حالت ماند بعد دستانش را بر روی زانوانش قرار داد به آرامی بلند شد... گلبرگ سریع از اتاق فاصله گرفت ...

شالش را بر روی سرش مرتب کرد تمام خانه را یک بار دیگر از نظر گذراند همه چیز مرتب بود اصلا دوست نداشت در مقابل مهمانش که اولین بار به خانه اش می آمد بی نظم به نظر برسد...

دیروز وقتی با سامان صحبت کرده بود کاملا متوجه شده بود او بسیار جدی به یاسمین فکر میکند از او خواسته بود یاسمین را به خانه اش دعوت کند تا بیشتر با او آشنا شود... سامان گلبرگ را از خواهانش به خود نزدیک تر میدید و یاسمین باید اول از دید او تأیید میشد...

بوی غذایش همه خانه را پر کرده بود... غروب هم با حوصله کیک شکلاتی درست کرده بود تا با قهوه سرو کند دوست داشت همه چیز ایده ال به نظر برسد...

بر روی کانپه دوست داشتنی اش نشست شالش را بر روی میز پرت کرد.. شب خوبی را گذرانده بود یا سمین دختره خون گرم ومهربانی بود و همچنین خوش رو وزیبا ...

گلبرگ با یاد اوری لحظه ای که سامان برای باز کردن در کنسرو ذرت دستش را بریده بود و یا سمین هرا سان خودش را به ا شپز خانه رسانده بودو با چشمان اشکی اصرار داشت سامان را به بیمارستان برسانند، لبخندی بر لبانش

نشست... سامان سواستفاده گر هم چقدر برایش ناز کرده بود وکلی اه و ناله راه انداخته بود دسته اخر هم با گوشمالی گلبرگ ساکت شده بود...

فهمیدن اینکه قلب یاسمین هم گیر سامان است کار سختی نبود این را به راحتی میتوانست از نگاه بی پروا سامان و گلگون شدن های ناگهانی یاسمین در مقابل شیطنت های سامان متوجه شد... چیزی که برای گلبرگ جالب بود یاسمین با وجود زندگی در خارج از ایران و روابط ازدادش لباس کاملاً مناسبی به تن داشت و در برخوردش با سامان با متانت دخترانه ای رفتار میکرد.

گلبرگ برای سامان خوشحال بود کم و بیش از شیطنت هایش باخبر بود و امار دوست دخترهای رنگارنگش را هم داشت و هیچ وقت فکر نمی کرد به این زودی دم به تله دهد و پاسوز عشق شود...

از حالت نشسته به دراز کش در آمد و بر پهلوی چپش خوابید زانوهایش را در شکمش جمع کرد سرش را بر روی دستانش گذاشت... سامان به او خبر نامزدی خواهر کوچکش سالومه را داده بود که همسن گلبرگ بود حس خوبی داشت سالومه هم مانند سامان خوش قلب بود واز کودکی رابطه خوبی با گلبرگ داشت گلبرگ هم از صمیم قلب برایش خوشحال بود او میدانست در جشن نامزدی اش جایگاهی ندارد حتماً ارسلان خان با دیدنش چیزی بارش میکند به همین دلیل عقب نشینی کرده بود...

خسته بود دیشب بر روی کاناپه خوابش برده بود و تمام بدنش خشک شده بود سیمین چون هم با او تماس گرفته بود و برای شام دعوتش کرده بود در ماه چند شب به این دست شب نشینی ها دعوت میشد که برای هر کدام بهانه ای جور

میکرد و از زیرش شانه خالی میکرد اما خانه استاد را نمی توانست کنسل کند چیزی هم که بیشتر از همه اذیتش میکرد دیدن دوباره علی رضا بود بعد از جواب منفی که به ابراز علاقه اش داده بود دیگر ندیده بودش و چند ماهی از آخرین دیدارشان میگذشت...

علی رضا برای هر دختری ایده ال بود اما نفوذ به قلب گلبرگ واقعا سخت بود ...

_ با ورودش همه بلند شدن... سیمین به او نزدیک شد و سخت او را در اغوش کشید...

_ خوش اومدی دخترم...

_ ممنون...

_ دیر کردی کم کم داشتم نگران میشدم...

_ ببخشید امروز تا دیر وقت کلاس داشتم...

_ کمتر به فکر پول باش

با شنیدن صدای علی رضا به عقب برگشت سعی کرد به خود مسلط باشد...

_ چه کنیم... همه مثل شما بچه پولدار نیستن...

دستان علی رضا جلو آمد و به رسم قدیم شالش را کج کرد...

_ دلم برات تنگ شده بود گلبرگ ...

بدون آنکه جوابی به او دهد قدمی به عقب برداشت و به سمت جمعیت چرخید...

خسته بود و عصبی... نگاه گاه و بی گاه علی رضا اذیتش میکرد... هنوز آمادگی دیدنش را نداشت... با بلند شدن صدای گوشی اش نگاهی به صفحه ان

انداخت با دیدن نام اریان از جایش بلند شد وارد حیاط شد بر روی پله سوم نشست...

_سلام

_سلام بی موقع مزاحم شدم

_نه خواهش میکنم خونه استاد هستم ایشونم دارن برامون حافظ میخونن
_بسیار عالی پس زیاد وقتتونمی گیرم... راستش تماس گرفتم تا باهات
هماهنگی های لازموانجام بدم... می خوام برای اخر هفته بچه ها رو ببرم
لواسون... باغ بزرگی رو برای بچه ها آماده کردم تا یه چند ساعتی ازفضای
شهری دور باشن... من همه امکاناتشو فراهم میکنم فقط برنامه ریزیش با
تو...

_واقعا عالیه بچه ها خیلی خوشحال میشن... اتفاقا خیلی وقت بود همچین
موقعیتی نداشتیم تا بچه ها رو به خارج شهر ببریم...

_پس به من اطلاع بده...

_بله حتما... البته من الان داره یه کوچولو حسودیم میشه...

_حسودی؟؟؟

_بله... حسودی... شما با این همه محبتی که به بچه ها میکنین دیگه جایی
برای ما نداشتین... همین جوریشم منو میبینن روزی صد بار از شما می
پرسن...

— پس می‌تونم به خودم امیدوار باشم... سعی میکنم تا آخر هفته بهشون سر بزنم... وقتی تو جمعشون قرار میگیرم حس خوبی دارم... برای آخر هفته بهشون قول دادم براشون ساز دهنی هم بزنم...

— سارا دیروز به چیزایی بهم گفت... نقشه‌هایی هم براتون داشتن دیگه امکان نداره بتونین از زیرش بزنید...
— فکر کنم...

مکالمه خوبی بود از تنش درونی اش کاسته بود با اریان میشد ساعت‌ها صحبت کرد و خسته نشد گلبرگ با خود فکر کرد صدایی زیبایی هم دارد بم و جذاب...

— تو این سرما بیرون نشستی

هین بلندی گفت به عقب برگشت و چشم به قامت بلند علی رضا دوخت

— ترسوندت

— مهم نیست

— لاغر شدی... سامان میگفت دیگه وقتی برای خودت نداشتی... به نگاه به خودت کردی... چیزی ازت باقی نمونده...

— من برم داخل خیلی وقته بیرونم استاد ناراحت میشه..

— بشین گلبرگ دارم باهات حرف میزنم...

— قراره با این حرفا به کجا برسیم... من همیشه همین طوری بودم چیز عجیب و جدیدی نیست... این به مدتم درگیر نمایشگام بودم به مقدار ضعیف شدم...

— اتریش بودم ارمین خبرشو بهم داد... تبریک میگم... فکر میکردم تو اولین نمایشگات حضور دارم اما...

- _من واقعا سردمه میرم داخل...
_فرار کن...
_فراری در کار نیست... وقتی می دونی این مکالمه جز دلخوری چیزی به
همرا نداره چرا اصرار به اِدامش داری
_من باید به جواب برسم...
_چه جوابی... دارم فکر میکنم این همه سال اشتباه شناختمت... علی رضایی
که من میشناختم همیشه برای نظرم احترام قائل بود بی دلیل و برهان قبول
میکرد اما الان...
_من میخوامت گلبرگ...
_من این خواستتو نمی خوام... الانم میخوام برم داخل بی حرف ...
_ممنون سیمین چون شب خوبی بود...
_امیدوارم... من که همش احساس کردم کلافه ای ...
_نه یه مقدار خسته ام...
_یه کم به خودت استراحت بده... جوونی کن ...
_سعیمو میکنم... ممنون برای پذیرایتون...
_به ما سر بزن خوشحال میشیم...
_حتما من با دیدن شما و استاد انرژی میگیرم.... آگه زحمتی نیست با اژانس
تماس میگیرن دیر وقته...
_من می رسونمت...

پووف عصبی کشیدید... باز هم علی رضا... تمام شبش را به گند کشیده بود... احساس میکرد نسبت به صدایش الرژی پیدا کرده است....

_ ممنون مزاحمت نمیشم

_ خودت می دونی که نیستی...

سیمین: اره عزیزم با علی رضا بری خیال منم راحت تره...

از زمانی که سوار ماشین شده بود اخم مهمان صورتش بود حتی نیم نگاهی هم به علی رضا نینداخته بود اما صدای نفس های عصبی و کلافه اش را به خوبی تشخیص میداد

- ساکتی؟؟؟

_ چی بگم؟؟؟

_ قبلا حرف برای گفتن زیاد داشتی... من همون علی رضام گلبرگ... همونی که ساعتها از ارزوهای براش میگفتی... چرا به اینجا رسیدیم
_ تو باعث شدی...

_ چی گفتم مگه، که اینطوری مجازاتم میکنی... بعد از اون نه تند و تیزی که به ابراز علاقم دادی تصمیم گرفتم ازت دور شم تا فراموشت کنم... تمام این چند ماه هم تو اتریش تمرین فراموشی میکردم اما نشد نتونستم... تصمیم گرفتم برگردم تلا شمو بکنم حداقل خیالم راحت باشه خواستمو نشد... نمی خوام چیزی بگی؟؟؟

_ جواب من هنوزم همون نه تند و تیزه...

_ چرا؟؟؟

چون نلرزیده... علی من دوست دارم خیلی هم دوست دارم اما عشق نه... من عاشقت نیستم من هیچ وقت با دیدنت قلبم نلرزیده هیچ وقت خودمو کنارت تجسم نکردم... من یه نقاشم... من... من تو دنیایی از رنگ ها زندگی میکنم تو دنیایی از خیال و رویا و تو هیچ وقت تو دنیای خیالی من شاهزاده سوار بر اسب نبودی... یعنی هیچ کس نبوده...

چی کم دارم که هر دفعه پسم میزنی

بحث کم وزیاد نیست... مشکل منم که نمی تونم دل بیندم پای احساسم میلنگه... هنوز اون تلنگره به قلبم نخورده که بیدارش کنه...

وقتی ما شین از حرکت ایستاد به سمت پنجره برگشت نگاهی به در خانه اش انداخت...

بهم زمان بده

همان طور که از ماشین پیاده میشد در جواب او گفت... عشق به زمان احتیاج نداره...

خودش هم به حرف هایش ایمان ندا شت هیچ وقت عشق را لمس نکره بود و نمی دانست رسم عاشقی چگونه ست خودش هم میدانست تلنگری وجود ندارد و او همیشه تنها می ماند غافل از اینکه سرنوشت برایش چیز دیگری رقم زده است...

سرش درد میکرد علی رضا را دوست داشت ساعت های خوبی را در کنار هم گذرانده بودند روزها از دانشگاه تا ایستگاه مترو پیاده میرفتند از ارزوهایشان حرف میزدند از دنیایی که پیش رو داشتند همیشه برایش احترام قائل بود هیچ

وقت با لحن تند با اوصحبت نکرده بود اما نمی خواست کش دار شود یک بار برای همیشه باید تمامش میکرد... غلٹی زد بر روی پهلوی چپش خوابید سعی کرد فکر علی رضا از سرش خارج کند فردا باید با الهه تماس میگرفت قرار آخر هفته را میگفت تا او پی گیر کارها باشد

پشت در کلاس اریان ایستاد صدای کلاویه های پیانو به وضوح به گوش میرسید دستی بر مقنعه اش کشید بر روی سرش مرتب کرد موهایش را به داخل فرستاد... وقتی از ظاهرش مطمئن شد چند ضربه به در زد به آرامی وارد شد اریان پشت به در ایستاده بود با شنیدن صدای در بر روی پای را ستش چرخید با دیدن گلبرگ لبخندی زد به او نزدیک شد

_سلام

-سلام

_اومدم باهاتون صحبت کنم زیاد وقتتون رو نمی گیریم

_عجله داری؟؟؟

_نه

_خوبه... بشین تا نیم ساعت دیگه کلاس تموم میشه صحبت میکنیم...

صندلی را به آرامی کنار کشید و او را دعوت به نشستن کرد

گلبرگ گذر زمان را لمس نمی کرد انگشتانش *ه* و *س* کرده بودند بار دیگر بر روی کلاویه ها بر *ق* *صند... به پیانو دیواری گوشه حال خانه اش فکر کرد چهار سالی میشد پشت ان ننشسته بود... در ست بعد از مرگ پدر و مادرش ... سوزش اشک را به خوبی در چشمانش احساس می کرد سرش را به سمت سقف بلند کرد نفس عمیقی کشید

_ گلبرگ

نگاهش را از سقف بلند آموزشگاه گرفت به چشمان زلال اریان چشم دوخت

اولین بار بود اسمش را از زبان این مرد میشنید

_ داری اذیت میشی بیرون منتظرم باش

_ نه خوبم

_ باشو دختر خوب... نیستی

سوییچ را از کتش بیرون کشید مقابل او گرفت

_ تو ماشین منتظرم باش

_ نه... ممنون بیرون منتظرتون میمونم

- بگیر

_ اچه درست نیست

اریان با سماجت مقابلش ایستاد: بگیر تو ماشین منتظرم باش

گلبرگ به ناچار قبول کرد از در خارج شد و تا لحظه آخر نگاه کنکاش گر

شاگردان اریان را بر روی خود سنگین میدید...

هنوز هم به نظرش درست نبود به تنهایی سوار ماشین اریان شود اگر هم سوار

نمیشد بی شک اریان از او ناراحت میشد چند قدم از ماشین فاصله گرفت

دختر جوانی که لیوان بزرگی در دست داشت و بخار غلیظی از آن بلند میشد از

مقابل او گذشت و نظر گلبرگ را به کافی شاپ کنار آموزشگاه جلب کرد در

این هوای سرد شیر کاکائو داغ عجیب میچسبید لازم نبود سوار ماشین

اریان شود ...

با دو لیوان بزرگ کرم رنگ از کافی شاپ خارج شد به اریان که به ماشین تکیه داده بود و با پای راستش بر روی زمین ضرب گرفته بود نزدیک شد یکی از لیوان ها را به سمتش گرفت...

_بفرمایید...گفتم تو این هوای سرد به چیز گرم میچسبه امیدوارم دوست داشته باشید...

_ممنون...

_خیلی وقته منتظرین

اریان همان طور که ماشین را دور میزد به نه کوتاهی بسنده کرد سکوت ماشین کش دار شده بود طبق معمول به دلیل بی خوابی های شبانه خواب چشمان گلبرگ را فرا گرفته بود نمی دانست چه سری وجود دارد تا سوار ماشین اریان میشد خواب مهمان چشمانش میشود سرش را به سمت شیشه برگرداند خمیازه نامحسوسی کشید...

نگاهی به دستان اریان انداخت انگشتان کشیده اش دور فرمان قفل شده بود دستان مردانه ای داشت برعکس بسیاری از جوان های امروزه دستانش ظرافت زنانه ای نداشت بلکه قوی و تو پر به نظر میرسید چندی پیش در یکی از مجلات خوانده بود مردانی که انگشت حلقه شان از انگشت اشاره دستشان بزرگتر است جذابترند.... نگاه دقیقی تری به دستان اریان انداخت...البته بدون در نظر گرفتن دستانش هم میشد به جذابیت او اعتراف کرد تضاد تیرگی موهایش و ابی چشمانش قطعاعامل اصلی این جذابیت بود گلبرگ با خود افزود ابی چشمانش اصلا هم لوس نیست و برای یک مرد سنگین است...باید پرتره ای از او میکشید از آن دست چهره ها بود که کار بر روی آن لذتبخش بود

و جا برای کار زیاد داشت... نگاه دوباره ای به دستان اریان انداخت سعی کرد
به خاطر بیاورد که چگونه بر روی کلاویه ها سُر میخوردند...
با هدایت ما شین به داخل پارکینگ ر ستوران بزرگی به خودش امد چشمان پر
سوالش را به اریان دوخت...

_هم حرف میزنیم هم شام میخوریم من واقعا گرسنمه...
لحن و جملات اریان جای هیچ گونه اعتراضی را به گلبرگ نمی داد....
از ما شین پیاده شد شانه به شانه اریان وارد ر ستوران شد.... انتخاب اریان
برایش جالب بود شاید اگر کسی دیگر بود ترجیح میداد همراه جوانش را برای
اولین بار مهمان ر ستوران شیکی کند با ان لیوان های پایه بلند کری ستالش، نه
سفره خانه ای سنتی... حتما قرار بود دیزی هم بخوردند البته گلبرگ با دیزی
مشکل نداشت اتفاقا ه*و*س هم کرده بود....

مقابل هم بر روی تخت کوچکی نشستند... گلبرگ ال استار های مشکی اش
را از پا خارج کرد چهار زانو نشست نگاهی به اطراف انداخت جای زیبایی بود
البته فضا سازی خوبی هم داشت حوض بزرگ شش ضلعی هم در وسط قرار
داشت به گونه ای که از همه تخت ها به ان دید داشت... اریان بی حرف منورا
مقابل گلبرگ گرفت...

_مگه نیومدیم دیزی بخوریم...
اریان لبخندی زد دستهایش را در هم قفل کرد و به پشتی تکیه داد و سفارش
دیزی داد....

نگاه گلبرگ دوباره به سمت دستان اریان کشیده شد سعی کرد به خاطر بیاورد
که برای اولین بار دستان اریان را لمس کرده چه حسی داشته...

_قرار بود صحبت کنیم

با صدای اریان تکانی خورد... چه مرگش شده بود این افکار بی سرو ته از کجا
به مغزش تزریق میشد...

_بله بله... غروب با الهه حرف زد هماهنگی های لازمو کرده بود دیگه
مشکلی نیست...

_خوبه... فردا صبح ماشین میاد کلبه دنبالتون... من امشب میرم فردا لواسون
میبینمتون

_باغ خودتونه

_خانوادگیه

وقتی سینی حامل دیگچه های دیزی مقابلشون قرار گرفت هر دو سکوت
کردند...

گلبرگ نگاهی به عقب ماشین انداخت از زمانی که سوار شده بودند یک لحظه
هم ساکت نشده بودند صدای دست زدن و شعر خواندشان تمام ماشین را پر
کرده بود انگار نه انگار ۸ صبح بود حالا اگر برای رفتن به مدرسه ان هارا بیدار
میکردند هر کدام به دنبال بهانه ای بودند تا از زیرش در روند و در نهایت هم
لب از لب باز نمی کردند هر کدام گوشه ای ولو میشدند...

خدا شکر آسمان هم با انها راه آمده بود در صبح زم*س*تان همچین هوایی
کمی بعید به نظر میرسید گرمای خورشید به خوبی احساس میشد.... با قرار

گرفتن داستان کوچکی بر روی پایش، تکانی خورد و جهت نگاهش را تغییر داد...

چرا از روی صندلیت بلند شدی سارا جان... ماشین ترمز میکنه می افتی...

-گلبرگ جون

-جانم

-عمو سام مگه نمیداد

-چرا عزیزم

-پس کجاست

زودتر از ما رفته تا باغو برای ورود شما شیطونا آماده کنه... حالا شما هم مثل

یه خانم برو بشین سره جات

سارا سری تکان داد و به جای خود بازگشت... مهر استاد جوان در دل کوچک

همه بچه ها نشسته بود انقدر بی ریا محبت میکرد که برای همه عزیز بود ...

اریان در حالی که کاپشن و شلوار مشکی طوسی به تن داشت به سمت آنها

آمد گلبرگ مشغول بچه ها بود که سر از پا نمی شناختند و ار پله ها به پایین

میپردند.....

-سلام عرض شد

-سلام... ببخشید بچه ها اینقدر خوشحالن که اصلا حواسشون نیست

میترسم بیافتن

-کاریشون نداشته باش بذار راحت باشن

-اخره میترسم براشون اتفاقی بیافته

_نگران نباش به خاطر بارون دیروز زمین نرمه اتفاقی برایشون نمی افته

گلبرگ قدمی به عقب برداشت

با صدای بوق ممتد ماشینی هر دو به عقب برگشتند با چهره خندان سامان
مواجه شدند...

_سامان اینجا چی کار میکنه...

_من بهش گفتم

بی شک امروز با حضور سامان بیشتر خوش میگذشت...

به دو گروه تقسیم شده بودند اریان و سامان در یک گروه گلبرگ و الهه هم در
گروه دیگر بودند بچه ها هم بین دو گروه تقسیم شده بودند طبق سکه ای که
انداخته بودند گروه گلبرگ و وسط بودند سامان به خوبی می دانست گلبرگ در
این بازی بی رقیب است و به خاطر اندام ریزش و جست و خیزش به سختی
می توان او را هدف گرفت به همین دلیل زیاد از گروه بندی راضی نبود و شروع
به کرکری خواندن کرده بود...

نیم ساعت از شروع بازی نگذشته بود که همه بچه ها روزده بودند فقط
گلبرگ وسط بود نفس هایش به شماره افتاده بود ولی نمی خواست جلو سامان
کم بیاورد بچه ها از کنار زمین او را تشویق میکردن با لبه ی آستینش عرق
پیشانی اش را پاک کرد و کمر راست کرد تا بنا گوش سرخ شده بود سامان
ناگهان توپ را در هوا چرخاند و به طرف او پرتاب کرد گلبرگ چرخشی به
کمرش داد توپ با شتاب از کنارش گذشت صدای جیغ و داد بچه ها اوج
گرفت ...

گلبرگ به سمت آنها برگشت به صورت نمایشی گوشه مانتو اش را گرفت
تعظیمی کرد...

توپ بعدی را اریان به ارامی پرتاب کرد که صدای فریاد سامان بلند شد...
_اه... خوب پرت کن دیگه سام... نمیبینی چه دور بر داشته ...

گلبرگ خنده بلندی کرد و رو به سامان گفت:

_حرص نخور عزیزم... بازیه دیگه... البته تلاش شما هم قابل تحسینه... استادم
همه سعیشون میکنن اما خوب...

و با سرتقی تمام شانه اش را بالا انداخت لبخند شیرینی بر لبانش نشانده سرش
را به سمت شانه چپش خم کرد... سامان از فرصت استفاده کرد توپ را محکم
به سمت او پرتاب کرد تا گلبرگ متوجه شود و تکانی به خود دهد توپ محکم
به سینه اش بر خورد کرد از شدت ضربه نقش زمین شد

اولین کسی که به سمت او دوید اریان بود کنارش نشست دستش را دور شانه
او حلقه کرد سرش را بالا آورد...

_گلبرگ خوبی؟؟؟

با شرم سرش را زیر انداخت هنوز سینه اش از ضربه ی محکم توپ می
سوخت اما لب به دندان گرفت

_بله خوبم یه درد انی بود

_بریم دکتر

_نه نه خوبم

_گلبرگ

سرش را به سمت سامان که باچشمان اشکی کنار او نشسته بود چرخاند با
تعجب گفت:

_خوبم سامان نگران نباش... اما منتظر تلافی باش...

_به خدا نمی خواستم محکم بزنم... اصلا نمی دونم چرا...

_اما زدی

اینبار گلبرگ سرش را به سمت اریان چرخاند که با خشم به سامان چشم
دوخته بود...

دستانش را ستون کرد و آرامی در جای خود نشست همه او را دوره کرده بودند
با نگرانی به او چشم دوخته بودند...

_خوبم...

در واقع خوب نبود بیش تر از سوزش سینه اش سوزش شانه اش او را کلافه
کرده بود...

گلبرگ گوشه ای نشسته بود و به بچه ها که حلقه زده بودند و شعری را با
صدای بلند میخواندند نگاه میکرد و هر از گاهی هم نگاهی به سمت اریان
و سامان می انداخت که مشغول به سیخ کشیدن تکه های مرغ بودند اخم های
اریان هم به طور غریبی در هم بود و دیگر از آن خنده های صبح خبری
نبود... با احساس حضور کسی سرش را به سمت محالف چرخاند ...

الهه: خوبی

_اره

_درد داری بازم

_نه بابا ...

— پس چرا ساکتی ؟؟؟ از اریان ناراحتی ؟؟؟

— اریان ؟؟؟

— برای اینکه دستشو دور شونه ات انداخت...

گلبرگ کلافه در جایش تکانی خورد ...

— نه بابا... فقط نگران شده بود وگرنه از روی قصد این کار رو که نکرد...

— اره نگران شده بود خیلی هم نگران شده بود

— منظورت چیه ؟؟؟

— هیچی... اخه تو که ندیدی چه طوری به سمت دوید

— خب ؟؟؟

— هیچی فقط بیشتر دریابش...

الهی بعد از تمام کردن جمله اش بلافاصله از جای خود بلند شد و از او فاصله

گرفت...

گلبرگ متعجب دهان باز کرد تا او را صدا کند که با حضور اریان ساکت شد

و نگاهش را به سیخی که اریان مقابل او گرفته بود دوخت...

— بگیرش دیگه دختر خوب

— نه ممنون ...

— با اون همه ورجه ورجه ای که تو کردی و اون شاهکار سامان دیگه جونی

نداری... یک ساعته دارم نگاهت میکنم اروم یه گوشه نشستی... رنگتم

پریده....

گلبرگ غیر ارادی دستانش را بالا آورد بر روی گونه هایش گذاشت...

بخور یه مقدار جون بگیری...

گلبرگ به ارامی دستش را بلند کرد به خاطر داغ بودن سیخ در لحظه گرفتش دست سردش با دست گرم اریان برخورد کرد..._

_دستات چرا اینقدر سرده... مطمئنی خوبی گلبرگ... بریم دکتر

نه خوبم یه کم سردمه...

_برو داخل

اینجا هواش خوبه...

اریان سریع کاپشنش را از تن خارج کرد و بر روی شانه های گلبرگ انداخت و با گفتن "اگه بازم سردت شد برو داخل" از او فاصله گرفت..._

گلبرگ لحظه ای گیج به سیخ داخل دستش چشم دوخت و به خود هشدار داد بی شک اگر جای او کس دیگری هم بود اریان همین رفتار را انجام میداد محبت های اریان ناب و بدون برنامه ریزی است ..._

ناهار خوبی بود و در ان هوا دلچسبالبته اگر غر غرهای سامان را فاکتور میگرفتند، بی راه هم نمی گفت کباب زدن برای ان تعداد واقعا سخت بود هر چها نفرشان دور آتش نشسته بودند هر کدام در افکار خود دست و پا میزدند صدای بچه ها می آمد که به صورت خستگی ناپذیری همچنان در حال بازی بودند..._

دیروز علی رضا اومده بود دیدنم....

گلبرگ اصلا دوست نداشت در مقابل اریان از علی رضا صحبت کند خودش هم نمی دانست چرا اما دوست نداشت به همین خاطر جوابی به سامان نداد..._

_از دست خیلی شاکمی بود... من واقعا جواب رد تو رو درک نمی کنم... علی
رضا پسر خوبیه... تو رو هم خیلی دوست داره تو هم دوستش داری، همیشه
باهم بودین.... خانواده خوبی هم داره....

گلبرگ کلافه از بی ملاحظگی سامان و پیش کشیدن بحث علی رضا در مقابل
اریان اخم غلیظی کرد از جایش بلند شد و به سمت بچه ها رفت...
می دانست بی ادبی کرده اما انقدر اعصابانی بود که اگر دهان باز میکرد چیز
خوبی به زبان نمی آورد...

غروب دل انگیزی بود باران به آرامی بر روی پنجره مینواخت و همه را در
خلسه فرو برده بود اریان به اصرار بچه ها پشت پیانو نشسته بود و قرار بود
قطعه ای را برای آنها اجرا کند...

وقتی دستان اریان بر روی کلاویه ها نشست حال غریبی وجود گلبرگ را پر
کرد اما این بار برخلاف دفعات قبل دوست نداشت انجا را ترک کند بلکه
دوست داشت بشیند در نوای پیانو غرق شود...

وقتی صدای دست بچه ها بلند شد بر روی صندلی جابه جا شد نفس عمیقی
کشید تا بغضش را قورت دهد... سرش را بلند کرد نگاهش در نگاه دریایی
اریان قفل شد... دست پاچه نگاه از او گرفت از جایش بلند شد و از نگاه او
گریخت...

در ماشین سامان نشست بود و به سمت خانه می رفتند بچه ها را به کلبه
رسانده بودند... برق چشمان بچه ها شارژش کرده بود از اینکه دل کوچکشان
شاد شده بود، خوشحال و البته مدیون اریان بود... اریانی که هر بیشتر از آشنایی

شان میگذشت پررنگ و پررنگ تر میشد اریانی که وقتی کاپشنش را به او باز میگردداند در چشمان گلبرگ خیره شده بود و یادآوری کرده بود که اصلاً به فکر خودش نیست و باید بیشتر مراقب خودش باشد همین جملات ساده و بی‌الایش برای گلبرگ احساسی و البته تنها حس ملسی را به وجود آورده بود...

_گلبرگ

_بله...

_قهری؟؟؟

...

_من معذرت میخوام...! ما می دونی چقدر برام عزیزی... دوست دارم خوشبختیتو ببینم... تا کی میخوای تنها باشی

_درست نبود اون مسئله تو جمع باز گوشه... من به عنوان یه دختر عاقل و بالغ حق انتخاب دارم

_صد در صد...

_خوبه

_! ما من نگرانتم گلبرگ... تو به هیچکی اجازه نمی دی بهت نزدیک شه... سریع جبهه میگیری

_اینطور نیست

_چرا هست... از همه فراری هستی... من هیچ وقت فکر نمی کردم به علی رضا نه بگی... تو و علی از یه دنیایی... حرف مشترک زیاد با هم دارین... علی پسر خوبیه و مهم تر از همه، تورو پرستش میکنه...

_من علی رو دوست دارم، قبول... اما علی برام مثل یه برادر میمونه مثل تو... نه
بیش تر نه کم تر ...

_بهش فرصت بده شاید نظرت عوض شه...

_چیزی عوض نمیشه...

_گلبرگ تو یه دختری که تنها زندگی میکنه بعضی شبا دیر میری خونه اینا
چیزایی هستش که دنبال خودش حرف و حدیث به همراه داره... درک میکنی
چی میگم... تو خو شکلی یه ناز ذاتی تو صدا و رفتارت هست که ناخو سته
مردارو به سمت خودت جلب میکنی... من همیشه نگرانتم... تا حالا هم این
همه خواستگار بلند و کوتاه جواب کردی من چیزی نگفتم اما علی فرق میکنه
میدونم میتونه خوشبخت کنه... جواب من سکوت نیست گلبرگ...

_من همیشه طوری زندگی کردم کسی به خودش اجازه نده قضاوتم کنه...

_میدونم عزیزم... اما همیشه دهن مردم بست.. به حرفام فکر کن... به علی فکر
کن... قبول؟؟؟

_باشه..

_خوبه... هفته دیگه عقد سالومه هست قراره یه جشن کوچیک بگیرن...

_به سلامتی... مبارکش باشه...

_دوست داره تو هم باشی...

_ممنون اما تو اون جمع خیلی ها هستن علاقه به دیدن من ندارن...

_تو به خاطر سالومه بیا...

_به سالومه بگو بعد از عقد میبینمش... اصلا با شوهرش دعوتش میکنم خونم تو هم با یاسمین بیا کم کم باید با خانوادت رو به رو شه...

زانو هایش را در سینه جمع کرده بود و بر روی فرش گل قرمز گوشه حالش نشسته بود و سرش را به پنجره تکیه داده بود و با انگشت اشاره بر روی بخار شیشه اشکالی میکشید.. اشکالی بی سرو ته... تهی از هر حسی ...

از سر شب دلش گرفته بود حتی اشتهای هم نداشت غذای روی میز داخل آشپزخانه به او دهان کجی میکرد... سعی میکرد سالومه را در لباس نامزدی اش تصور کند بی شک امروز تمام خاندان پروا شاد بودند و بیشتر از همه سالومه... سرش را از شیشه جدا کرد نفس عمیقی کشید... ایا روزی میرسید او هم ان حس را تجربه می کرد ... روزی میرسید که قلب یخ زده اش جانی دیگر می گرفت و برای حضور کسی بی منت می تپید... شاید حق با سامان بود باید به علی رضا فرصت میداد... شاید او هیچ وقت عشقی که پدر و مادرش از ان میگفتند را تجربه نمی کرد ... تا چند سال دیگر، می توانست تنها زندگی کند... سامان هم تا چند صبحی دیگر ازدواج میکرد و درگیر روزمرگی های زندگی میشد و گلبرگ از ان چه بود تنها تر میشد...

با صدای گوشی اش از جای خود بلند شد با پشت دست اشکهای روانش را پاک کرد... چند نفس عمیق کشید تا از بغض نشسته بر صدایش کاسته شود... اریان بود... در طول هفته اصلا او را ندیده بود حتما کار مهمی داشت که با او تماس گرفته بود...

_سلام...

_سلام... مزاحم شدم...

_ خواهش میکنم... بفرمایید...

_ میدونم بد موقعه مزاحم شدم باید جشن دختر عموت باشی...

همین جمله از جانب اریان کافی بود تا تا بغض نشسته بر گلویش خودنمایی کند... با صدای لرزان گفت:

_ بفرمایید...

اریان لحظه سکوت کرد سپس با صدای مشکوکی گفت:...

_ گلبرگ...

_ بله...

_ خوبی...

_ بله... شما بفرمایید...

_ کجایی...

گلبرگ کلافه نفسی دیگر کشید... از کی اینگونه ضعیف شده بود که یک غریبه ای بغض صدایش را تشخیص میداد...

_ من خونه ام استاد... شما امرتون بفرمایید...

_ من میخواستم در مورد بیماری لیلا باهات صحبت کنم اما الان که خونه ای حضوری حرف میزنیم... تا نیم ساعت دیگه آماده باشید... امیدوارم شام نخورده باشید...

_ نه استاد... آگه امکانش هست همین جوری بفرمایید...

_... آماده باش...

_ خواهش میکنم من اصلا حالم خوب نیست فردا قراری بذاریم...

_ گلبرگ خانم نه نیار ... من تو راهم...

دستی به موهای درهمش کشید دوست داشت تک تک موهایش را بکشد
اصلا چرا موهای خودش را، باید به جان موهای خوش حالت اریان می
افتاد.... مانند کودکان پاهایش را چندین بار به زمین کوبید... و با صدای بلند با
خود تکرار کرد...

زورگوی خودخواه...

در جلو را باز کرد سوار شد سلام زیر لبی کرد... دست به سینه نشست لبانش
را همچون کودکان جمع کرد سرش را به سمت شیشه چرخاند... ان روی
گلبرگ بود که هر کسی افتخار رو را رویی با ان را نداشت... هر چه منتظر ماند
از حرکت ماشین خبری نشد سرش را به سمت اریان چرخاند طلبکار به او
چشم دوخت...

وقتی شلیک خنده اریان بلند شد گلبرگ تکانی به خود داد سعی کرد در خود
به دنبال نقطه ضعفی بگردد که محرک همچین خنده ای از اریان شده بود چون
تا کنون همچین صدای بلندی را از او نشنیده بود... به خود لعنت فرستاد چرا
در هنگام خروجش از خانه نگاهی به اینه ننداخته است تا از مرتب بودن سرو
وضعش مطمئن شود...

با چاشنی اخم رو به اریان گفت:

_ میتونم بیرسم به چی میخندین؟؟؟

اریان که از شدت خنده کبود شده بود یکی از دستانش را مقابل دهانش گرفت
با لبخندی که هر لحظه عریض تر میشد گفت:

_ این طرح موشه؟؟؟

گلبرگ یکی از ابروهایش را بالا داد

_موش؟؟؟

_نمی دونم شایدم خرگوشه

_خرگوش... من متوجه نمی شم شما چی میگوید

اریان دستش را بلند کرد در مقابل چشمان بهت زده گلبرگ افتاب گیر ما شین را پایین داد و با چشم ابرو به اینه ان اشاره کرد...

وقتی گلبرگ چهره نقاشی شده خود را در اینه دید برای چند ثانیه ای نفس کشیدن را فراموش کرد... دم دمای غروب که دلش گرفته بود صورتش را به شکل خرگوش نقاشی کرده بود... کاری که مادرش همیشه انجام میداد تا او را از کسلی خارج کند پدرش هم گرگ میشد و تمام خانه را دنبال او میکرد تا یک لقمه چپش کند... جانی در پاهایش نبود تا از ماشین فرار کند نگاه مبهوتش بین اینه و اریان می چرخید... رد اشکهایش هم بر صورتش باقی مانده بود واقعا دیدنی شده بود... اریان مردانگی کرده بود و به همان خنده بسنده کرد بود هر که بود...

اریان با صدای مهربانی که انگار با کودکی خردسال صحبت میکند گفت:

_برو صورتتو بشور من تو ماشین منتظرتم...

با افتضاحی که بار آورده بود امکان نداشت دیگر سوار ماشین اریان شود... یک ربعی میشد صورتش را شسته بود و کنار پنجره ایستاده بود و مانند احمق ها اشک میریخت کمی پرده را کنار کشید... ماشین اریان هنوز مقابل خانه اش بود... انگار قصد رفتن نداشت با صدای گوشی اش سرش را به سمت میز

وسط حال چرخاند... با دیدن شماره اریان لعنتی نثار خودش کرد... باید جواب میداد و میگفت که برود و او دیگر قصد همراهی اش را ندارد اما با کدام رو...

_ الو

_ الو... گلبرگ کارت تموم نشد... نیم ساعت منتظرم...

_ شما بفرمایید استاد من با شما جایی نیام...

_ و اونوقت چرا؟؟؟

دوست داشت جیغ بکشد به خاطر قیافه دلچسبی چند دقیقه پیشم اما با صدای ارومی که به زور به گوش میرسید گفت:

_ من نمیام تو رو خدا برین...

_ میای البته اگه دوست نداری به گوش هنرجوهای کنجکاو آموزشگاه برسه...

اریانو این همه بد جنسی....

_ استاد...

_ منتظرم گلبرگ...

در جلور را باز کرد و به آرامی سوار شد حتی نیم نگاهی هم به اریان نینداخت... حتما این بدجنسی اش را تلافی میکرد فعلا کاری نمی توانست بکند... باید کنار می امد... ولی از همه بیشتر اصرار اریان برای همراهی اش عجیب بود...

_ الان فهری

گلبرگ با سماجت به بیرون زل زده بود و قصد کوتاه آمدن نداشت...

_ خب من معذرت میخوام شما رو با چهره نقاشی شده دیدم...

گلبرگ زیر لب به گونه ای که اریان بشنود گفت:

خیلی بد جنسین...

اینبار اریان تک خنده بلندی کرد ...

اگه بد جنسی نمی کردم الان باید مینشستی به اتفاق نیم ساعت پیش فکر میکردی و خود خوری میکردی... به نظرم هر چیزی که روح پاک و کودکانه های خالصاتو تیره کنه ارزش فکر کردن نداره...

گلبرگ سرش را به سمت اریان که به آرامی ماشین را از پارک خارج میکرد چرخاند...

همین تک جمله اریان مانند ابی بر آتیش دلش بود... تمام حال بدش را از بین برده بود... انگار دیگر خجالت نمیکشید... از اینکه اریان به فکر او بود حس ملسی در رگ هایش جریان پیدا کرده بود...

خیلی مسخره شده بودم؟؟؟

اریان با لحنی که جای هیچ گونه بحثی را نداشت گفت:

اصلا... مادر بزرگم همیشه میگفت وجود دختر تو خونه نعمته اما ما تو خونه دختر نداشتیم از وقتی باهات آشنا شدم بیشتر به این حرف مادر بزرگم میرسم... وجود تو، تو هر خونه ای نعمته...

گلبرگ با گونه های گلگون شده موهای وحشی اش را به زیر شال هدایت کرد... احساس میکرد قلبش نت خا صی را مینوازد... برای پیش گیری از پیش رویی قلبش لب باز کرد...

شما خواهر ندارین؟؟؟

نه ما سه تا برادریم و من از همه بزرگترم...

چند سال خارج از ایران بودین استاد؟؟؟

_ ۹ سال از ایران دور بودم اما الان که برگشتم و کنار خانوادممه، روزی نمیشه از خودم بیرسم ارزششو داشت..._

چرا همچین فکری میکنین...شما رفته بودین علمی رو یاد بگیرین و مهارتتون به سطح عالی برسونین...

درست...اما هر وقت حال مادرم بد میشه با خود فکر میکنم کاش این چند سال کنارش بودم...

امیدوارم سلامتیشونو به دست بیارن...

-ممنون

خیلی خوبه که شما تا این حد مقید خانواده هستین...اصولا کسی با جایگاه اجتماعی شما و البته مالی، زندگیش در خودش خلاصه میشه...

من هیچ وقت اینطوری نبودم به عنوان نوه بزرگ همیشه خیلی از مسئولیت ها رو دوش من بود منم هیچ وقت گلایه ای نداشتم...یاد گرفتم همیشه تکیه گاه خانوادم باشم و هر وقت به حضورم احتیاج داشته باشن خودمو برسونم...

اما من هیچ وقت خانواده ای به اون شکل نداشتم....من بودمو پدرو مادرم...

روح قویت قابل ستایشه...نبودن پدر مادر تو هر سنی سخته و چیزی نیست که با مرور زمان بشه باهاش کنار اومد...

من همیشه محکوم بودم به تنهایی...خیلی ها بهم میگن افسرده ام...اما افسردگی هم عالمی دارم من با خاطراتشون زندگی میکنم و راضی ام...

اریان سرش را متعجب به سمت گلبرگ چرخاند

_افسرده... این آخرین چیزی که در موردت همیشه فکر کرد... تو همیشه جریان داری... مثل عطر خوشی میمونی که همیشه محفوظت کرد و از کنار هر کسی هم رد میشی به اون هم بوی خوبی میبخشی...

اریام منورا مقابل او گرفت... گلبرگ هم با دست و دلبازی تمام برای خودش استیک ابدار همراه با سس قارچ سفارش داد... مکالمه بی تنش داخل ماشین حالش را خوب کرده بود... اشتهايش باز شده بود... حرف زدن با اریان را دوست داشت جملاتش ناب و دست نخورده بود تشبیهاتی که به گلبرگ نسبت میداد محرک لرزه‌هایی برای قلب همیشه مسکوت او بود...

وقتی غذاها روی میز قرار گرفت ته دلش ضعف رفت از صبح چیزی نخورده بود... به صورت نا محسوسی نفس عمیقی کشید و همراه ان بوی مطبوع غذا را به داخل ریه اش فرستاد... با تعارف اریان به جان غذايش افتاد و فتی از سیری نسبی شکمش مطمئن شد سرش را بالا آورد... نگاهش با نگاه خندان اریان تلاقی پیدا کرد...

_خوبه خودتو درگیر رژیم نمیکنی...

گلبرگ تو صورت اریان براق شد...

_مگه من چاقم

_نه

نه بی کم کاست اریان با محبت خاص خودش به گونه ای عجین شده بود که باعث شد گلبرگ از موضعه اش پایین بیاید و به چنگالش چشم بدوزد...

_من خیلی از روزها حتی به خاطر نمی‌ارم تو طول روز چیزی خوردم یا نه... آگه
سوء هاضمه نگیرم چاق شدن پیشکشتم

_حتما افتخارم میکنی

اینبار لحن تند اریان باعث شد دل از چنگال روی میز بکند و به چشمان شاکی
او چشم بدوزد...

_با ساعت بالای کاری که داری به جای اینکه به فکر خودت باشی هر وقت با
کمبود زمان مواجه میشی از خواب خوراکت میزنی... بعضی وقتا واقعا از بی
فکری هات عصبی میشم...

گلبرگ با خود فکر کرد چند نفر او را به خاطر این موضوع مورد شماتت قرار
داده بودند سامان... الهه... شاید هم علی رضا، اما بی شک هیچ کدام موجب
این حرارتی که از گونه هایش متصاعد می‌شد نشده بودند و لحن هیچ کدام به
صورت ترسناکی برایش عزیز نبوده است... زنگ های خطر یک به یک برایش
روشن میشد این همه محبت برای قلب بی تجربه گلبرگ سنگین بود...

وقتی از رستورن خارج شدند دانه های برف آسمان شب را زیباتر از قبل کرده
بود... گلبرگ سرش را به آسمان گرفت چشمانش را بست... تری دانه های برف
را بر روی صورتش احساس میکرد... با وزش باد سردی لرزه ناگهانی کرد که از
چشمان اریان دور نماند همانطور که پالتو اش را از تن خارج میکرد غر غر
کنان گفت:

-چرا درست لباس نمی پوشی...

_دقت کردین امروز همش بهم تذکر میدین...

_برای اینکه کوچولویی...

و پالتو اش را بی توجه به اعتراض گلبرگ بر روی شانه هایش انداخت...

گلبرگ با چشمان گرد شده به خودش اشاره کرد ...

_من کوچیم... من ۲۴ سالمه...

_جدا

_بله...

_خوب شد گفتمی خانوم بزرگ

_الان دارین مسخرم میکنین

_نه

_چرا دارین مسخره میکنین... البته معلومه وقتی با خودتون منو مقایسه میکنین

همینه دیگه...

و با دست به قد و بالای اریان اشاره کرد...

_حالا نميخواود اعصابانی بشی... بریم...

_نه هوای خوبی قدم بزنیم

_شما پالتو پوست تنت خانوم، هوا سوز داره

گلبرگ با حرکت لوسی دست برد تا پالتو را از شانه اش پایین بکشد...

_بذار باشه... درضمن این لوس بازی ها بهت نمياد...

_میدونم ... سامان میگه استعداد شو ندارم... راستی میخواستین در مورد لیلیا

صحبت کنین...

_اره... غروب با دکترش تماس گرفتم گفت مسئله حادی نیست با دارو حل

میشه فردا صبح برای یه سری از معالجات بره مطب...

_ممنون از لطفتون... امشب به الهه میگم... ما خیلی نگران بودیم... خداشکر
چیزی نیست...

_استاد من از کی میتونم رنگ روغن شروع کنم؟؟؟

_الان زوده عزیزم باید طراحی به به سطح ایده الی برسه بعد...عجله
نکن...سعی کن لذت ببری ...

_چشم...ممنون استاد...خداحافظ

_خداحافظ

پالتواش را بیشتر به خود نزدیک کرد از آموز شگاه خارج شد آخرین ساعت
کلاسش بود هوا کاملاً تاریک شده بود شالگردنش را تا بالای بینی اش بالا
کشید آخرین چیزی که میخواست سرما خوردگی بود...

_ای یوسف خوش نام ما خوش میروی بر بام ما

ای درشکسته جام ما ای بردریده دام ما

ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما

جوشی بنه در شور ما تا میشود انگور ما

ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما

آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما

ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما

پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما

در گل بمانده پای دل جان میدهم چه جای دل

وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

یک زمانی این نوازش خفته در صدای علی رضا را دوست می داشت همه را به حساب برادرانه هایش میگذاشت اما اکنون حس ادم هایی را داشت که ركب خورده اند... ناخودآگاه اخم مهمان صورتش شد...

_ اخم نکن گلبرگ دلم هوات کرده بود

_ منم دلم هوای علی رضا کرده ... اما علی رضا خودم... همونی که نقش برادر برام بازی میکرد دلم هوای برادرانه هاشو کرده... دلم هوای اینو کرده یه دل سیر براش درد و دل کنم...

_ بد نباش گلبرگ... نشکون منو...

_ منم شکستم... خیلی بی رحمانه ام شکستم... همش با خودم میگم من چی کار کردم که باعث این اشتباه شد...

_ چرا ما به اینجا رسیدیم... چرا نمی تونیم باهم دو کلام حرف بزنیم... همش درگیری لفظی...

علی رضا فاصله اش را با گلبرگ که میان در ایستاده بود پر کرد مقابل او قرار گرفت دستان گرمش را در دستان سردش گرفت

_ بهم اعتماد کن گلبرگ...

گلبرگ لحظه ای شک زده به دستشان خیره شد سپس سرش را بالا آورد دهان باز کرد... اما با دیدن اریان که پشت علی رضا ایستاده بود و میخ دستا نشان بود حرف در دهانش ماسید...

با ببخشید نسبتاً بلندی که اریان به زیان آورد علی رضا تکانی خورد خودش را کنار کشید و دستان گلبرگ را رها کرد... اریان هم با اخمانی که هر لحظه بیشتر میشد از کنار گلبرگ گذشت و عطر تلخش را در مشام او جا گذاشت... وقتی اریان از مقابل دیدگانش محو شد سرش را به سمت علی رضا چرخاند...
 _من معذرت می‌خوام... نمی‌دونم چرا... بذار برات توضیح بدم... گلبرگ...
 _یه لطفی بهم کن دیگه جلوی چشمم نباش... دیگه نمی‌خوام ببینمت
 _گلبرگ

_گلبرگ چی... من واقعا از تو انتظار نداشتم... تو مرام و مسلک منومی دونی... علی رضا داری با این کارات تمام خاطرات دونفرمون تار میکنی...
 معلق بود هر کاری میکرد چشم‌مان برزخی اریان از مقابل دیدگانش پاک نمیشد از طرفی هم اعصابانی بود علی رضا هم برایش مسئله شده بود تا به حال چنین کاری نکرده بود او به خوبی میدانست که گلبرگ ادم این گونه لمس‌ها نبوده و نیست... درست که بعد از آن دادو بیداد کرده بود و برایش خط و نشان کشیده بود اما باز هم سبک نشده بود... تمام حواسش در گروان نگاه دریایی بود که دیگر آرام نبود بلکه طوفانی بود...

دستش را به زیر چانه اش زد نگاهش را بر روی میز کوچکش چرخاند که با انواع غذاها رنگینش کرده بود... خودش را با اشپزی سرگرم کرده بود تا امروز را فراموش کند... کاش کسی زنگ خانه اش را میزد و مهمانش میشد... دلش هوای مهمان بازی های کودکانه اش را کرده بود... همان‌ها که داخل ظروف رنگارنگ پلاستیکی شکلات می‌گذاشت و منتظر میشد تا مادرش مهمانش شود...

_ الو ...

_ سلام دختره ...

_ سلام خوبی ...

_ ممنون یادی از ما کردی

_ رو تو برم ... نه که تو همش به یاد می ...

_ من دلم همش پیش تو عروسک

_ بله می دونم .. حالا کجایی ???

_ بیرونیم

_ بیرونین ... با کی هستی مگه ???

_ با یاسم ...

_ سلام منو بهش برسون ... شام خوردین ???

_ یاسی هم بهت سلام می رسونه ... نه

_ بیاین اینجا ... ما کارونی درست کردم با سالاد ذرت ...

_ ای خدا چند نفر همچین ابجی خانومی دارن ...

_ زبون نریز میای ???

_ تو راهیم عروسک ...

_ یاسمین: مرسی گلبرگ جون خیلی خوشمزه بود ...

_ نوش جان عزیزم ...

_ سامان دستی بر شکمش کشید ...

_ وای گلبرگ عالی بود ...

_ نوش جان... سامان حواست به شکمت هست...

_ اخ گفتی... معضلی شده...

_ به فکر باش...

_ باشو یه چایی بده ضعیفه... تو کار بزرگترها دخالت نکن...

گلبرگ سینی چای را روی میز گذاشت کنار یا سمین جاگیر شد سامان محو اخبار بود...

یا سمین: سامان با استاد اریان صحبت کردی... سامان
_ بله...

_ حواست گجاست میگم با استاد اریان صحبت کردی... چی میگه مگه اخبار
... شش دنگ حواست اونجاست ...

_ هیچی... اره... حرف زدم

گلبرگ خودش را مشغول تلویزیون نشان داد اما با شنیدن نام اریان تماما گوش شده بود...

_ چی گفت ...

_ جواب سر بالا داد... برگشتم نیم ساعت براش توضیح دادم میگه متوجه نشدم دوباره بگو... فکرش مشغول بود کلاسشم نصفه گذاشت بهانه سر دردو گرفت... هر چی گفتم چی شده سام... گفت هیچی... اما عصبی بود... منم دیگه پایچ نشدم...

یا سمین سرش را به سمت گلبرگ چرخاند و گفت:

_ میدونی چیه گلبرگ جون... دختر داییم چند سال پیش تصادف کرده فلج شده روحیشو از دست داده اصلا از خونه بیرون نمیاد قبلا پیانو میزد نه خیلی

حرفه ای اما خب... میخواستم با استاد اریان صحبت کنیم تو خونه بهش آموزش بده... فک میکنی قبول کنه... میدونم شان استاد بیشتر از ایناست...
_ نمی دونم...

سامان: گلبرگ خبر داری مهرداد با ربانی نامزد کرد...

-واقعا

_نمی دونستی

_نه از کجا باید می دونستم... می دونی که من به زندگی دیگران توجه ندارم به اندازه کافی تو دل مشغولی های خودم غرق هستم...

_یه بار مچشون گرفتم... بیچاره ها منو دیدن زرد کردن...

گلبرگ قندی رو به سمت سامان که با صدای بلند میخندید پرت کرد...

یاسمین: اینا کی هستن...

_ا ساتید آموز شگاه... دیروز تو آموز شگاه بچه ها دور شون کردن قرار شد این هفته همه رو مهمون کن...

_خب شما کی ما رو مهمون میکنین...

سامان نگاهی پر مهربی به یاسمین انداخت...

_خانوم خانوما دوست ندارن فعلا علنی شه میخوان بیشتر اشنا بشیم... گلبرگ

تو یکم نصیحتش کن پسر به این اقایی خوش تیپی از کفش میره ها...

گلبرگ دستش را دور یاسمین حلقه کرد و رو به سامان گفت:

_تو بهتره نگران خودت باشی تا این خانوم خوشکله رو از دست ندی...

_چه غلط... این خانوم خوشکله مال من هست مال منم میمونه... یکم فقط نازش زیاد...

_تو هم باید تا دنیا دنیاست خریدار باشی...

مقابل اینه دستشویی آموزشگاه ایستاد دستی به موهای فر شده اش کشید که زیر شال بافت مشکی اش بر روی شانه هایش رها شده بود سامان همیشه میگفت موهای فر، زیبایی اش را دوچندان میکنند و به چهره اش شیرینی خاصی میبخشد... به مهمانی تولد یکی از شاگردانش دعوت شده بود عادت به این گونه مهمانی ها نداشت ترجیح میداد در محیطی حضور داشته باشد که شنایی قبلی با ان داشته اما اصرار شاگردش و البته مادر شیک و پیکش موجب قبولی درخواستشان شده بود... با خود فکرکرد قاعدتا جشن تولد دختر بچه ۹ساله ای نمی تواند محیط بدی داشته باشد... خودش هم هوای مهمانی داشت حتما حضور در جمع بچه ها روحیه اش را خوب میکرد... رژ قرمزش را اینبار با قدرت بیشتری بر لبانش کشید ارایش چندانی نداشت خط چشم نازکی را داخل چشمانش کشیده بود اما همین ارایش مختصر هم از این به ان رویش کرده بود...

مقابل میز منشی همیشه مهربان آموزشگاه ایستاد ...

_با اژانس تماس گرفتی؟؟

_اره عزیزم با دوتا اژانس تماس گرفتم اما هیچ کدوم ماشین نداشتن... بارون شدید همه دست به دامن اژانس شدن

گلبرگ نگاهش را به سمت پنجره ای که پشت صندلی نویدی قرار داشت کشید... باران تازیانه زنان بر شیشه خط می انداخت و هر از چند گاهی هم

برقی، سپاهی مطلقش را روشن میکرد... فقط همین را کم داشت از رعد و برق به طور وحشتناکی میترسید... ترسی که از کودکی همراهش بود وقتی در اسایشگاه زندگی میکرد تمام شب را به دلیلی شیطنت های کودکانه اش در نماز خانه زندانی شد ان شب هم باران اینگونه تازیان میزد رعد هم چنگال هایش را بر پنجره میکشید و با هر غر شش ضربان قلب گلبرگ کوچک را کند کندتر میکرد به گونه ای که صبح بدن بی جان او را کنج دیوار پیدا کرده بودند... با اولین برقی که به چشمانش خورد چشمانش را بست ناخن هایش را بر کف دست فشرده تا از جیغ کشیدن احتمالی اش جلوگیری کند خدا شکر غررش را نمیشنید....

_خوبی گلبرگ جان؟؟؟

_میشه پرده رو بکشین... خب من یکم از رعد و برق میترسم...

_حتما عزیزم... جایی میری؟؟؟

_راستش تولد یکی از شاگردامه...

_پس بگو خوشکل کردی برای همینه... دیرت میشه منتظر بمونی من به نیم

ساعت دیگه دوباره تماس میگیرم...

_مجبورم بمونم...

در دل باخودش گفت خداکنه رعد و برق هم تموم شه...

با سلامی که نویدی داد به پشت سرش چرخید با دیدن اریان سرش را به زیر

انداخت سلام زیر لبی گفت بعد از ماجرای علی رضا اولین برخورد شان بود

احساس میکرد اریان با اخم به او نگاه میکند...

– جایی تشریف میبرین

هنوز نه را از دهانش خارج نشده بود که صدای نویدی بلند شد..

– استاد پروا جایی دعوت هستن اما بارون قرارشون بهم زده... اژانس هم ماشین

نداره...

– می رسونمشون.. و رو به گلبرگ اضافه کرد.... بفرمایید

– نه ممنون منتظر میمونم...

– بفرمایید تو این بارون بعید میدونم ماشین گیرتون بیاد...

وفتی اریان میگفت می رسونمت یعنی تمام شده بود پس بدون نازو ادا راه افتاد

...

از آموز شگاه که خارج شدند اریان چترش را باز کرد و به گلبرگ نزدیکتر شد

...

– ماشینو دور تر پارک کردم...

گلبرگ که لحن اریان را دوباره صمیمی دید دلیل جمع بستن های فعل هایش

را داخل آموزشگاه به حضور نویدی نسبت داد...

نگاه گلبرگ به نوک چکمه گریان قیمتش دوخته شده بود و خدا خدا میکرد

رعدو برق تمام شود اولین صدایی که شنید لرزش خفیفی کرد و خودش را به

گونه ای به اریان نزدیک کرد که بازویش مماس با بازوی او قرار گرفت...

با صدای دوم و برقی که همه اسمان را روشن کرد جیغ خفیفی کشید صورتش

را در بازوی اریان پنهان کرد... انقدر ناگهانی به پالتواش چنگ انداخته بود که

چتر از دست اریان به زمین افتاد...

به جز صدای شرشر باران و نفس های آرام اریان صدای دیگری به گوشش
نمیرسید اما از خجالت نمی توانست سرش را از بازوی او جدا کند...

_ گلبرگ...

..._

_ گلبرگ... تموم شد خانوم سرتو بلند کن... داریم خیس میشیم دختر خوب
سرما میخوریم...

گلبرگ به آرامی سرش را بلند کرد با دیدن رد رژش بر روی پالتو استخوانی
رنگ اریان اه از نهادش بلند شد... بی آنکه نگاهی به چشمان او بیاندازد
ببخشید خجولی بر زبان آورد اریان چتر را که واژگون بر روی زمین افتاده بود
برداشت به دست مخالفش داد و دست راستش را بدون هیچ تماسی دور گلبرگ
حلقه کرد و با او هم قدم شد هنوز متوجه پالتو اش نشده بود...

گرمای مطبوع ماشین برای حال بدش تسکینی بود دیگر از رعدو برق خبری
نبود اما باران هنوز هم قصد کوتاه آمدن نداشت...

_ کدوم سمت برم

_ ببخشید مزاحم شدم... برین خیابون...

باران سبب ترافیک سنگینی شده بود تمام یک ساعتی که در خیابان به سر
میردند نه گلبرگ کلمه ای به زبان آورد نه اریان... عاقبت ماشین را مقابل خانه
ویلائی بزرگی از حرکت ایستاد...

_ بازم ممنون... من خیلی مزاحم شما میشم...

_ مراقب خودت باش...

همان طور که پالتو اش را م*س*تخدم میداد نگاه متعجبش را در سالن گرداند مهمانی هیچ شباهتی به جشن تولد دختر بچه ای ۹ ساله نداشت هوای سالن از دود سیگار غلیظ شده بود و چه دختر و پسرهای جوانی که در حال ر*ق*ص نبودند و چه جام هایی که پرو خالی نمیشد... فقط گوشه ای از سالن که به صورت مثلثی شکل با دو پله جدا میشد چند بادکنک و ریسه زده بودند ولی انجا هم خبری از بچه ها نبود...نگاهی به پیراهن مشکی استین سه ربعش و ساپورت هم رنگش انداخت شالش را بر روی موهایش مرتب کرد...
با نزدیک شدن خانم سرور در آن لباس شب دکلته اش اخم ریزی را مهمان چهره اش کرد...

_سلام گلبرگ جان خوش اومدی

_ممنون

سرور اشاره ظریفی به شال گلبرگ کرد و ادامه گفت

_راحت باش عزیزم

_ممنون راحتم...من فقط کادو پارمیدا چون بدم رفع زحمت کنم..

_چرا عجله داری عزیزم تازه اومدی...پارمیدا با بچه ها تو

اتاقشن...

دستش را پشت گلبرگ قرار داد و او را به سمت سالن راهنمایی کرد...

هر قدمی که بر میداشت فحشی به خودش میداد که رویه چه حسابی پا به این مهمانی گذاشته است کاش حداقل به سامان خبر میداد اگر بلایی سرش می آوردند ...

گوشه شالش را در دستش مشت کرد و شروع به جویدن لبانش کرد.... تا حد امکان جایی را نگاه نمی کرد و تمام حواسش را به سرور داده بود که کلمات را مسلسل وار پشت هم ردیف میکرد اما گلبرگ حتی جمله ای را متوجه ای نشده بود

— عزیزم برادرم معرف حضورت هست
نگاهش را بالا آورد سعی کرد چهره مرد جوان روبه رویش را به خاطر بیاورد...
— سلام کاوه هستم... دایی پارمیدا...

اخمی غلیظی بر چهره اش نشانده بدون توجه به دست دراز شده کاوه سلام زیر لبی داد... چند باری شازده را زیارت کرده بود وقتی به دنبال پارمیدا میامد محدود دفعاتی را هم با او هم کلام شده بود اما از نگاه های جستجوگرش خوشش نمی امد انگار چیزی فراتر از لباسهایش را میدید...

شالش را بر روی سینه اش مرتب کرد... سرش را به سمت سرور چرخاند...
— خانوم سرور اگه اجازه بدین پارمیدای عزیزو ببینم رفع زحمت کنم یه مقدار
دیرم شد برادرم منتظر مه...

برادر را برای خالی نبودن عریضه گفته بود تا حساب کار دستشان بیاید وافکار مسمومشان را بایگانی کنند...

— با من راحت باش عزیزم... منو کتی صدا کن... حالا چه عجله ای... تازه
اومدی... تازه سر شبه...

با خاونمی که م*س*تخدم گفت سرور به عقب چرخید دستش را به معنی
"الان میام" بالا آورد به حالت قبلی اش برگشت...

_ کاوه جان هوای گلبرگ جونو دا شته باش... ازش پذیرایی کن حوصلش سر
نره..

در اخر هم چشمکی حواله کاوه کرد که باعث شد ته دل گلبرگ را خالی شود
...

_ بفرمایید بشینید ..

با راهنمایی کاوه پشت میز گردی که مشرف به سن ر*ق*ص بود نشستند ...

_ اسم زیبایی دارید

_ ممنون

_ حرفه جالبی دارید... خیلی خوبه کار ادم سرگرمیشم به حساب بیاد...

_ بله...

_ شما حالتون خوبه

_ بله...

_ احساس کردم معذبین

_ نخیر...

گلبرگ سرش را به سمت سن ر*ق*ص چرخاند تا از نگاهای استخوان سوز
کاوه فرار کند مردک با چشمانش او را کالبد شکافی میکرد انتظار داشت
معذب نشود... نفس عمیقی کشید باز لبانش را به دندان گرفت و مشغول
جویدن ان شد می دانست همه رزش را خورده است خوب بود اهل ارایش
نبود وگرنه تا به الان حتما سرطان میگرفت...

با نزدیک شدن سرور از پشت میز پرید...

_ ببخشید من واقعا دیرم شد آگه پارمیدا جون نیستن...

سرور میان حرفش امد ...

_تو اتاقشه عزیزم... کاوه جان راهنماییشون کن

لعنتی بر روح و روان خودش فرستاد خراب تر کرده بود آگه او را به اتاقی دیگر
می برد اگر بلایی سرش می آورد ...

بسم ... در دل گفت جعبه کادو پیچ شده اش را به دست گرفت پشت کاوه راه
افتاد ...

پارمیدا را دراغوش گرفت تبریکی به او گفت کادو اش را داد از اتاف خارج شد
نفس راحتی کشید و رو به کاوه گفت:

_میشه پالتو مو لطف کنین واقعا دیرم شده...

کاوه دو قدم به او نزدیک شد مقابلش ایستاد...

_کجا خانوم کوچولو هستیم در خدمتون...

_معدب باشید اقا...

_لبت داره خون میاد ... چی کارشون داری... بذار یکی دیگه ازشون فیض
ببره...

گلبرگ دستانش را بلند کرد بر روی سینه کاوه نهاد و با همه قدرت او را به عقب
هول داد همان گونه که به پهنای صورتش اشک میریخت به سمت سالن
دوید...

_پالتو مو بده...

م*س*تخدم جوان چشمان گرد شده اش را به گلبرگ که نفس نفس میزد
دوخت...

اتفاقی افتاده خانوم...

میگم پالتو لعنتیمو بده...

ان چنان ول وله ای در سالن بود که کسی متوجه صدای فریاد گونه گلبرگ
نمیشد...

اروم باشین... اخه چی شده... الان خانوم صدا میکنم...

گلبرگ که همانند بید میلرزید دستان لرزانش را به زیر چشمانش کشید...

تورو خدا پالتومو بده...

پرو کنار مریم...

باشنیدن صدای منحوس کاوه سریع به پشت چرخید نظاره گر دور شدن سر به
زیر مریم شد...

میدونستم دست نخورده هستی اما اینقدر پاستوریزه...

در ادامه خنده بلندی سر داد...

خفه شوع* و*ض* می...

ای جونم...

گلبرگ که اوضاع را بدتر دید راه خروج را در پیش گرفت تمام طول حیاط را
دوید حتی نیم نگاهی هم به پشت سرش نینداخت لحظه آخر کاوه را بالا پله
ها دید که با لبخند شیطانی برایش دست تکان میدهد...

باران نا جوان مردانه میبارید اما گلبرگ بدون توجه به سرمای شدیدی که
صورتش را میسوزاند با همه توان میدوید وقتی نگاهی به پشت سرش انداخت
تا مطمئن شود کاوه او را دنبال نمی کند پاشنه کفشش شکست درد وحشتناکی

در میچ پایش پیچید با حالت زاری بر روی زمین نشسته میچ پای دردناکش را در دستانش فشرد... با خود تکرار کرد...

– اخه چقدر من بدبختم خداااااا...

کمی خودش را جلو کشید دستش را به دیوار تکیه داد و با کمک دیوار ایستاد نگاه هراسانش را به اطراف چرخاند محله مسکونی بود و به صورت ترسناکی خلوت به نظر میرسد فقط نوری که فاصله نسبتاً زیادی با او داشت به چشم می آمد که همان هم کور سوویه امیدی را در دلش روشن شد...

سوز سرما از یک سو، لرزش بی امان بدنش از سوی دیگر و درد غیر قابل تحمل پایش جانش را به لبش رسانده بود...

نگاهی دیگری به داخل مغازه انداخت مرد جوان سرخوشانه مشغول تماشا تلوویزیون بود و تخمه می شکست... ایه الکرسی ای خواند به آرامی در را گشود پای دردناکش را داخل فرستاد با کمک چارچوب وارد شد...

– سلام...

مرد جوان که گلبرگ را با چشمان اشک ریزان لباس های خیس دید به ضرب از روی صندلی بلند شد قدمی به سمت گلبرگ برداشت...

– خوبین خانوم؟؟؟ کسی اذیتتون کرده؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

– میتونم یه تماس بگیرم...

– البته... بفرمایید بشینید...

– ممنون...

گوشی را کنار گوشش فشرد خدا خدا میکرد سامان گوشی را بر دارد

_ الو عروسک...

_ سامان...

_ الو گلبرگ...

_ سامان من.. سامان من..

_ جون به لبم کردی تو چی گلبرگ... کجایی...

_ من تو خیابونم... سامان دارم یخ میزنم...

_ گلبرگ گریه نکن درست حرف بزنم متوجه نمیشم چی میگی... به خدا دارم
سکته میکنم...

_ من اومدم تولد یکی از شاگردام... اما.. اما... اونا برام نقشه داشتن منم فرار
کردم... خوردم زمین... فک کنم پام شکسته...

_ الان کجایی...

_ تو یه مغازه... این اقا بهم کمک کرد...

_ کدوم خبابون... ادرس بگو...

_ نمی دونم... یادم نمیاد... بذار از این اقا بپرسم...

_ مگه خودت نرفتی...

_ چرا... یعنی اریان منو آورد... اما الان یادم نمیاد..

_ من خارج از شهرم گلبرگ... لعنت بهت چرا بهم نگفتی داری میری...

_ الان من چی کار کنم

_ بمون زنگ برنم به سام... تا من خودمو برسونم یه چند ساعتی طول

میکشه... گوشه رو بده به اون صاحب مغازه...

_ باشه...

هنوز یک ربعی نشده بود که اریان با شتاب در را باز کرد و خودش را به داخل پرت کرد...

گلبرگ نگاه متعجبی به موهای پریشون و لباس هایش که معلوم بود با عجله خانه را ترک کرده انداخت چون گرم کن شلوار ابی ای به تن داشت و از آن تیپ اراسته همیشگی اش خبری نبود...

با دو قدم بلند خودش را به گلبرگ رساند مقابلش زانو زد نگاه ناباورش را در صورت او چرخاند...

گلبرگ با دیدن اریان نفس راحتی کشید بدنش از آن انقباض اولیه خارج شد و در جواب "خوبی" او نگاهش را تا چشمان اریان بالا آورد... غرق در دریایی چشمانش بله ای زیر لب به زبان آورد که تضاد ف*ا*ح*شی با قطرات اشکی که یکی پس از دیگری از چشمانش فرود می آمد داشت

...چی شده؟؟؟ سامان با من تماس گرفت گفت خودمو برسونم ...

گلبرگ شرمنده سرش را به زیر انداخت لب پایش را به دندان گرفت سعی کرد لرزش فکش را کنترل کند...

اریان گرمکن ابی اش را از تن خارج کرد بر روی دوش گلبرگ گذاشت...
...خودتون...

...پوشش... بلند شو بریم...

بدون توجه به درد پایش تکانی به خودش داد دستانش را به پشتی صندلی بند کرد همان طور که از درد چشمانش را بسته بود و گوشه لبش را به دندان گرفته از جایش برخواست...

_ گلبرگ...

چشمان پر ایش را به مردمک لرزان اریان دوخت

_ پام درد می‌کنه پیچ خورده ...

اریان سریع دستش را به زیر کتفه او فرستاد با اخمانی غلیظ گفت:

_ سنگینی تو روی من بذار... سعی کن به پات فشار نیاری...

همان طور که از مرد جوان تشکر میکرد با قدم های آرام از مغازه خارج شدند...

_ در رفتگی قوزک خارجی... باید جا بندازم... بعد هم باید ۴ هفته تو گچ باشه...

گلبرگ نگاهش را به اریان دوخت از زمانی که سوار ماشین شده بودند تا زمانی که به بیمارستان رسیده بودند کلمه ای به زبان نیاورده بود و با اخمانی که جذابیتش را به رخ میکشید نگاه دریایی اش را از نگاه خیس گلبرگ دریغ میکرد...

گلبرگ که همیشه در مقابل درد ضعیف بود... بینی اش را بالا کشید گردشش را به سمت شانه چپش خم کرد و با صدای ارومی که نوازش صدایش را دو چندان میکرد گفت:

_ خیلی درد داره... بیهوشم نمی کنین

دکتر که مرد جا افتاده ای بود تک خنده ای کرد همان طور که پای متورم گلبرگ را لمس میکرد اشاره ای به اریان کرد و در جواب گلبرگ گفت:

_ نه دخترم

گلبرگ نگاهش را به اریان داد که کنار او قرار گرفت لبخند جذابی هم بر روی پاشید هنوز در تحلیل لبخند او بود و در دل با خود اعتراف کرد هم اخمش هم لبخندش جذابیت خاص خودش را دارد که دردی در همه وجودش پیچید جیغ خفه ای کشید بی حال بر روی تخت افتاد...

دکتر دستش را بر روی شانه اریان نهاد با گفتن "خانومتو اروم کن تا چند دقیقه دیگه میگم برآش سرم بزنی" اتاق را ترک کرد...

سنگینی و گرمای دست اریان را بر روی پیشانی اش احساس میکرد اما درد انچنان او را در بر گرفته بود که نیرویی برای بر هم زدن پلک هایش هم نداشت... آخرین چیزی که به خاطر داشت سوزشی بود که پشت دستش احساس کرد و جمله اریان که در خواب و بیداری به گوشش رسیده بود... اروم بخواب فرشته من...

با کمک اریان سوار ماشین شد نگاهش را از پای گچ گرفته اش به ساعت داخل ماشین که ۳ صبح را نشان میداد سوق داد... مردان زندگی اش انگشت شمار بودند حال میتوانست نام امیر سام اریان را هم در به لیست مردان زندگی اش اضافه کند مردی که تا ۳ صبح در کنار او مانده بود هر چند اخمو و بد اخلاق اما بود و این بودن همچون جای سوختگی ای بر روی قلبش گز گز میکرد...

_ شرمنده... من همیشه برای شما در دسر دارم...

..._

_ الان قهرین...

_ قهر... فک میکنم از سن من گذشته باشه..
_ خب پس چرا جوابمو نمیدین... ناراحتین
_ نباید باشم... چرا مواظب خودت نیستی...
_ بودم...

_ بودی... با من شوخی نکن گلبرگ... نتیجه مواظب بودنت یه پای گچ گرفته
ست... صدایی که از فرط گریه تو دماغی شده... لبایی که از بس جویدی
خون مرده شده... سرمایی که تو نت نشسته از تازه از فردا خودشون نشون میده...
اریان غر میزد و گلبرگ با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت با لذت به
شکایت های او گوش میداد و با گوشه شالش بازی میکرد... نمی توانست
شیرینی این همه توجه را هضم کند... دادی که پشت خط بر سر سامان کشیده
بود که خودش را برساند گلبرگ نباید تنها در خانه باشد نیاز به پرستاری دارد...
با کمک سامان بر روی تختش نشست تشکری از او کرد نگاهش را از
چارچوب در گرفت سعی کرد به مرد اخمویی که میانه در ایستاده و شانہ چپش
را به ان تکیه داده فکر نکند

_ تعریف کن ببینم چی شده...

_ پام درد میکنه

گلبرگ...

_ خب... یکی از شاگردام برای تولدش دعوتم کرد... فقط ۹ سالشه... من گفتم
جشن تولد یه دختر بچه ۹ ساله نمی تونه بد باشه... اما...
_ اما...

_سامان تو منو می شناسی... من حتی به درصدم احتمال نمی دادم قرار
همچین اتفاقی بیافته وگرنه نمی رفتم...

_می دونم عزیزم... من از چشمام بیشتر بهت اعتماد دارم... جرف من چیز
دیگه ای من دارم میگم تو به عنوان یه دختر تنها تو این شهر بی درو پیکر
باید خیلی مراقب باشی...

_هستم سامان ... چند ساله که تنها زندگی میکنم اما همیشه طوری رفتار کردم
کسی به خودش اجازه نده در مورد قضاوت کنه... چه شبایی دلم از تنهایی
میگیره اما هیچ وقت نخواستم با خیابون گردی این تنهایی رو پر کنم... زندگی
تو آموز شگاه ، کلبه خلاصه میشه... تمام دلخوشی من بچه های کلبه هستن
...هیچ وقت هیچ چیز رو برای خودم نخواستم... هر چی شد گفتم شکر
، هر چیزی به دست اوردم گفتم شکر هر چیزی رو از دست دادم بازم گفتم
شکر... حق من این سوال جوابا نیست...

_گریه نکن فدات شم... من غلط کنم تو رو سوال جواب کنم... گلبرگ به خدا
من نگرانتم کاریم از دستم بر نیما... درد منم همین تنهاییته... بهت میگم یکم
جدی تر رو خواستگارات فکر کن بهت بر میخوره...
_ما حرفامونو در این رابطه زدیم...

_اما من قانع نشدم... گلبرگ علی رضا چه مشکلی داره...

_خواهش میکنم سامان من می خوام بخوابم علاقه ای هم به این بحث
فرسایشی ندارم من جوابمو قبلا دادم نمی دونم چرا هر چی میشه پای علی رو
وسط میکشی ...

گلبرگ پتو اش را تا زیر چانه اش بالا کشید چشمانش را بست عملاً اتمام بحث را اعلام کرد واقعا این همه اصرار سامان را درک نمی‌کرد... پوف عصبی سامان و قدم هایی که دور میشد حاکی از ترک کردن اتاق بود...

گلبرگ که تاثیرات مسکن گرمی تختش او را در عالم بی خبری فرو میبرد با احساس سایه ای چشمانش را به صورت نوار باریکی از هم باز کرد به چهره خسته اریان که بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد

— چیزی احتیاج نداری

— نه

— ما بیرونیم...

هنوز کاملاً در عالم بی خبری فرو نرفته بود که اروم بخواب فرشته منی که اریان به زیان آورد گوشش را پر کرد...

با سرو صدایی که از اسپزخانه به گوشش میرسد دل از تخت گرم و نرمش کند با کمک دیوار لی لی کنان از اتاق خارج شد...

— تو اینجا چی کار میکنی

— نمیری گلبرگ ترسوندیم... وای تو چرا پاشدی

— خوبم... کی به تو خبر داد

— ۷ صبح اریان اومد دنبالم گفت حالت خوب نیست... اومدم دیدم بله خانوم باز یه بلایی سر خودتون آوردن...

— خودش کجاست...

— رفت.... خستگی از سرو روش میبارید دلم براش سوخت...

— سامانم رفت...

نه تو اون یکی اتاق خوابه...

گلبرگ نگاه متعجبش را به کیسه های روی این دوخت

_این چیه

_اقا خریدن دستورن دادن براتون سوپ بار بذارم به شما هم اجازه ندم از

تختون پایین بیاین... گلبرگ، جون من خبریه؟؟؟

نه...

_اره تو راست میگی

گمشویی نثار الهه کرد راهش را به سمت دستشویی کج کرد.

تن خسته اش را بر روی کاناپه محبوبش انداخت هنوز بعد از گذشت یک

هفته جابه جایی برایش سخت بود ... نگاهش را در حال کوچک خانه اش

چرخاند... کم پیش می آمد خانه همیشه مسکوتش رنگ شلوغی به خود

بگیرد... صدای الهه و یاسمین از آشپزخانه به گوشش میرسید که در حال

تدارک شام و ردوبدل کردن اطلاعات اشپزی خود بودند... اریان و سامان هم به

بحث ناتمام خود مبنی بر تاسیس آموزشگاه جدید می پرداختند...

یاسمین: گلبرگ جون

_جانم عزیزم

سوپ خوریات گجاست..

_الان میام

نه نه تو بگو من خودم بر میدارم...

_ خسته شدم اینقدر نشستم... کاری که از دستم بر نیامد همه زحمتا با شماست

از درگاه اسپزخانه خارج میشد که اریان را گوشی به دست گوشه راهرو دید که ادرس خانه اش را به مخاطب پشت خطش میداد... وقتی تماسش را قطع کرد گوشی اش را به داخل جیش فرستاد با اخم به گلبرگ نزدیک شد...
_ می توئم برسرم چرا سرپایی... دکتر به من تاکید کرد نباید به پام فشار بیارم
دیگه...

_ سخت نگیرین دیگه استاد... من که همش تو خونه ام... آموزشگاهم که نمی رم... تازه میخوام از هفته دیگه برم آموزشگاه... سامان قول داده منو بیره...
_ سامان بی خود کرده... شما تو خونه میمونی تا گچو باز کنی...
_ استااااااد

_ تو نمی خوای دست برداری

_ از چی

_ از استاد گفتنات

گلبرگ چشمان گشاد شده اش را به اریان دوخت

_ خب چی بگم

_ من اسم دارم دختر خوب... امیر سام...

گلبرگ سرش را به زیر انداخت اب دهانش را به زحمت قورت داد مشغول کندن پوست گوشه ناخنش شد... نمی دانست چرا گر گرفته است داغی گونه هایش را احساس میکرد اما توجیحی برای ان نداشت و این بیشتر از همه باعث شرمندگی اش میشد باید افسار دلش را به دست میگرفت که برای همچین

چیز پیش و پا افتاده ای اینگونه به تاخت و تاز نیفتد... با ضربه ای که اریان به پشت دستش زد نگاه گیجش را بالا آورد

_دختر تو چه علاقه ای داری به خودت آسیب بزنی... چرک میکنه نگش...
ببخشید گیج گلبرگ لبخندی بر لبان اریان آورد که با بلند شدن صدای گوشی اش محو شد...

_برادرمه... امشب پرواز داره اصفهان... اومده یه سری مدارک کارخونه رو ازم بگیره...

_دعوتشون کنین داخل...

_نه ممنون

_تعارف نکنین... بچه ها دارن سفره پهن میکنن... بگین تشریف بیارن بالا دور هم باشیم...

_بذار بهش بگم... البته بعید میدونم امیر پارسا از همچین پیشنهادی بگذره...
امیر پار سا کپی برابر اصل اریان بود با همان لبخندها... البته چ شمان دریایی اریان را ندانست اما خاکی چ شمانش چیزی از جذابیتش نکا سته بود... کمی قد کوتاه تر و توپ تر از اریان به نظر میرسید... خنده رو و خوش صحبت بود... پَر به پَر سامان داده بود و تمام مدت سر به سر اریان میگذاشتن تا جایی که صدای او را بلند کرده بودند... بعد خوردن شام خوشمزه ای که هنر دست الهه و یا سمین بود به پیشنهاد الهه برای عوض کردن حال و هوای گلبرگ خانه را ترک کردند...

_خب کجا بریم؟؟؟

گلبرگ به ماشین تکیه داد در جواب سامان با لحن کودکانه ای گفت

– بستنی... بریم بستنی بخوریم...

– تو این هوا...

الهه: وای اره عالیه

– خیلی میچسبه... سامانی خواهش ...

اریان به او نزدیک شد همان طور که او را به سمت ماشینش هدایت میکرد

خیلی محکم مخالفت خود را اعلام کرد

– خب یک کلام که نمیشه... اصلا رای میگیریم

اریان نگاه تحدید امیزی به گلبرگ انداخت و در جواب او با صدای بلندی که

به همگان برسد گفت

– بی خود مجمع تشکیل ندین من حق و تو دارم... حالا هم سوار شو...

– نمی خوام... مگه قرار نبود حالو هوای من عوض شه منم ه*و*س بستنی

اسکویی کردم...

– تو تازه حالت خوب شده... هنوز سرفه میکنی... بهتر شدی خودم

میبرمت... افرین دختر خوب... الان میریم یه جای خونه سنتی مطمئنم

خوشت میاد

گلبرگ تحت تاثیر محبت خفته در کلام اریان به آرامی در عقب را باز کرد

– جلو بشین

– نه ممنون اقا امیر پارسا جلو میشین من پشت راحتم..

اریان با حرصی که به خوبی در کلامش مشهود بود همان طور که ماشین را دور میزد زیر لب زمزمه کرد... من استادم بعد برادرم از راه نرسیده شده امیر پارسا...

گلبرگ سعی میکرد لبخندش را جمع کند جناب آقای دکتر با ۳۰ سال سن به برادرش حسودی میکرد و بهانه میگرفت که حتما او را به اسم بخواند... چند بار امیر سام را زیر لب مزه مزه کرد... امیر سام، امیر پارسا حتما برادر کوچکشان هم با امیر شروع میشد... از کودکی از اسم های دوبخشی که با امیر شروع میشد خوشش می آمد... اگر با امیر سام ازدواج میکرد حتما اسم پسرشان را امیر علی میگذاشت چون هم خودش عاشق این اسم بود هم به اسم امیر سام نزدیک بود...

_کمکتون کنم

با شنیدن صدای امیر پارسا شک زده به عقب برگشت... شرمزده از افکاری که در ذهنش می پروراند سرش را به زیر انداخت با خود فکر کرد چگونه این افکار به ذهنش رسوخ پیدا کرده... ازدواج با امیر سام... واقعا خنده دار بود... افکار دخترانه اش تا کجا ها که پیش نرفته بود... همش تقصیر اریان با محبت های گاه و بی گاهش گلبرگ را نا خواسته مجذوب خود کرده بود...

_حالتون خوبه

_بله بله..

_پس بفرمایید

جای زیبایی بود ارزش معطلی در آن ترافیک سنگین را داشت... گلبرگ برای تشبیه خودش نگاهش را از اریان دریغ میکرد و از او فاصله میگرفت کنار الهه نشسته بود و تمام مدت خودش را سرگرم صحبت با او نشان میداد باید برای خودش مرزهایی را در نظر میگرفت اریان فقط برایش یک دوست بود نه کمی بیشتر نه کمی کمتر...

وقتی عزم خروج کردن امیر پارسا برای رفتن به فرودگاه از آنها جدا شد... گلبرگ لنگان لنگان خودش را به اریان نزدیک کرد به عصایش تکیه داد
_ممنون... شب خیلی خوبی بود... من دیگه مزاحم شما نمی‌شم سامان منو میرسونه...

_با من اومدی با منم بر میگردی... حرفی هم نباشه...
با توقف ماشین گلبرگ نگاهش را از بیرون گرفت به اریان دوخت... وقتی توضیحی از او نشنید سوالش را به زبان آورد..

_چرا وایستادین؟؟
اریان بدون اینکه جوابی به گلبرگ دهد از ماشین خارج شد و او را بهت زده کرد تا به اکنون از او رفتار بی ادبانه ای ندیدن بود...
وقتی اریان سوار شد گلبرگ نگاه شاکی اش را به سمت او نشانه گرفت اما با دیدن چیزی که در دستان او بود متعجب شد
_این چیه

_طبق فرمایش شما بستنی... اما گلبرگ آگه حالت بد بشه من میدونم تو...

_مگه من حرفی زدم...

_حرف نه... اما قهر بودی

— من که قهر نبودم

— برای همین نگام نمی کردی حرف نمی زدی...

گلبرگ متعجب از نتیجه گیری که اریان پیش خود کرده بود

— حالا چرا اینقدر اعصابانی هستین

اریان پوفی کشید همانطور که ماشین را به حرکت در میآورد زیر لب غر زد...
با میس کال سامان از خانه خارج شد دلش میخواست به بچه های کلبه سری
بزند تا شاید از کسلی خارج شود... دیگر به عصا هم عادت کرده بود راحت
تر راه میرفت در ماشین را باز کرد با کمک سامان سوار شد...

— سلام

— علیک

— چی شده...

— میخوام بنم من کارو زندگی ندارم باید اوامر خانومو انجام بدم

— وظیفته

— رو تو برم...

— حالا بگو ببینم چی شده

— هیچی

— بی خیال سامان تو که اخر بهم میگی پس مقاومت بذار کنار
سامان لبخند نیم بندی زد سرش را به معنی چیزی نیست بالا انداخت
— سامان داری نگرانم میکنی یاسی خوبه
— اره بابا تو چرا...

_سامان خواهش میکنم من تو رو نشناسم... این حال و روزت برای چیه...
_چیزی نیست گلبرگ ارسلان خان دیشب حالش بد شده بود بردیمش
بیمارستان من تا صبح پیشش بودم

_الان حالش چطوره

_بد نیست مثل اینکه باید جراحی قلب باز داشته باشه رگ مسدود شده رو
تعویض کنن اما چون سنش بالاست ریسکش زیاده...

_ارسلان خان هیچ وقت منو دوست نداشت...

_اینطوری نیست گلبرگ... به خدا برای کارش پشیمون بود چند بار ازم
خواست تو رو بیرم پیشش اما چون واکنش تو رو می دونستم دیگه بهت حرفی
نمی زدم هر دفعی یه جوری بهانه می اوردم...

گلبرگ پوزخندی زد سرش رو به سمت بیرون چرخوند گوشو به شیشه سرد
ماشین تکیه داد... با خودش فکر کرد ارسلان خان مگه قلبی هم دارد که رگش
مسدود شود... چگونه امکان داشت پدرش با اون قلب مهربونش پسره این
ربات انسان نما باشد...

_دیگه بسه

_گلبرگ جون بازم بخون

_ای بابا دیگه نفس برام نمونه دوساعته دارم براتون کتاب میخونم...

با صدای الهه که خبر از او مدن اریان میداد بچه ها ورجه ورجه کنان از
جایشان بلند شدند منتظر ورود او شدند... اریان همراه امیر پار سا که باکس
بزرگ شکلات در دستش بود وارد شد و سلام بلند بالایی به بچه ها داد

...گلبرگ متعجب از حضور امیر پارسا با کمک پستی صندلی اش از جایش

بلند شد و با سر سلامی به هر دوی آنها داد ...

امیر پارسا با قدم های بلند خودش را به گلبرگ نزدیک کرد و نگاه جستجوگرش

را به او دوخت گلبرگ متعجب از نگاه او یک تای ابرویش را بالا فرستاد

_ببخشید خانوم شما برام خیلی اشنایید من شما رو جایی ندیدم

_فکر نمی کنم

_ولی گچ پاتون خیلی برام اشناست

گلبرگ کتاب لوله شده در دستش را به بازوی کوبید

_اینجا چی کار میکنی

_بس که امیر سام از این جوجه ها تعریف کرد منم ه*و*س کردم پیام بینمشون

_خوشحالمون کردی

شب خوبی را گذرانده بودند امیر پارسا واقعا خوش مشرب بود پا به پای بچه

ها بازی کرده بود در جواب تمام شیطنت های آنها لبخند میزد اخر شب هم

انقدر برایشان جک تعریف کرده بود که هر کدام گوشه ای ولو شده بودند

....البته گلبرگ چندین بار مچش را گرفته بود وقتی نگاه خیره اش را حواله الهه

میکرد...الهه هم هر بار با سرخ سفید شدن خودش را در اشپزخانه پنهان

میکرد...گلبرگ باید قبل وقوع هر اتفاقی به امیر پارسا تذکر میداد شرایط الهه

واقعا خاص بود او با وجود پدر مادر در پرورشگاه بزرگ شده بود مادری که

بعد از طلاق از ایران رفته بود و دیگر خبری از الهه نگرفته بود پدری که بعد از

ازدواج دومش دیگر الهه را نخواسته بود...

_ گلبرگ

_ بله

_ کجایی دختر یک ساعت دارم صدات میکنم

گلبرگ سرش را بلند کرد نگاهش را از آینه به اریان دوخت

_ ببخشید متوجه نشدم

_ نگران پدر بزرگتی... سامان بهم گفت مثل اینکه بیمارستان هستن

گلبرگ که از شنیدن نام پدر بزرگ حس انزجار به او دست داده بود با لحنی که

از او بعید بود گفت

_ اون پدر بزرگ من نیست

کلافه از نگاه خیره اریان ببخشید ضعیفی به زبان آورد نگاهش را به بیرون

دوخت لحن کلامش کاملاً بی ادبانه بود ان هم در مقابل نگاه امیر

پارسا... فحش زیر لبی به خودش داد... خدا خدا میکرد هر چه زودتر به خانه

برسد... دلش یه دل سیر گریه میخواست انقدر که چشمش باز نشود از سرشب

تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا ذهنش به سمت مرد مخوف روزهای سخت

زندگی اش کشیده نشود اما انگار همین تک جمله ناقابل اریان مانند تلنگری

او را زیر و رو کرده بود... هیچ وقت از زندگی طلبکار نبود همیشه سعی میکرد

رو پای خودش بایستد... اعتقاد داشت مگر چند بار فرصت زندگی کردن دارد

که ان هم در حسرت نداشته هایش بگذرد..... پرونده ارسال خان برای

همیشه در زندگی اش بسته شد نباید به او اجازه میداد اشوب دیگری به راه

بیاندازد.. با توقف ماشین با نگاهش اریان را دنبال کرد که از ماشین پیاده شد به

سمت در عقب چرخید برای کمک به او پیش قدم شد...

گلبرگ شرمزد از برخورد چند دقیق پیشش خدافاظی کوتاهی از امیر پارسا کرد از ماشین خارج شد با کمک عصاهایش مقابل اریان ایستاد دلخوری نگاه اریان کاملاً مشهود بود تنها به خدا حافظی بسنده کرد و از گلبرگ رو گرفت... گلبرگ ترسان از، از دست دادن دوستیه بی الایش اریان دهان باز کرد...

— امیر سام

اریان شک زده از شنیدن اسمش از زبان گلبرگ با مکثی به عقب برگشت
— من... من معذرت میخوام... میدونم لحنم بد بود ولی به خدا بی منظور بودم... من... چه طور بگم

— مهم نیست من از تو ناراحت نیستم گلبرگ... من از چیزی ناراحتم که باعث این نگاه خسته میشه چیزی که لبخند و از لبای تو دور میکنه... چیزی که ازش بی خبرم البته اصراری هم به دونستنش ندارم تا زمانی که خودت بخوای... گلبرگ من همیشه کنارتم تا زمانی تو بخوای
— میدونم

— خوبه... حالا هم برو تو سرما میخوری...

گلبرگ عصا زنان به سمت ساختمان راه افتاد نمی دانست چرا بعد از شنیدن حرف های اریان میل بیشتری به گریه داشت... لوس شده بود از این عادت ها نداشت... با تصور دریای آرام نگاه اریان و مهر خفته در نگاهش به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید حتی نیم نگاهی هم به پشت سرش نیداخت...

بی حوصله شالش را از سر کشید خودش را روی تختش انداخت... بر روی شکم خوابید صورتش را داخل بالشش فرو برد مانت های گره کرده اش دو طرف سرش قرار داد چندین جیغ خفه کشید تا کمی آرام شود... دوست داشت هر چه بدو بیراه بلد بود را نثار ارسلان خان می کرد اما به احترام پدرش فقط سکوت کرد... سرخورده با خود فکر کرد اگر مردی در زندگی اش بود میتوانست بغضش را در اغوش گرم او خفه کند نه بر روی بالش سردش... با تصور سینه پهن اریان وحشت زده چشمانش را باز کرد سرش را به طرفین تکان داد ذهنش سرناسازگاری بر داشته بود به چه ناکجا ابادهایی که قدم نمیگذاشت... قبلا ها اینگونه بازیگوش نبود به دنیا مردها چشم نداشت...

صدای زنگ در را میشنید اما نمی توانست چشمانش را باز کند دم دمای صبح به خواب رفته بود هنوز میل عجیبی به خواب داشت... خسته از شخص سمج پشت در به سختی خودش را از تخت کند با چشمان بسته از اتاق خارج شد...

گلبرگ متعجب از حضور زنی که نام عمه را یدک میکشید قدمی به عقب برداشت هیچ توجیحی برای حضور این زن بعد ۴ سال پشت در خانه اش نبود به غیر از ارسلان خان ...

_دعوتم نمیکنی گلبرگ جان

_بیخشید... بفرمایید

_بشین عمه جان چرا سرپایی

گلبرگ دستی بر مانتو چروک شده اش کشید موهایش را به پشت گوشش فرستاد بدون توجه به ظاهر نامرتبش بر روی مبل تک نفره گوشه حال جا گرفت حضور دختر کوچک ارسلان خان در خانه اش غیر منتظره بود
_چه کار میکنی گلبرگ جان؟؟؟سامان میگفت تو آموزشگاش مشغولی

_بله نقاشی تدریس میکنم

_کاش برای یه رشته بهتری وقت میذاشتی...جداقل تو این چند سال پولی پس انداز میکردی...میتونستی یه دستی به سروگوشه این خونه بکشی...

_من به تشویق بابا این رشته رو انتخاب کردم...بابا همیشه منو تحسین میکرد...در ضمن من یه نقاش دمه دستی نیستم و حرفه ای کار میکنم تابلوهام با قیمت بالایی به فروش میرسه...

_بله برادر عزیز من همیشه احساسی بر خورد میکرد چوب همین احساسی بودنش خورد ارزوی ب*غ*ل گرفتن بچه خودش به گور برد

گلبرگ واقعا نمی دانست این خاندان از آزار و اذیت کردن او چه سودی میبرند...انگشتان لرزانش را در هم گره کرد احساس میکرد کسی با خنجر قلبش را تکه پاره میکند...چند بار دهان باز کرد تا جواب سختی به او دهد اما هر بار با یادآوری چشمان مهربان پدرش منصرف میشد عاقبت با بیخشیدی وارد اشپزخانه شد کتری برقی اش را روشن کرد ظرف میوه ای برداشت دوباره به حال بازگشت

_زحمت نکش

_خواهش میکنم...بفرمایید

_ ممنون... حتما به گوشت رسیده که اوضاع قلب ارسلان خان رو به راه نیست
...میخواد ببینت چند بار به سامان سپردم اما هر بار بهانه ای آورد گفتم خودم
پیام باهات صحبت کنم... آماده شو بریم

_ ببخشید ولی من نمیام... ایشون منو به غریبه میدونن پس دلیلی وجود نداره
من همراه شما پیام

_ لج بازی رو بذار کنار دختر جون... اون پدر مردی هستش که به گردن تو
حق پدری داشته...

_ این مردی که شما ازش صحبت میکنین منو بد از مرگ پدر و مادر به
اصطلاح شما ناتنی از خونس بیرون کرد برای لحظه ای هم فکر نکرد یه دختر
جوون تو این شهر بی درو پیکر چطور باید اموراتشو بگذرونه... حتی برای
احترام به روح پسرش منو قبول نکرد... حالا میخواد منو ببینه که چی بشه
... حرفی وجود نداره بین ما... من فقط ایشون واگذار کردم به خدا... البته گله
ای ندارم پدر و مادرم عاشقم بودن اینقدر بهم عشق و محبت دادن که لبریزم
...هیچ چشم داشتی هم به شما و خانوادتون ندارم...

_ تو هیچ نسبیتی با ما نداری دختر خانوم ما هم هیچ تعهدی به تو نداریم... ما
مسئول یتیمی تو نیستیم بعد از مرگ برادرم دلیلی وجود نداشت تو رو
پذیریم...

_ از خونه من برین بیرون...

_ خوب رگ و ریشتو نشون دادی

_ از خونه من برو بیرون

_ صدات برای من بالا نبر... وقتی پدر مادر بالای سرت نیست توقع بیشتر از این همیشه داشت...

صدای التماس های سامان را میشنید که از او میخواست در را باز کند حتما هنر نمایی عمه اش به گوشش رسیده بود که اینگونه هراسان خودش را به خانه اورسانده بود... هنوز مانتو دیشب تنش بود و بر روی همان مبل تک نفره گوشه حال نشسته بود...

_ گلبرگ جان درو باز کن

..._

_ گلبرگ این در لعنتی رو باز کن...

..._

_ باشه باشه... درو باز نکن فقط یه چیزی بگو... بذار من صداتو بشنوم... عزیز ترینم... گلبرگ خانم...

_ سامان

_ جان سامان... دختر تو که منو گُشتی.. درو باز کن باهم حرف بزیم

_ میگه ارسلان خان میخواد منو ببینه... ولی من نمی خوام ببینمش

_ باشه خانم تو این درو باز کن

_ به من میگه بی کس وکار... بهم میگه یتیم...

_ لعنت به همشون...

_ سردم سامان

_ گلبرگ به خدا این درو میشکنما... بیا این در لعنتی باز کم... بیا خانومم...

میخوام بخوابم... خوابم میاد سامان...

ساعد دست راستش را بلند کرد بر روی چشمانش گذاشت تیغه های نور اذیتش میکرد با احساس حضور کسی چشمانش را باز کرد نگاهش را داخل اتاق چرخاند و به روی سامان که بر روی صندلی رنگ و رورفته ای به خواب رفته بود ثابت ماند حدس اینکه در بیمارستان است کار سختی نبود ...

_||| بیدارشدی

_من اینجا چی کار میکنم

_دیروز ظهر اوردمت به خاطر فشار عصبی بیهوش شده بود... گلبرگ من اخر از دست تو سر به کوه بیابون میذارم

_من همیشه برای تو دردمس دارم

_بی خود... این قیافه هم به خودت نگیر من از تنبیهت صرف نظر نمیکنم... دختره پروو درو، رو من باز نمی کنه... بذار برم پیش دکترا ، به حساب تو بعدا رسیدگی میکنم... راستی گلبرگ بین تو و امیر سام چیزی هست؟؟؟

_نه... چطور؟؟؟

_بعدا در موردش حرف میزنیم...

دستی به عرق پیشانی اش کشید پای گچ گرفته اش را بروی تخت گذاشت تا اخر هفته از دستش راحت میشد نفس راحتی میکشید... نگاهی به سامان انداخت که به صورت مرموزی ساکت به نظر میرسید... سامان همه داشته اش بود...

_ممنونم سامان... من اگه نبودم تو یه زندگ...

قهوه میخوری...

نه...

_سعی کن استراحت کنی به یاسی زنگ زدم گفت خودشو میرسونه

_چرا مزاحم یاس شدی

_خودش خواست بیاد من حرفی نزدم... گلبرگ

_بله

_هیچی برو استراحت کن

نگاهی به مانتو طلسم شده اش کرد بهتر بود تا قبل از آمدن یاسمین دوش

مختصری می گرفت... صدای سامان از اشیپزخانه به گوشش میرسید که

مشغول درست کردن قهوه اش بود... لنگان نگاه خودش را به او رساند

_چرا پاشدی

_میخوام برم حمام... سامان از ان کابینت کناری چندتا نایلکس بهم میدی تا

گج پامو ببندم اب نخوره بهش ...

_بمون یاسی بیاد کمکت کنه

_نه خودم میتونم... دیشب اصلا نخوابیدی نه... برو تو اون اتاق استراحت

کن...

_باشه... زیاد زیر اب نمون ضعف میکنی

_سامان چیزی میخوای به من بگی

_گلبرگ هر تصمیمی برای ایندت گرفتی دوست دارم من اولین نفری باشم که

در جریان قرار میگیره

موهای خیسش را داخل حوله پیچید لباس گرمی به تن کرد... خسته از افکار
بی انتهایی که در سرش می پروراند گوشه تختش نشست گوشی اش را از
داخل کیفش بیرون آورد هنوز بر روی کنسول کنار تختش قرار نداده بود که
صدایش بلند شد

_بله

_سلام

_سلام

_بهتر شدی

_بله... خدا شکر بهترم... شما از کجا خبر دارین

_با سامان حرف زدم گفت حالت خوب نبوده آوردت بیمارستان... باید کلبه
میموندی همون شبم رو به راه نبودی... منم اصفهانم ولی حتما تا امشب بهت
سر میزنم

_زحمت نکشین... خوبم... سامانم هست...

_بدجوری ترسونده بودیش صداسه میلرزید.

_من جز دردسر چیزی برای سامان ندارم

_براش عزیزتی دختر... برای هممون عزیزتی این فکرای بیخودم نکن... دیگه
مزاحمت نمیشم استراحت کن...

دستش را بر روی قلبش گذاشت چشمانش را بست تند شدن ضربان قلبش را
احساس میکرد با سر انگشتانش سینه اش را نوازش میکرد... محبت اریان
دامن گیر شده بود در همه بود و نبوده‌های زندگی اش قدم میگذاشت معادلات
زندگی گلبرگ را به هم ریخته بود...

دستی به پشت گردنش کشید صدای مردها از اشپز خانه به گوشش میرسید
_ اخمی نثار یاسمین کرد...
_ یگم تکون نخور...
_ خب بذار ببینم دیگه...
_ نه هنوز تموم نشده...
_ بدجنس..
_ ناراحتی ادامه ند...
_ نه نه غلط کردم...

مداد کنته اش را به پشت گوشش فرستاد با انگشت اشاره اش مقداری از
خطوط بر جسته گونه ای یا سمین را محو کرد گردنش را عقب کشید چند بار
نگاهش را از مقوا پیش رویش به سه رخ یاسمین داد... هیچ چیز مانند طراحی
حالش را خوب نمی کرد ان هم وقتی که در پایان کار با شاهکاری مواجه میشد
به نظر خودش فوق العاده شده بود... سنگینی سایه سامان را احساس میکرد
سرش را به سمت او چرخاند
_ خوب شده؟؟؟

_ ببینم...
تخته شاسی اش به دست او داد سامان نگاه متفکرانه اش را به روی پرتره
یاسمین چرخاند
_ خیلی عالی شده تو همین یک ساعت کشیدی؟؟؟
_اره...

_ افرین از اصلشم بهتر شده...

صدای اعتراض یاسمین در خنده مردانه سامان گم شده که به صورت نمایشی تخته شاسی را به دست گلبرگ داد و پا به فرار گذاشته بود نگاهش را به اریان داد که به او نزدیک میشد کمی خودش را جمع و جور کرد دسته شال ازادش را بر روی شانه اش انداخت با سرنگشانش موهایش را به زیر شال پسته ای رنگش فرستاد منتظر عکس العمل او شد... اریان لبخند بی نظیری به روی او پاشید

_ کاملاً حرفه ای... تو این زمان کم واقعا خوب شده...

گلبرگ لبخند نمکی زد نمی توانست برقی که در چشمانش میدرخشید را پنهان کند بارها از او تعریف شده بود اما هیچ کدام مانند این جملات ساده وجودش را به لرزه وادار نمی کرد... با یادآوری نگاه نگران اریان در لحظه ورودش سرش را به زیر انداخت فقط برای یک دوستی ساده بود که از فرودگاه یک سره به خانه او آمده بود و کلی هم غر زده بود که چرا هیچ وقت مراقب خودش نیست چند در شت هم بار سامان کرده بود که چرا او را تنها میگذارد و بیشتر باید حواسش باشد و در آخر لبخند معنی داری که از لبان سامان جدا نمیشد... همان طور که سرش به زیر بود متوجه داستان اریان شد که دستمالی را از جیب شلوارش خارج کرد و خیلی نرم بر روی پیشانی گلبرگ کشید...
_ پیشونیتو سیاه کردی دختر خوب...

با صدای امیر پارسا که همه را برای شام دعوت میکرد به سرعت از جایش بلند شد و از او فاصله گرفت... لرزش محسوس بدنش راه رفتن را برایش سخت تر کرده بود کمی شالش را شل کرد احساس میکرد از صورتش بخار بلند میشود

تمام تمرکزش را به کار گرفته بود تا به آرامش نسبی برسد نمی خواست کسی متوجه دگرگونی اش شود باید جوابی برای این حال عجیبش پیدا میکرد ...
شام خوشمزه ای که به دست سامان و امیر پارسا در ست شده بود را کنار شیطنت های یاسمین و تخم های سامان خوردند... گلبرگ واقعا برای او خوشحال بود یاسمین جدا از متانت و وقاری که در همه حرکات و رفتارش مشهود بود شیطنت هایی هم به همراه داشت که سامان را بیش از پیش مجذوب خود میکرد چیزی که با شناختی که گلبرگ از سامان داشت برایش کاملا عیان بود و می دانست سامان تا چه اندازه ای خراب این دخترزیبا است...

به پیشنهاد سامان قرار بر این شد آخر هفته بعد از باز کردن گچ پای گلبرگ به شمال بروند و پنج شنبه و جمعه را در آنجا بگذرانند گلبرگ به خوبی میدانست پیشنهاد سامان برای خوب کردن حال او است

با احساس فرورفتگی مبل سرش را به سمت امیر پارسا چرخاند که کنار او جا گرفت

_ میتونم باهات صحبت کنم...

_ البته...

_ میشه الهه خانم هم با ما بیان...

گلبرگ یک تای ابرویش را بالا داد

_ و اون وقت چرا؟؟؟

پارسا لبخندی به شیطنت خفته در نگاه گلبرگ زد

_میخوام باهش بیشتر آشنا شم به نظرم این دو روز فرصت خوبیه... من جوون ۲۰ ساله نیستم گلبرگ، که با یه نگاه یا دو تا دیدار عاشق بشم اما تو همین چند بر خورد حس خوبی بهش دارم احساس میکنم خیلی وقته میشناسمش...

_الهه یه دختر معمولی نیست سختی های زیادی رو پشت سر گذاشته چیزایی که شاید با شنیدنش نظرت دربارش تغییر کنه من نمی خوام الهه وارد یه رابطه احساسی بشه... البته چیزی که من ازش حرف میزنم ربطی به شخصیت الهه نداره بلکه مربوط به گذشته و خانوادشه...

_من متوجه شرایط خاص الهه هستم تا زمانی هم که از احساس خودم مطمئن نشدم حرفی به میون نمیارم...

_ با الهه صحبت میکنم که اخر هفته با ما باشه...

_ممنوم...

_امیدوارم به نتیجه خوبی برسی الهه برای من خیلی عزیزه...

پار سا چشمانش را به نشانه اطمینان بر روی هم گذاشت و از جای خود بلند شد...

یقه پالتو اش را بالا کشید شیشه ماشین را پایین آورد سر خوش از هوای خوب شمال چشمانش را بست چندین نفس عمیق کشید با به خاطر آوردن تیپ اسپرت اریان لبخند ناخواسته ای زد و برای بار هزارم در دل به جذابیت مردانه اش اعتراف کرد... کمی بایگانی ذهنش را بالا و پایین کرد در زندگی اش با چند مرد معاشرت داشت که اینگونه برایش جذاب و خواستی بودند...

_شیشه رو بده بالا گلبرگ سرما میخوری ...

_نه... خواهش میکنم سامان... هواش عالییه ...

_پات خوبه

_اره خدا شکر... دیروز درد داشتم اما الان خوبم..

_سعی کن بهش فشار نیار ...

_چشم...

الهه: خدا کنه بارون نگیره...

_چرا... بارون شمال زیبایی دیگه ای داره

یاسمین: وای... نه گلبرگ وگرنه مجبوریم همش تو ویلا باشیم

الهه: رسیدی اول بریم ساحل اتیش کنیم ناهار همونجا بخوریم

یاسمین: من عاشق نون محلیشونم....

_وای گفتمی مخصوصا کلوجه شون... من یه شاگرد دارم مال شمالن هر وقت

میاد شمال برام کلوجه فومن میاره منم فریز میکنم هر وقت ه*و*س میکنم تو

توستر گرمش میکنم انگار همین الان از تنور در آوردی...

الهه: هوا هم خوب بود بریم قلعه رود خان...

یاسمین: شنیدن جای با صفاییه اما تا حالا نرفتم

سامان: خدا رحم کنه... خانوما ما فقط دو روز اونجاییم

_سامان چرا وایستادی

_سام چراغ میزنه...

سامان سرش را از شیشه بیرون فرستاد روبه امیر پارسا که متقابلا سرش را از

شیشه بیرون داده بود با صدای بلندی گفت

_اقا چرا وایستادی

_بهت خوش گذشته ها... ساعت ۱۰ من هیچی نخوردم... همینجا بساط
صبحونه رو راه بندازین...

_خدایی عجب هوایی خفه شدیم تو تهران به خدا...

گلبرگ از زمانی که، از ما شین پیاده شده بود برای کنترل نگاه سر به هوایش از
صحبت کردن با اریان خودداری کرده بود... اما اینبار نگاه بازیگوشش را به
سمت او نشانه گرفت که ساکت با لیوان چایی اش بازی میکرد و چیز زیادی
هم نخورده بود... ظرف نُقل را برداشت به آرامی از جای خود بلند شد بی آنکه
جلب نظر کند کنار او جا گرفت

_بفرمایید

_ممنون تلخ میخورم...

گلبرگ کمی مِن کرد در اخر با صدای ریزی گفت

_چیزی شده؟؟ ناراحتین؟؟؟

_مهمه؟؟؟

متعجب از سوال عجیب اریان "البته" محکمی به زبان آورد که رنگی از تبسم به

چهره او بخشید

_سردته... دماغت قرمز شده

_نه خوبم... نگفتین چرا ناراحتین

_دیگه نیستم

_متوجه نمیشم...

_من عادت به کم محلی ندارم اونم از جانب ادم هایی که برام عزیزن... خیلی عزیز... اگه چیزی ناراحتت میکنه م*س* تقسیم به خودم بگو حتما جوابی براش دارم...

_من که حرفی...

_حرفی نزدی اما نگاتو ازم دریغ میکنی... چیزی که میپرستم...

با هجوم خون به گونه هایش سرش را به سینه اش آشنا کرد جمله اخر اریان بارها بارها در سرش اِکو وار تکرار شد انقدر او را غرق خود کرده بود که متوجه بلند شدن اریان و فاصله گرفتن او نشده بود

هر چه بالا پایین کرد نتوانست جملات اریان را به یک دوستی ساده نسبت دهد... با یاد اوری فرشته منی که دوبار در عالم رویا به گوشش رسیده بود و به توهمات عالم بی خبری نسبت داده بود دستانش را بر روی گونه های گرمش گذاشت... لبخندی به دور از دیدِ عقل به پا خواسته اش که دنبال جای خلوتی میگشت تا حسابی او را مواخذه کند، زد...

چند بار با ابراز علاقه بی پرده مردان مواجه شده بود برای کدام یک از انها اینگونه سرخ و سفید شده بود کدام یک مانند اریان عزیز کرده اش بودند... عزیز کرده... شرمزده از کلماتی رسوخ کرده به واژگان ذهنش، سرش را به طرفین تکان داد... اریان عزیز کرده نبود فقط یک دوست عزیز بود... همینو بس... با صدای الهه که به نام، او را میخواند نگاه گیجش را به او داد

_بله

_کجایی

– هیچ جا...

– چیزی شده؟؟؟ چرا اینقدر سرخ شدی... حالت خوبه؟؟؟ برو تو ماشین هوا
سرده ما خودمون سفره رو جمع میکنیم

– باشه

بلند شد مانتو اش را تکاند کمی با مچ پایش که درد خفیفی در آن پیچیده بود
بازی کرد به سمت ماشین سامان راه افتاد... با خوانده شدن نامش از جانب
اریان به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید... بدون آنکه به روی خودش بیاورد
در ماشین را باز کرد به امید اینکه اریان بی خیال شود.... اما با قرار گرفتن دست
مردانه ای کنار دستش بر روی در، نگاهش را تا بقیه اش بالا آورد...

– کجایی خانوم

– ببخشید متوجه نشدم

– تو ماشین من بشین

– ممنون راحتم

– من ناراحتم... الهه هم با خودت بیاره شاید پارسا هم به نون و نوایی رسید
دوست داشت مانند کودکان زبان نفهم زبانش را بیرون بیاورد و پاهایش را به
زمین بکوبد و بگوید... نمی خوام... نیام.... اما همان طور که انگشتانش را
میشکاند باشه ای به زبان آورد تا هر چه زودتر از او فاصله بگیرد...
اما با ضربه ای که اریان بر روی دستش زد نگاهش را به سمت چشمانش
کشاند...

– نکن این کارو... دختر خوب چه اصراری داری به خودت آسیب بزنی من
نمی دونم... همیشه باید هواسم بهت باشه...

سرش را به سمت مخالف چرخاند مدهوش از حضور اریان و توجه خاص خودش بدون کلامی از او دور شد و مقابل الهه ایستاد...

_ الهه تو ماشین امیر سام بشینیم..._

_ چی ..._

_ میگم تو ماشین..._

_ متوجه شدم چی میگم... میگم چرا یهو جنی شدی ..._

_ هیچی... الهه..._

_ بله_

_ یه دقیق منو نگاه کن... حالا بعدا جمع میکنی دیگه..._

_ بفر ما!!!!_

_ هیچی..._

_ گلبرگ تو حالت خوبه؟؟؟_

_ نمی دونم..._

تمام مدت سکوت کرده بود و به بیرون چشم دوخته بود حتی یک اینچ زاویه سرش را تغییر نمی داد در هیچ بحثی شرکت نمی کرد تمام مدت در جدال میان عقل و دلش مانده بود... چیزی در وجودش تغییر کرده بود که سلول سلولش ان را میخواند اما گلبرگ با هزار دلیل با منطق و بی منطق سعی در تکذیب ان داشت... دستش را به زیر مقنعه اش فرستاد حلقه پدر مادرش را دستانش فشرد کاش مادرش بود حتما هم صحبت خوبی بود و او را راهنمایی میکرد... تمام هورمون های زنانه اش یکباره بیدار شده بودند ... چیزی که

بیشتر از همه اذیتش میکرد این بود که تا به حال اریان م*س* تقیم حرفی را به زبان نیاورده بود و او خواسته های قلبی اش را به احساسات دخترانه سرکشش نسبت میداد...

روز های خوبی بود از آن روزها که در در عین خوب بودن آتش حسرت های زیادی را در دل گلبرگ روشن کرده بود و همه وجودش را به آتش کشیده بود... غلغله زد نگاهی به چهره غرق خواب یا سمین انداخت سامان عا شق او بود و این در تمام حرکات و رفتارش به خوبی پیدا بود جوجه های کباب هایی که با دستان خودش در دهان او میگذاشت ب*و* سه آرامی که در خلوتی ساحل بر شقیقه ای او کاشته بود قربون صدقه هایی که نثار او میکرد و با هر بارسرخ سفید شدنش قهقهه ای سر میداد پوفی کشید طاق باز خوابید دستانش را زیر سرش گره زد سرش را به سمت الهه چرخاند لبخندی زد از کودکی همینگونه میخوابید نیمی از صورتش در بالش فرو رفته بود دهانش نیمه باز بود انگار در دل او هم خیر هایی بود الهه بانو هایی که امیر پارسا به شوخی به زبان می آورد کار خودش را کرده بود انقدر که الهه بیخیال مقابل نگاه متعجب گلبرگ و سواس گونه به خودش رسیده بود آخر هم صدای او را بلند کرده بود از بس از او پرسیده بود "خوب شدم"

و اما اریان... خوب بود... بودنش خوب بود... نگاه های مهربانش که همیشه در پی گلبرگ بود خوب بود... توجهات گاه و بی گاهش خوب بود... لحن مهربانی که فقط مختص گلبرگ بود خوب بود...

تکانی به خودش داد به آرامی بلند شد شال پشمی الهه را بر سرش انداخت سوییشرتش را تن کرد پالتواش را بر روی سوییشرتش پوشید با قدم های آرام از

ویلا خارج شد راه ساحل را در پیش گرفت بر روی ماسه های سرد ساحل نشست زانو هایش را در سینه جمع کرد چانه اش را بر روی آنها نهاد نگاه خیسش را به موج های ترسناک دریا دوخت نفس سنگینش را با اهی از سینهش بیرون داد باد روزه کشان میوزید و سوز سرمایش باعث گز گز گونه هایش شده بود بیشتر در خودش جمع شد سرش را بر روی زانو هاش گذاشت چشمانش را بست چهره مهربان مادرش پشت پلک های بسته اش جان گرفت با احساس سنگینی بر روی شانه هایش سرش را با تاخیر بلند کرد نگاهش را به اریان داد که با فاصله اندکی کنار او نشسته بود ...

— چرا اینجا نشستی

سرش را بی هدف بالا انداخت دوباره به دریا چشم دوخت

— گلبرگ او مدیم شمال تا حال تو خوب باشه او مدیم تا تو بخندی... نگام کن... نگام کن گلبرگ چی کار کنم که چشمت بخنده...

سرش را به سمت آسمان بلند کرد انگشت اشاره اش را بر روی سینه اش گذاشت قلبش را نشانه گرفت

— اینجام میسوزه... دلم برای پدر و مادرم تنگ شده

اریان کلافه در جای خود جا به جا شد دستش را تا گونه گلبرگ جلو آورد با یاد اوری سخت گیری گلبرگ برای لمس هایش دستش را عقب کشید گوشه ای پتویی را که بر روی دوشش انداخته بود مشت کرد نرم بر گونه او کشید و زمزمه کرد

— گریه نکن

_دلم گرفته

_برام از شون میگی

_پدرم همیشه لبخند میزد... پراز شیطننت بود گذر زمانم هیچ تاثیر روش نمی داشت مادرم بهش میگفت پیر شدی باز از این کارات دست بر نمی داری بابا میخندید میگفت دل باید جوون باشه خانوم... اما مامان اروم بود... مهربون واروم... بابام عاشقش بود همیشه با هم بودن حتی... حتی موقع مرگم از هم جدا نشدن اما منو تنها گذاشتن...

_تو شبیه کدومشونی

_هیچ کدوم... مامان خیلی زیبا بود بابا همیشه تحسینش میکرد...

_مثل تو زیبا و قابل تحسین... بریم داخل ویلا... میترسم سرما بخوری...

_ولی من خوابم نمیره

_نمی خوابم تا خود صبح حرف میزنیم... فکر نمی کنم تا به حال طعم قهوه های منو چشیده باشی...

پاهایش را در زیر بدنش بر روی کاناپه جمع کرد لیوان قهوه را تا زیر بینی اش بالا آورد نفس عمیقی کشید بوی تلخ قهوه را دوست میداشت...

_شما رو هم بی خواب کردم استاد...

_استاد!!! فک میکنم کمترین حقم امیر سام باشه... برام از خودت بگو... دوست دارم بدونم...

_ شیطون بودمو عاشق نقاشی... بابا همیشه حمایتم میکرد دوست داشت نقاش بشم منم مجبورشم میکرد ساعت ها جلوم بشینه تا چهره شو طراحی کنم اوایل خیلی افتضاح میشد کلی میخندیدیم... همشونو دارم البته اون زمان به

اصرار بابا، میگفت بعدها برات ارزش پیدا میکنه ومن الان میفهمم منظورش چی بود...

_ همیشه تمومش کنی سامان... من میخوام قطع کنم

_ گوش بده گلبرگ من امشب میام دنبالت تو هم...

_ چرا زور میگی من نمی خوام پیام

_ داد نزن... مای... یعنی من میخوام بیای... من میخوام تو توی مراسم

خواستگاریم حضور داشته باشی... ارسلان خان حال خوبی نداره نمی تونه

بیاد پس دلیلی به نیومدن نیست البته اگه میومد هم تو بازم باید باشی

_ خواهش میکنم

_ بی خواهش... امشب میبینمت...

_ الو الو... لعنتی..

گوشی اش را بر روی میز رو به رویش کوبید چنگی به موهایش زد دوست

داشت از دست یک دندگی های سامان سرش را به دیوار بکوبد دیدن خانواده

پروا آخرین کاری بود که دوست داشت انجام دهد... نگاهی به گوشی اش

انداخت شماره اریان را گرفت همیشه میتوانست بر روی کمک هایش حساب

باز کند... همیشه بود... بعد از شب نشینی شمال احساس راحتی بیشتر با او

میکرد... اغلب روزها او را میدید ساعت ها با هم از هر دری حرف

میزدند متوجه کنجکاوای های اساتید دیگر هم شده بود نگاهایشان را دوست

نداشت با صدای الو اریان از عالم خیال بیرون امد...

_ الو

_سلام

_سلام گلبرگ

_وقت داری؟؟؟

_البته... چیزی شده؟؟؟

_راستش میخواستم با سامان صحبت کنی؟؟؟

_درباره ی؟؟؟

_من نمی خوام ت و مراسم خواستگاری حضور داشته باشم اما سامان اصرار

داره میشه باهاش حرف بزنی

_نه

_چرا خب؟؟؟

_نمی دونم مشکل تو با خانواده پدریت چیه ولی بهتر هر چی هست تموم شه

تو بهشون نیاز داری حضورشون در کنارت ...

_من به هیچ کس نیاز ندارم

_اجازه بده حرفمو تموم کنم

_بخشید

_می توئم ببرسم چرا اینقدر سفت و سخت در مقابلشون گارد میگیری

_اونا منو دوست ندارن از من خوششون نمیداد

_میشه تو رو دوست نداشت

مقابل پنجره ایستاد قلب کوچکی بر روی بخار شیشه کشید با صدای ضعیفی

زمزمه کرد

_من از اونا نیستم ارسلان خان میگه من از خونش نیستم

_متوجه نمیشم چی میگی گلبرگ...میشه بلند تر حرف بزنی

_هیچی...هیچی...خودم با سامان حرف میزنم

_میشه ازت یه خواهشی کنم

_...

_گلبرگ خانوم

_بله

_امشب برو...گذشته رو فراموش کن هر کاری کرده باشن هر حرفی زده باشن

بازم خانوادتن... میتونن نبود پدر و مادرتو کم رنگ کنن...گوش میدی به حرفم

_اره

_افرین دختر خوب...امشب شب مهمیه برای سامان، دوست داره کنارش

با شی...تو براش عزیز میحسی که به تو داره به خواهراش نداره...برای خودتم

خوبه...من امشب تا صبح بیدارم هر وقت احساس کردی نمی تونی اون

جمعو تحمل کنی کافیه با من تماس بگیر قول میدم کمتر از ده دقیقه خودمو

برسونم...باشه خانوم؟؟؟

_باشه

_افرین خانوم خانوما...دیگه هم به هیچی فکر نکن...

گوشی را قطع کرد ان را به سینه اش فشرد کف دستش را روی قلب شیشه ای

گذاشت با خود تکرار کرد "چه اتفاقی داره میفته"

نگاهی به ساعتش که ۱:۰۵ بامداد را نشان میداد انداخت بدون توجه به سرمای

سخت اخرین روزهای زم*س*تان بر روی تاب رنگ و رو رفته ای نشست

همان طور که خودش را تکان میداد نگاه اجمالی به اطراف انداخت استین پلیور زر شکی رنگش را تا نوک انگشتانش جلو کشید زنجیر سرد تاب را در دستانش مشت کرد سرش را به زنجیره سمت چپ تکیه داد شعری که هر شب پدرش قبل از خواب برایش میخواند را زیر لب زمزمه کرد... با احساس لرزش گوشه اش پوفی کشید و با دیدن شماره اریان اخمی کرد واقعا خسته نمیشد از سر شب بیش از صد بار تماس گرفته بود دکمه رد تماس را فشرد... باید از این شهر میرفت باید از این شهر و ادم هایش دور میشد نیاز به آرامش داشت از این همه تنش خسته شده بود با یاد اوری نازنین لبخندی زد میتوانست چند روز را در کنار او و خانواده مهربانش سر کند...

کیف دستی کوچکش را از گوشه اتاق برداشت مقابل کمدهش زانو زد هق هق بی امانش تمامی نداشت پشت دستش را به زیر چشمانش کشید هر چه به دستش می آمد را داخل کیفش می چپاند... نگاهی به گوشه انداخت که نام استاد بر روی آن چشمک میزد از او بیشتر از همه دلگیر بود بلند شد نفس عمیقی کشید آبی به صورتش زد شال پشمی اش بر سرش انداخت گوشه اش را خاموش کرد داخل جیبش فرستاد از خانه خارج شد...

_کيه ...

_باز کن درو سیاه سوخته...

_وای گلبرگ تویی ...

_اره...

_الهی قربونت برم ...

_نمی خواد قربونم بری، باز کن درو، دارم میمیرم از خستگی ...

به آرامی در را باز کرد وارد شد نگاهش چرخاند و بر روی نازنین که بلوز شلوار
سرمه ای به تن داشت و بر روی پله سوم ایستاده بود ثابت ماند با قدم های
کوتاهی به سمتش رفت...

_سلام

_سلام وای نمی دونم چقدر خوشحال شدم دیدمت بی معرفت...

_من بی معرفتم یا تو رفتی حاجی حاجی مکه...راستی خاله کجاست

_خونه داییمه...خوبی گلبرگ

_اره

_اخه اینطور یهویی...بی خبر...نگران شدم...چشماتم قرمز...گریه کردی

_برات تعریف میکنم

_گلبرگ داری میترسونیم...چیزی شده

_میگم بهت

_گلبرگ جون میخوای منو از درد کنجکاوای بُکشی

گلبرگ زهر خندی زد

_دیشب خواستگاری سامان بود منم به اصرارش رفتم اول که همه منو دیدن

قیافه ها شونو چپه کردن من به خاطر سامان حرفی نزدم... تو مجلسم چند تا

تیکه بهم انداختن باز حرفی نزدم موقعه ای که از در اومدیم بیرون دیگه هر

چی دهندشون بود بهم گفتن منم تا سامان متوجه بشه ماشین گرفتم از اونجا

دور شدم به خودم اومدم دیدم تو پارک نشستم ساعت یکه...با هزارتا ترس و

لرز ماشین نشستم رفتم خونه دیدم جلو خونه ست یه نیم ساعت پشت

ساختمون پنهان شدم تا بی خیال شد، رفت... منم جمع کردم او دمدم کا شان
خدمت شما ...

_ خوب کردی فدات شم ... به هیچی هم فکر نکن ارزش ندارن... ما مان
بیبتت خوشحال میشه....

_ ممنون... میتونم یه دوش بگیرم...

_ اره راحت باش می دونی که ما تو خونمون مردونه نداریم

_ مرسی...

_ گلبرگ نمی خوامی به سامان بگی او مدی کاشان... اون که مقصر نیست

_ می دونم... اما از دستش عصبی هستم به الهه میگم باهاش تماس بگیره

لبخندی به روی نازنین زد گوشی اش را روشن کرد بدون توجه به سیل اس ام
اس ها شماره الهه را گرفت با اولین بوق صدای فریاد گونه الهه به گوشش

رسید

- گلبرگ

_ سلام

_ گلبرگ خودتی... تو که ما رو سکتته دادی... کجایی... چرا گوشیت خاموشه

... از دیشب تا حالا سامان و سام همه شهرو زیر پا گذاشتن...

بدون توجه به ضربان قلب اوج گرفته اش با صدای ریزی گفت:

_ تهران نیستم

_ کجایی خب

_ مهم نیست فقط خواستم به سامان بگی حالم خوبه خودم چند روز دیگه

برمیگردم نگران نباشه

_ گلبرگ سام داره دیوونه میشه... اصلا نمیشه باهاش حرف زد از دیشب تا حالا
پلک رو هم نداشت... ته هر نیم ساعت با من تماس میگیره ازت خبری
شده... باهاش تماس بگیر گلبرگ...

..._

_ گلبرگ

_ بینم چی میشه خدا حافظ

حوله تن پوشش را از کیفش خارج کرد رو به نازنین که در اشپزخانه مشغول
بود گفت

_ من میرم حموم..

_ باشه... تا تو بیای منم به چیز سر هم میکنم گرسنه نمونیم..

سرسش را به کاشی های سرد حمام تکیه داد قلبش میسوخت... گله داشت... از
زمین و زمان گله داشت... دلش اغوش میخواست... اغوشی محرم و بی
منت... ضعیف شده بود... فرار کرده بود... احساس میکرد با خودش غریبه
است... قبل ترها مردانه می ایستاد... به دنیا و چرخ گردانش پوزخند میزد اما
اینبار کم آورده بود... مگر کم آوردن چگونه بود... مگر از چه ساخته شده بود...
اینبار پوزخندی به خودش زد... اغوش... بزرگ شده بود... خواسته های بزرگی
هم داشت... قبل ها به یک گوش شنوا راضی بود اما حالا دنبال اغوش میگشت
... اغوشی محرم... سینه فراخی برای ریختن اشک هایش... شاید هم دست
نواز شگری... ولی هیچ کدام از آنها نبود... تمام زندگی اش در بوتهایی که نبود
خلاصه میشد...

مقابل اینه ایستاده بود مشغول شانه زدن موهایش شد که نازنین را داخل چار

چوب در دید

_ گلبرگ

_ جانم

_ استاد کیه

_ چطور

_ بیشتر از ده بار تماس گرفته...

_ همیشه گوشیمو برام بیاری...

_ این الان یعنی نمی خوای جوابمو بدی

گوشی اش را از دست نازنین بیرون کشید... بر روی تخت فیروزه ای رنگ او
نشست پاهایش را در سینه جمع کرد... موهایش را پشت گوشش فرستاد
منتظر تماس دوباره اریان شد... کلافه از ضربان قلب ناموزون و داغی گونه
هایش بلند شد کنار پنجره ایستاد و به بیرون چشم دوخت... تمام وجودش را
استرس در بر گرفته بود بین خواستن و نخواستن دست و پا میزد که بالرشش
گوشی داخل دستانش از جای خود پرید...

_ بله؟

_ گلبرگ... تو کجایی گلبرگ

_ همیشه داد نزنین

_ داد میزنم... اینقدر داد میزنم تا صدام به گوشت برسه... که بفهمی یکی اینجا
از نگرانی تا سر حد جنون پیش رفته... و تو خودخواهانه با الهه تماس میگیری
میگی به سامان بگه حالت خوبه و چند روز دیگه برمیگردی

_ زیاد دارین برای یه دوستی ساده وقت انرژی صرف میکنین استاد
_ نمی دونم کی این استاد تو دهن تو انداخته... من امیر سامم فقط امیر
سام... حالا بگو کجایی ...

_ نمی خواد خودتونو تو زحمت بندازین

_ ادرس گلبرگ...

_ گلبرگ

با صدای نازنین تکانی خورد نگاه گیجش را به او داد

_ بله

_ خودش بود

گیج تر از انی بود که مقصود نازنین را در یافت کند

_ کی

تابی به گردنش داد عشوه ای به صدایش بخشید با لحن لوسی گفت:

_ استادجون

چشم غره ای به اورفت "اره" ضعیفی به زبان آورد از جای خود بلند شد راه

خروج را در پیش گرفت که مچ دستش در دست نازنین اسیر شد نگاه سوالی

اش را به چهره جدی او داد

_ چی شده گلبرگ

_ من که بهت گفتم

_ حرف اصلو بزن... توقوی تراز این حرفا هستی برای یه مشت اراجیف این

موقعه سال کلاساتو به امون خدا ول کنی بیای اینجا اونم بی خبر... استاد کیه

که نیم ساعت گوشی رو قطع کردی با لبخند بهش زل زدی... الانم چشمت
اینطوری ستاره بارونه

سرش را به دیوار پشنش تکیه داد سُر خورد در میان چار چوب در نشست
نازنین هم به تبعیت از او کنارش جا گیر شد دستان لرزانش را در دستانش
فشرده...

_ نازنین

_ جان نازنین... برام بگو گلبرگ...

_ نمی دونم... به خدا نمی دونم... انگار... انگار... انگار یه چیزی گم کردم ... سر
درگم... همش منتظرم... روزی صد بار گوشیمو چک میکنم... منتظر تماسم
اما تماس کی، نمی دونم... احساس میکنم قلبم سنگین شده... منی که عاشق
نقاشی بودم حالا حوصله ندارم قلمو دست بگیرم بعد نمایشگاه یکی از کارامو
تموم نکردم همشون نصف و نیمه گوشه خونه افتاده... به جاش برای یه
آموز شگاه رفتن دو ساعت جلو اینه به خودم میرسم... همش احساس تنهایی
میکنم دوست دارم خونه شلوغ باشه سکوت کلافم میکنه...

_ واستاد؟؟؟

_ اسمش امیر سام... امیر سام اریان... استاد دانشگاهست... تو آموز شگاه پیانو
تدریس میکنه... با سامانم دوسته...

_ همین گلبرگ

_ اره همین... نمی دونم دیگه چی باید بگم... هست... هر وقت بهش احتیاج
دارم هست... مهربون و با شخصیت... به قول الهه جنتلمن... هوا سش همه
جا بهم هست... نمی دونی چقدر جلوش ضایع بازی در اوردم اما یه بارم به

روم نیاورده... ادم پُریه... دکترای موسیقی داره... المان درس خونده پیاپیست
معتبره ای چند تا کنه سرت تک نوازی داشته اما به قول قدیمی ها خاکیه اصلا
غرور براش معنی نداره... پول براش بی ارزشه میدونی چقدر خرج بیجه های
کلبه کرده تا حالا... بیجه ها عاشقش...

نازنین میان حرفش ارام لب زد

_دوشش داری

تکانی خورد لبش را به دندان گرفت دوستش داشت... نیشتر اشک را در
چشمانش احساس میکرد... سریع نیم خیز شد تا بیش از این رسوا نشود که
دستان نازنین بر روی زانوانش قرار داد او را مجبور به نشستن کرد...

_فرار نکن گلبرگ جوابمو بده...

_ولم کن تو رو خدا

_با خودت روراست باش به خودت اعتراف کن بذار اروم شی... دوشش داری
گلبرگ و این اصلا چیزه بدی نیست من برات خوشحالم...

_اگه اون حسی به من نداشته باشه من چه کار کنم... اگه من اشتباه برداشت
کرده باشم چی... اگه نگاه امیر سام به رابطه ما فقط یه دوستی ساده باشه من
چی کار کنم...

_این چیزایی که تو برام گفتی نمیتونه برای یه دوستی ساده باشه... الان چی

گفت

_هیچی .. اء صبانى بود چرا از دى شب جواب تما سا شو نمىدم چرا سر خود
پاشدم او مدم کاشان... به زور ازم ادرس گرفت گفت داره مىاد اینجا تا تکلیفشو
با من روشن کنه...

_بلند شو یه چیز بخوریم دیگه هم به هیچی فکر نکن ... کارگاه نازنین در
خدمته... بذار برسه بقیش با من..

چشمکی حواله او کرد از اتاق خارج شد.... گلبرگ هم به دنبال او روانه حال
شد...

_راستی نگفتی چه شکلیه... خوشکله؟؟؟ البته مرد نباید خوشکل باشه باید
جذاب باشه...

سفره را از دست نازنین بیرون کشید همانطور که بر روی زمین پهن میکرد شانه
ای بالا انداخت

_قدش بلنده هیکلشم خوبه... موهاش تیره ست اما چشماش ایبه ...

_قد بلند خوبه... اما چشم ایبه... ای دوست ندارم مرد باید چشماش مشکى
باشه از اونا که پاچه میگیرن... اما خب جالایه جورى باهاش کنار میام...

_چشماش مثل دریاست... وقتی اعصابانى میشه انگار طوفانیه... بعضى موقعه
ها تاب نمیارم به چشماش نگاه کنم...

گوشى را در دستش فشرد با انگشت اشاره گوشه ابرو اش را خاراند خنده اش
گرفته بود... خودخواهانه بود اما حرص خفته در صدای امیر سام را دوست
مى داشت... نگاهی به اسمان نارنجى غروب انداخت... چگونه رانده بود که به
این سرعت خودش را رسانده بود... نگاهش را تا باغچه ل*خ*تى که در دو

سمت ایوان وجود داشت پایین کشید و زیر لب زمزمه کرد "اینا همش برای منه؟؟؟"

چرا تو این سرما اینجا نشستی... ماما سرراغتو میگرفت... باز زل زدی به گوشیت...

بدون تغییر جهت نگاهش گفت:

امیر سام بود میگه بیرونه... لیج کرده حتما برم بیرون... میگه نیای من میام... از این اخلاقا نداشت...

چقدر زود رسید... لباس بپوش بریم مشتاق شدم آقای دکتر ببینم... مجنون کردی پسر مردمو...

اینا چیه پوشیدی گلبرگ... با این تیپ پسر گُشت میخوای بری... فقط یه کفش سبز کم داری تا تیپت تکمیل شه... فکر قلب امیر سامم باش عزیزم... گلبرگ نگاهی به خودش انداخت مقابل اینه ایستاد واقعا خنده دار شده بود...
خب چی کار کنم اینقدر عصبی بودم هر چی به دستم اومد انداختم تو کیف...

پاشو بهت لباس بدم... پسره بیینتت فرار میکنه

امیر سام اصلا تیپ و قیافه براش اهمیت نداره تا حالا ندیدم از تیپ و قیافه کسی تعریف کنه یا اصلا حرفی بزنه...

نیاز شد حتما ببینمش... در ضمن به ماما گفتم میریم یه دوری بزنیم...

-پس کجاست

-اوناهاش سر کوچه... همونی که به ماشین مشکیه تکیه داده...

_ماشین خودشه

_اره چطور

_هیچی بابا... با تعریفای توفک کردم طرف مازراتی پورشه ای چیزی داشته

باشه... دستانش را رو به آسمان بلند کرد: خدایا شکر

با ارنج ضربه ای به پهلویش زد: مسخره بازی رو بذار کنار

نمی توانست سرعت قدم هایش را کنترل کند حال خوبی داشت حالا که برای

نازنین اعتراف کرده بود سبک شده بود آخرین قدم را برداشت سلامش با

چرخش امیر سام و تلاقی نگاهشان مصادف شد...

منتظر جواب سلامش بود وقتی صدایی نشنید جز نفس های کش دار او سرش

را به زیر انداخت اخم ریزی کرد به احوال پرسى اش با نازنین گوش داد...

نازنین: سلام

_سلام خانوم ببخشید متوجه نشدم

_خواهش میکنم

_خوب هستی شما گلبرگ خانوم

کنایه میزد... امیر سام او اهل کنایه نبود... نازنین که حضورش را اضافه دید

قدمی به عقب برداشت

_اممم... خب... من میرم تا همین جا... مامان گفت یه یک کیلو نخود بخرم

"دیوانه" زیر لبی نثار نازنین کرد نگاه زیر چشمشی به او انداخت که دور میشد

..این دختر عقل نداشت... نخود چه بود که جلوی امیر سام گفته بود...

_نگام نمیکنی

دستانش را در هم قفل کرد بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد گفت:

_ شما اعصابانی هستین

_ نباید باشم از دیشب تا الان به زمین و زمان چنگ انداختم هر جایی که فکر میکردم ممکن باشه رفته باشی رو، رفتم... تا الان سه تا مسکن خوردم تا سرم اروم بگیره بتونم رانندگی کنم... من ازت خواستم هر وقت احساس کردی نمی تونی اون فضا رو تحمل کنی با من تماس بگیری... اما تو چی کار کردی بدون اینکه به کسی خبر بدی اوامدی کاشان...

_ من واقعا اعصابانی بودم نیاز داشتم تنها باشم... شما هم نباید می اوامدین من بچه نیستم... ۴ ساله دارم تنها زندگی میکنم... یه چند روز می موندم بعد خودم بر میگشتم

_ شما... باز برگشتیم سر خونه اول... اوامدم... چون باید می اوامدم... باید متوجه میشدی یکی هست که نگرانته...

قفل دستاتش را باز کرد از پشت در هم گره کرد همچون کودکان بر روی انگشتان و پاشنه پایش بالا پایین شد نفس عمیقی کشید... عطر تلخ امیر سام در مشامش پیچید... دوست داشت بیشتر از، این ابعاد دل نگرانی بدانند...

_ فک میکردم بیشتر از اینا اعصابانی هستین

_ بودم... خیلی اعصابانی بودم تمام راهو برات خط و نشون کشیدم... اما وقتی سالم دیدمت انگار ابی رو اتیش بود اروم شدم... من که هیچی ولی سامان از دست دلخوره باید به فکر یه منت کشی اساسی باشی...

_ منم از سامان دلخورم.. من بهش گفتم نمایم اصرار بی موردش باعث این همه اعصاب خوردکنی و مزاحمت برای شما شد...

دوست می داشت... این شما گفتن ها و اخم ریزی که پشت بندش امیر سام به رخش میکشید را دوست می داشت... بالا پایین شدن ضربان قلبش را در کوچه پس کوچه های این شهر غریب را دوست می داشت...

_من دنبال دلم او مدم منتهی هم نیست... اما تو... چی باعث شد لحظه ای به کسی فکر نکنی ...

همیشه غروب اینقدر زیبا بود با امروز همه چیز به نظرش زیبا می امد...

_شما از هیچی خبر نداری

وقتی سکوت او را دید نگاهش را در صورتش چرخاند تازه متوجه اشفتگی موهایش و چشمان به خون نشسته اش شد که نشان دهنده خستگی مفرط و بی خوابی شبانه اش بود ...

لبش را دندان گرفت: خسته به نظر میرسین ...

_مهم نیست... هر وقت احساس کردی میخوای با کسی حرف بزنی من هستم... دوستتم داره میاد... من دیگه میرم فردا میبینمت...

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت پوفی کشید: نازنین خانوم آماده شدی
_اره اره...

_کجا میرین مادر

نگاهش را به دستان چروکیده او داد قدمی به جلو برداشت دستان لرزانش را در دستانش فشرد... این زن فرشته بود...

_میریم باغ فین... خاله کاش شما هم می اومدین

_من که پا ندارم فدات شم... شما برین خوش باشین...

هر دو سرشان را به سمت نازنین چرخاندند... همانطور که جورابش را پا میکرد لنگ لنگ از اتاق خارج شد...

_ مامان ناهار منتظر ما نمون... رستوران عباس اقا دیزی میخوریم... شما هم

خونه نمون برو خونه خاله ما هم عصری میام اونجا....

_ کاش تنها نمیرفتین زنگ میزدی پسر داییت نازنین...

_ نه مامان جان... باز این کیوان ادامسو نبند به ریش من...

_ زشت مادر... بده خاطرتو میخواد...

_ اقا ما خاطر خواه نخوایم کی رو باید ببینیم... در ضمن یار میاد دنبال ما...

_ یار!!

چشم غره اساسی به او رفت...

_ شوخی میکنه خاله جان میخوایم قدم بزنییم...

سلام کوتاهی گفت بر روی صندلی جلو جاگیر شد حس عجیب و نا شناخته

ای داشت بارها و بارها بر روی این صندلی نشسته بود اما هیچ کدام از آن

دفعات مانند صبح این روز زیبا به نظرش اینگونه راحت نمی آمد... نگاه

خریدارانه زیر چشمی به امیر سام که یک دستش بر روی فرمان و دست

دیگرش بر روی دنده بود، انداخت... سعی کرد او را به چشم نامزد ببیند یا

شاید هم شوهر... نه شوهر از تصوراتش هم دورتر به نظر می آمد همان نامزد

خوب بود...

نازنین دید شب گفته بود خوش قیافه است و البته جذاب... گفته بود حتی از او

هم خوش قیافه تر است و در انتها هم اضافه کرده بود دیوانه است اگر

همچین لعبتی را از دست دهد خودش هم از این به بعد باید درنخ مردهای
چشم ابی میرفت...

— پیاده نمیشی خانومی

نگاه گیجش را به نگاه او دوخت

— بله!!! ببخشید متوجه نشدم حواسم نبود

خودش را جلو کشید: میشه یه خواهشی کنم

— البته

— میشه امروز به هیچی فکر نکنی فقط لبخند بزنی... می دونستی من دیوونه
لبخندا تم

با ضربه ای که نازنین با انگشت اشاره بر روی شیشه نواخت به عقب چرخید
با دیدن لبخند موزیانه اش خنده ای کرد بدون اینکه جوابی به امیر سام و قلب
سرکشش دهد از ماشین پیاده شد...

— گفتم تا کار به جاهای باریک نکشیده...

— خفه شو...

— عاشق شدی بی ادبم شدی... حالا مگه چی میگفتن گلبرگ خانوم، که اینقدر
بهتون برخورد...

کنار حوض نشست دستش را در اب فرو برد نگاهش را بر روی نیمرخ امیرسام
که دو زانو کنارش نشسته بود کف دستانش را به هم می سایید چرخاند و بر
روی بینی قرمز شده اش ثابت ماند... تازه متوجه لباس هایش شد... همان
هایی بود که دیشب به تن داشت... یعنی انقدر عجله داشت که حتی لباسی
هم با خودش به همراه نیاورده بود...

_سردته

_نه زیاد... از صدقه سَری سِرْتقیه خانم با خودم لباس نیاوردم... آگه قراره

بیشتر بمونیم بهتره به فکر باشم

لحظه ای بدون تعلل شالِ بافت طوسی اش را از دور گردن باز کرد و در دستش

مشت کرد... دست مشت شده اش را به سمت او بلند کرد...

_دماغت قرمز شده...

با ابرو اشاره ای دستش کرد

_از روی عذاب وجدانه یا محبت؟؟؟

_بردار... ارزو کن بنداز تو حوض آگه بیافته تو حفره ارزوت برآورده میشه...

نگاهی به سکه های طلایی کف دست نازنین انداخت... کوچکتین ان را

برداشت

_یکی!!! خوش خیال خانوم به همین راحتی ها نیست چند تا بنداز شاید یکیش

بیافته تو حفره اونم شاید... شما هم امتحان کنین اقا امیرسام...

_نه ... همین یکی رو میندازم...

_هر جور راحتی من میرم او سمت حوض... و آرام اضافه کرد تا شما راحت

باشین

بلند شد کنار حوض ایستاد نفس عمیقی کشید با این که به خوبی میدانست

خرافاتِ بیش نیست اما استرس داشت قلبش همانند سازهای کوبه ای پر سرو

صدا مینواخت... بر روی انگشتان پایش بلند شد چشمانش را بست... دلش

اعتراف میخواست... اعترافی بی پروا... از جنس همان هایی که در سرش می
پروراند... همان قدر عاشقانه و لطیف...

سکه اش را به داخل حوض پرتاب کرد در مقابل نگاه ناباورش سکه طلایی
رنگش در تالا لو مخملی نور خورشید داخل حفره فرو رفت..

کف دستانش را به کوبید با ذوق کودکانه ای به سمت امیر سام چرخید...
_وای افتاد... دیدی... افتاد...

_چه ارزویی کردی که اینقدر خوشحالی

در دل نالید "تورا" اما لب باز کرد

_نمی گم... همیشه که گفت.. بعد دیگه بر آورده نمیشه

اینبار امیر سام بود که نگاهش را به سکه کف دستش دوخت و با صدای
ضعیفی گفت:

_اما من بهت میگم... ارزوم از جنس خواستنه... خواستن دختری که همه
زندگیم شده... دختری که اول برام قابل احترام بود... اما بعدها با شناختش
چیزی فراتر از هر احساسی شد که تا به حالا تو خودم شناختم... دختری خود
ساخته و سخت... دختری مهربون و لطیف... مثله قطعه ای که برای اولین
گوش دادم نا شناخته و زیبا... نظرت چیه منم شانسمو امتحان کنم

دستش را بالا آورد سکه را به داخل اب رها کرد... سکه کوچک پیچ و تاب
خوران در مقابل نگاه حسرت بار آنها بر روی لبه حفره نشست بعد از لحظه
ای به آرامی داخل حفره فرو رفت...

_فک کنم منظورش این بود که سخت به دستت میارم...

گلبرگ مسخ تر از ان بود که جوابی دهد یا حتی واکنشی نشان دهد... جریان خون را در رگ هایش خوبی احساس میکرد حتی پرش نامحسوس پلک چپش را... نمی دانست چرا اینگونه زیر و رو شده است... چشمانش فقط امیر سام را میدید که مقابلش زانو زده بود انگشتان هر دو دستش را در میان دستان بزرگ و مردانه اش گرفته بود...

...جوابمو نمیدی گلبرگم...

...من نمی دونم چی باید بگم...

...بگو وجود عزیز تو همیشه می تونم کنار خودم داشته باشم... بگو این نگاه اسمونی این چشمای دیوونه کننده همیشه مال منه... بگو این دستایی که از ترس پس زده شدن اینطوری سخت مشت کردم مأمَنشون دستای منه... نگاهش را بر روی معدود حاضرین اطرافش که بی شک مکالمه شان را شنیده بودند که اینگونه با لبخند به آنها نگاه میکردند و دست میزدند و بر روی نازنین که چند گام عقب تر از ان ها ایستاده بود و دستش را جلوی دهان بازش گرفته بود و با چشمان گرد به آنها زل زده بود چرخاند

معلق بودو بی وزن... توصیفی برای حالش نداشت... لحظه ای دوست داشت با صدای بلند بخندد لحظه دیگر دوست داشت همچون ابر بهار اشک بریزد... انگار هر چه سر می پروراند خواب و خیال بود که به چشم بر هم زدنی به واقعیت پیوسته بود و او را اینگونه زمین گیر کرده بود... نگاه خیس از اشکش را از ابی حوض گرفت و به ابی چشمان امیر سام داد که همچون جرعه ای اب، زلال بود...

این نگاه را خوب می‌شناخت بارها و بارها در چشمان پدرش دیده بود همراه با تبسمی بی نظیر... واقعا تا زمانی که این نگاه را داشت بی کسی اش چه ارزشی می‌توانست داشته باشد... اما اگر امیر سام با دانستن سر راهی بودنش او را پس میزد چه میکرد... مرگ یه بار شیون هم یه بار... باید میگفت... باید میگفت و خلاصی پیدا میکرد... اگر در این لحظه نمیگفت شاید دیگر هیچ وقت لب باز نمیکرد...

_ امیر سام

_ جانم

_ تو نمی دونی

_ برام بگو خانومم چی رونمی دونم

_ یه چیزایی هست شاید... شاید با شنیدنش پشیمون بشی

_ من به خودم اطمینان دارم میدونم قلبمو کجا گره زدم

_ من وقتی ۶ سالم بود به فرزند خوندگی قبول شدم من هیچی در مورد پدرمادرم واقعیم نمی دونم من حتی نمی دونم حلال زاده ام...

_ هیش... تو یه پدر و مادراعاشق داری که تو کلاس پیانو باهم آشنا شدن و تو عالم بچگی همیشه با شنیدن خاطراتشو به این فکر میکردی تویی که تو خونه پیانو یاد میگیری چه جوری باید عاشق بشی

دیووانگی بود اگر این نگاه این دستها را از دست می داد... خداوند بار دیگر در نهایت بی کسی اش، کسی دیگر را سر راهش قرار داده بود... این جملات را به خوبی به یاد می آورد خودش برای او بازگو کرده بود...

جسارتی به خودش داد مقابلش زانو زد خیره در نگاهش لب زد

– امیر سام

– جانم

– کنارم بمون تنهام نذاز من از تنهایی میترسم ولی همیشه محکوم بودم به

تنهایی

– می مونم... به همین لحظات قسم همیشه کنارت می مونم

– کجایی گلبرگ

– بله

– ببین تورو خدا پاک دختر مردم هوایی کرد... البته خدایی جَنَبَت بالا ست من

جای تو بودم همون لحظه می پریدم تو ب*غ*ش.. ناکس چه جوری تورو

کیش و مات کرد... خوشم اومدم

– نازنین

– جانم چرا اینقدر گیجی

– نمی دونم... انگار مغزم قفل کرد... مثل زلزله زده ایی مونم که الان وسط

ویروونه واستاده...

– مگه دوسش نداری

– چرا

– خب پس همه چی تمومه

– نیست... حالا که جدی شده به نظرم محال میرسه... امیر سام از خانواده

بزرگ سر شناسیه... فکر میکنی عکس العمل خانواده ش در باره دختری که

کس و کاری نداره چیه... اصلا میخوان منو از کی خواستگاری کنن...

_ گلبرگ بذار یکم شیرینی این ابراز علاقه بچشی بعد همه چی رو به خودت زهر کن دوساعت نیست از احساسش باهات حرف زده .. امیر جون ۲۰ ساله نیست ... جا افتاده و پخته ست خودش می دونه چی کار باید بکنه همه چیزو به عهده خودش بذار اونه که باید برای این رابطه تلاش کنه... چرا اینقدر به خودت سخت میگیری به بارم شده بی خیالی طی کن لذت ببر از زندگیت... با زمان جلو برو اینقدرم آینده نگری نکن...

_ فکر میکنم از قبل می دونست منو به فرزندخوندگی قبول کردن... چون اصلا جا نخورد...

_ همیشه در مورد یه چیز دیگه حرف بزیم... اصلا اون لحظه که جلوت زانو زده بود چه حسی داشتی ... وای گلبرگ قیافت دیدنی بود

_ فقط قیافم دیدنی بود؟؟؟ همه وجودم میلرزید خوب شد سکتته نکردم ...

_ بعد روزنامه ها تیر میزدند دختری به دلیل ابراز علاقه مردی جوان سکتته کرد و دار فانی را وداع گفت

_ مسخرم نکن ... نمی دونی که، یه حسی بود که تا حالا تجربیش نکردم. تو رو

میدیدم ادمای اطرافمو میدیدم اما انگار مغزم نمی تونست پردازش کنه

_ مسخره چیه فدات شم دارم حسودی میکنم معلوم نیست... ای خدا نصیب ما ندیده ها هم کن ...

_ داره میاد نازنین... زشته خودت جمع کن...

با نزدیک شدن امیر سام کمی عقب کشی و به پشتی قرمز رنگ تخت تکیه

داد... نگاهی به قامت کشیده او انداخت که مشغول در آوردن کفش هایش بود...

ارام بر روی تخت جاگرفت سرش را بلند کرد نگاهی به چهره هر دو انداخت که به طرز عجیبی ساکت به نظر می رسیدند: خانوما میخوابین من یه دوری بزنم تا شما راحتتر پشت سر من حرف بزنین ...

-کاش بیشتر می موندی

-من که چند روزه مزاحم

-برو بابا... مزاحم کجا بود منو مامان همیشه تنهائیم... بازم بیا..

-باشه... شما هم بیاین تهران منم تنهام...

دستی برای مادر نازنین که بالای پله های ایوان ایستاده بود تکان داد ب*و*سی برای او فرستاد... دسته ساک کوچکش را در دست فشرد و از خانه خارج شد

.... نگاهی به امیر سام که دست به سینه به ماشین تکیه داده بود انداخت

به محض دیدن آنها قدمی به جلو برداشت... سلامی به هر دوی آنها داد لحظه

ای بر روی چهره گرفته گلبرگ زوم کرد به خوبی میتوانست رد به جا مانده از

اشک را بر روی صورتش تشخیص دهد: این چند وقت مزاحم شما بودی

- خواهش میکنم مواظب گلبرگ ما باشین ...

- حتما... عزیزکرده دلمه...

-تو فکری خانوم

-نه چیز خاصی نیست

-داری به من فکر میکنی

چشمان گرد شده اش را به سمتش سوق داد: چه خود شیفته

تک خنده ای کرد: برای اینکه پا به پات پیام باید خودشیفته باشم...

پشتش را به در تکیه داد رو به امیر سام نشست کمی من من کرد در آخر دلش را به دریای چشمان او سپرد: یه چیزی بپرسم...

همانطور که ماشین را به سمت گوشه خیابان هدایت میکرد نیم نگاهی به گلبرگ انداخت: بپرس

— چرا ایستادی

— عادت به صبحانه مفصل دارم... صبح چیزی نخورم احساس ضعف میکنم... خب خانوم سوال داشتن

— بعد میپرسم...

به تبعیت از گلبرگ به در تکیه داد دستانش را بر روی سینه قفل کرد: نفرماید خانوم بنده در خدمتم

مانتو اش را بر روی پاهایش مرتب کرد: خب... راستش تو می دونستی که من... یعنی...

— وقتی نبودى به سامان تند شدم که چرا این اتفاق افتاد چی بهت گفتن که یه همچین عکس العملی نشون دادی با شناختی که ازت داشتم توقع همچین واکنشی رو نداشتم... سامان برام یه چیزایی گفت... چرا اینقدر این موضوع برات مهمه؟؟؟

— اگه از روی دلسوزی...

— دلسوزی... داره بهم بر میخوره گلبرگ..

— منظورم اینکه وقتی متوجه شدی نظرت در موردم عوض نشد...

— بیشتر از قبل بهت ایمان اوردم... بالاتر از این میخوای بشنوی... منو نگاه کن گلبرگ... من ادم خود شیفته ای هستم... انکار نمی کنم... برای اینکه می دونم

با خودم چند چندم... می دونم ادم مقبولی هستم... می دونم شان اجتماعی خوبی دارم خانواده شناخته شده و فرهنگی دارم وضع مالی خوبی دارم اما دنبال کسی بودم از من چند پله بالا تر باشه... منو به کمال برسونه... و تو اون ادم بودی... وقتی اولین بار دَوَنَدِگیتو برای جور کردن پول کلبه دیدم به خودم گفتم این دختر بچه کجای دنیاست من با این همه ادعا کجای دنیا... من جلوی بزرگی روح تو زانو زدم و هیچ ابایی ندارم... سالهای زیادی رو خارج از ایران بودم اما هیچ وقت پامو از حدی فراتر نذاشتم... حتی تو اوج جوونی و خوش گذرونی برای خودم چارچوب داشتم برای اینکه ایمان داشتم اطرافیان من انعکاسی از خود من هستن، به سَنَدیت کلام خدا ایمان داشتم که زن خوب برای مرد خوب و زن بد برای مرد بد... من تو یه سری مسائل نه تنها روشن فکر نیستم بلکه خیلی هم امل هستم ناموس من برای منه ولا غیر... من از شناختت به عشقت رسیدم تو هم نیاز به زمان داری... می دونم به من میل نیستی اما این میل رنگ احترام و دوست داشتن داره زمان میبره به عشق برسه....

_ الو

_ سلام خانوم

_ سلام

_ زنگ زد بگم ساعتتو ما شین جا گذاشتی دنبالش نگردی اگه خونه ای تا غروب برات میارم

گوشی را به دست دیگرش داد کفشش را از جای کفشی خارج کرد: دارم آماده میشم برم کلبه... دلم برای بچه ها تنگ شده شبم پیششون می مونم

_ خانوم تازه دو ساعته رسیدیم یکم استراحت کن

_ نه خسته نیستم دلم پیششونه چند وقته بی معرفت شدم میدونم ازم دلخورن

_ باشه منم میام یه سری بهشون بزنم...فعلا

پلاستیک پاستیل ها را بالا کشید زنگ را فشرد با باز شدن در، قدمی به داخل

خانه برداشت که متوجه شلوغی غیر معمول حیاط شد پلاستیک را جلوی در

رها کرد به سمت ساختمان دوید... با دیدن نغمه کوچک بر روی لبه خارجی

پنجره متوقف شد...

_وای گلبرگ

_چی شده الهه

_نمی دونم از ظهري که از مدرسه اومده بود یه گوشه کز کرده بود هر چی

پرسیدم چی شده جوابمو نداد تا الان اومدم دیدم رفته لبه پنجره...بیا برو تو

اتاق باهاش حرف بزن از تو حرف شنوی داره...باشه باشه فقط بچه ها رو ببر

داخل

_الان به خانوم شاکری میگم

_خانوم مولایی کجاست

_تو اتاقه

مقابل چار چوب در ایستاد اشاره ای به مولایی کرد تا اتاق را ترک کند نفس

عمیقی کشید قدمی به داخل برداشت در اتاق را بست ...

_سلام نغمه خانوم

نگاهی به داخل اتاق انداخت دماغش را بالا کشید:سلام گلبرگ جون

با دیدن صورت غرق اشک نغمه دردی در قلبش پیچید: گلبرگ جون فدات شه
اونجا چی کار میکنی بیا پایین عزیزم خطرناکه
_نه

_باشه گلم... اصلا من میام بالا با هم حرف بزنیم... راستش امروز اومده بودم
اینجا یه رازی رو بهت بگم
_چه رازی؟؟

_اینجا که همیشه... پیام بالا
_باشه

_افرین دختر خوب
بر روی تخت کنار پنجره ایستاد دستانش را بر روی لبه داخلی پنجره گذاشت
خودش را بالا کشید
_وروجک تو چه جوری رفتی اونجا
_جلوتر نیا همونجا وایستا
_باشه عزیز

_چی میخواستی بهم بگی
_بیا یه قراری بذاریم
استینش را به زیر بینی اش کشید: چی
گلبرگ "اییی" بلندی گفت صورتش را به گونه بامزه ای جمع کرد دستمالی را از
جیبش بیرون آورد به سمتش گرفت: دختری بی ادب...

نغمه خنده بلندی کرد خم شد دستمال را از دستان گلبرگ بیرون کشید: راز تو نگفتی که...

— خب من که نمی دونم تو رازمو پیش خودت نگه می داری یا نه... یه شرطی دارم... تو بهم بگو چرا اومدی این بالا منم رازمو بهت میگم... خوبه
— باشه

دست دست کرد نمی دانست چه بگوید از استرس زیاد چیزی به مغزش نمی رسید...

— چی شد پس؟؟؟

— راستش من از ارتفاع میترسم میگم بیا بشینیم یکمم بیا جلوتر ممکن صدامو بشنون... و به در اتاق اشاره کرد

نغمه که کنجکاو شده بود سرش را از روی تائید تکان داد به گلبرگ نزدیک شد کنار او نشست... گلبرگ دستش را به آرامی به او نزدیک کرد لباسش را از پشت مشت کرد

— تو عمو امیر سام میشناسی

— اره... من خیلی دوشش دارم...

— خب راستش عمو امیر سام از من خواستگاری کرده

— میخوای عروس عمو بشی

— نمی دونم

— مگه دوشش نداری

— نمی دونم

— چرا گلبرگ جون من همیشه دوس داشتم به جای اون اقاهه عمو بابام باشه

_اگاه... در مور پدرت درست صحبت کن

_اون پدر من نیست پدر اون دختره

_نگام کن نغمه...چی شده خانوم به من نمی گی

_امروز دیدمش داشت برای اون دختره پازل میخرید...از اون بزرگا...

احساس میکرد پشت سرش تیر میکشد به خوبی میدانست نغمه کوچکش از چه حرف میزند...پدرش وخواهر ناتنی اش....چند باری هم با ان نامرد،مرد نما هم، هم صحبت شده بود کسی که به اصرار همسر دومش دختر ۸ ساله اش را از خودش جدا کرده بود...

_تو تا وقتی که خدا رو داری نباید از کسی انتظار داشته باشی...وقتی خدا دوست داره تو به دوست داشتن دیگران نیاز نداری...تو دختر باهوش و خوشکلی هستی....باید درس بخونی تو کاری که استعدادشو داری پیشرفت کنی موفق باشی اینقدر که پدرت متوجه اشتباهش بشه و به تو افتخار کنه...می دونی من شبا جلو پنجره اتاقم مینشستم منتظر پیتز پن میشد تا بیاد دستمو بگیره با خودش به سر زمین ارزوها ببره...

_اومد؟؟؟

_اره اومد...اومدو با حرفاشو من و به سرزمین ارزوها برد بالای بالا...

_دنبال منم میاد...

_الان نه...باید درس بخونی... بزرگ شی.... خانوم شی.... خوب زندگی کنی

...یه روزی پیتز پن تو هم میاد

د ستش رابه سمت نغمه بلند کرد: بریم پایین فدات شم غروب شده میتر سم
سرما بخوری

_نه میخوام با مامانم حرف بزیم... الهه جون میگه مامانم تو اسموناست پیش
ستاره ها... دلم براش تنگ شده

_بریم پایین خانومم... مامانم آگه ببینه تو ناراحتی غصه میخورها
د ستانش را بروی سینه جمع کرد سرش را به سمت مخالف چرخاند: خب
منم غصه میخورم... دلم براش تنگ شده می خوام بهش بگم بیاد دنبالم باهم
بریم پیش خدا.....

دستی بر شقیقه اش کشید لعنت به اشک های موقعیت شناسش... کم آورده
بود... در مقابل بی تابی هایش جوابی نداشت... سرش را خم کرد نگاهی به
ارتفاع نسبتا زیاد حیاط انداخت با صدای در کمر صاف کرد "بله" بلندی گفت
با شنیدن صدای امیر سام که اجازه ورود میخواست شال افتاده اش را از دور
گردن باز کرد بر روی موهایش کشید "بفرماید" گفت... انقدر هواسش پی
نغمه بود که حتی متوجه حضور او هم نشده بود

در چارچوب در ایستاد نگاهی به هر دوی آنها انداخت: اجازه هست
نگاه عاجزانه اش را از نغمه بق کرده گرفت به امیر سام داد: اجازه ما دست نغمه
خانومه

قدمی به داخل برداشت در را پشت سرش بست: سلام نغمه خانوم
شرمنده از بی ادبی اش سرش را به زیر انداخت: سلام عمو بیخشید
_ شما اون بالا چی کار میکنی

گلبرگ سریع دهان باز کرد اما با اشاره دستان امیر سام خاموش شد و به نزدیک

شدن قدم هایش چشم دوخت

_ او مدم با مامانم حرف بزدم برایش تنگ شده

_ اینقدر بزرگ شدم دو کلمه حرف بزرگونه بزنی

نگاه حق به جانبی به امیر سام انداخت دستانش را بروی سینه قفل کرده: بله

که بزرگ شدم.. خانوممون برامون چشمت تکلیف گرفته

_ پس می دونی اون بالا خطرناکه... می دونی دوستات ناراحتن... می دونی

الهی جون داره گریه میکنه... می دونی گلبرگ جون از استرس دستاش میلرزه...

نگاهی به دستهای لرزانیش کرد چگونه بود خودش متوجه این لرزها نشده بود

اما او با یک نگاه پی به حالش برده بود

_ من فقط دلم برای مامانم تنگ شده

_ مامانت تو اسمونا نیست تو قلبت و تو هر وقت بخوای میتونی باهاش حرف

بزنی... خانواده تو بیرون این در منتظرتن... کسایی که دوستت دارن نگرانن...

نغمه خانوم به این فکر کردی آگه یکی از این کوچولوها این اشتباه تکرار کنه

اتفاقی برایش بیافته تو می تونی خودتو ببخشی... تو دیگه خانومی شدی باید

قوی باشی تا دوستات بهت تکیه کنن دردو دلشون بیارن پیش تو... تو براشون

خواهر بزرگی...

دستانش را از هم باز کرد: عمو ب*غ*لم میکنی

نگاه حسرت باری به نغمه جاخوش کرده در میان اغوش پهن وامن امیر سام

انداخت... اهی کشید... خوش به حالش " زیر لبی به زبان آورد... بی شک

این اولین بار بود که دلش اینگونه به اغوش مردی حسادت میکرد... اما طلب اغوشی نامحرم در قاموس او نبود...

وقتی نغمه را بر روی زمین گذاشت به خودش آمد خودش را جمع و جور کرد با پدیدار شدن قامت بلند امیر سام دست از تقلا برداشت نگاهی به دستهای جلو آمده او کرد هنوز متوجه مقصود او نشده بود که دستهایش بر روی پهلوهای گلبرگ نشست و او را همچون پری از لبه پنجره بلند کرد و بر روی زمین گذاشت

می خواست... لمس های اغشته به محبت او را می خواست... اما یاد گرفته بود تن به خواسته های دلش ندهد... بزرگتری نداشت اما به خوبی برای خودش بزرگتری میکرد... و بزرگتر وجودش این لمس ها را نمی پذیرفت و خوب او را بازخواست میکرد...

با دیدن الهه و امیر پارسا قدمی به عقب برداشت

—چی شده گلبرگ؟؟؟ چرا این کارو کرد؟؟؟

—مثل اینکه امروز پدرش دیده که برای خواهرش پازل میخریده بهم ریخته... الهه لحظه ای به لبان گلبرگ چشم دوخت در اخرع* و*ض*ی غلیظی به زبان آورد به حالت دواز اتاق خارج شد

به خوبی می دانست درک نغمه کوچک برای الهه عزیزش سخت نیست و سالهاست با این غم دست و پنجه نرم میکنند...

هنوز قدمی برنداشته بود که پارسا مقابل او قرار گرفت: اجازه بده من باهش حرف بزنم

—بیا اینجا ببینم قرتی خانوم... کاشان خوش گذشت

نگاهی به امیر سام انداخت لبانش طرحی از لبخند به خودش گرفت

_باید همه چی رو بهم بگی

_چیز خاصی نیست

_غلط کردی امار تو دارم... نازنیم بهم گفته....

_امار تو رو کی باید به گزارش بده...

_من...

_نه من... بچه پرو دو ساعت پارسا تو حیاط چی بهت میگفت اومدی داخل

نیشِت باز بود...

_پسر خوبیه گلبرگ... مهربونه... بهم توجه میکنه چیزی که همیشه عقدهشو

داشتم... اما می ترسم... می ترسم بهش دل ببندم... می دونم بهم علاقه داره

اما...

_منم می ترسم... ما هیچ وقت کسی رو تو خلوتمون راه ندادیم ... سخته... یه

جورایی باید ریسک کنیم...

_من بیشتر از خودم می ترسم گلبرگ... به پارسا بیشتر از خودم اعتماد دارم...

_بذار زمان همه چیزو جلو بیره... بلند شو شام آماده کنیم بچه ها گرسنه ان....

_قبول باشه

تسبیح فیروزه رنگ الهه را برداشت داخل انگشتانش پیچاند سرش را به سمت

چارچوب در چرخاند تبسمی کرد: ممنون

_تا حالا نماز خوندتو ندیده بودم

میان ذکر الله اکبرش مکثی کرد: تو خلوت خودم راحترم

_ خیلی چیزا باید ازت یاد بگیرم... بیرون منتظر تیم

ب*و*سه ای بر مهرش زد سر بلند کرد: سجادمو جمع کنم میام

_ می خواستم باهاتون مشورت کنم

الهی سینی چای را به دستان امیر پارسا داد کنار او جاگیر شد به دهان امیر سام

چشم دوخت

_ چیزی تا تعطیلات عید نمونه... راستش دو ست دارم چند روزی بچه ها رو

جایی ببریم تا حال و هواشون عوض شه...

_ خوبه... خیلی وقته مسافرت چند روزه نرفتن... روحیه شوونم عوض

میشه... اما تعطیلات عید همه جا شلوغه فکر میکنم قبل از عید باشه

بهتره... البته من باید با اداره هماهنگ کنم یکم مجوز گرفتن سخته اما یه

کاریش میکنم... باید درخواست مربی هم بدیم...

الهی خم شد استکان چای را مقابل امیر سام گذاشت: حالا کجا رو در نظر

دارین؟؟؟

_ نمی دونم خودم مشهد در نظر دارم اما راه دوره به بچه ها سخت میگذره... هر

جا شما صلاح بدونین...

_ بچه ها تا حالا مشهد نرفتن اتفاقا هر وقت تلویزیون حرم نشون میده منو

سوال پیچ می کنن... اما هزینه؟؟؟

_ نگران هزینه نباشین... من تنها هزینه نمی کنم... گلبرگ جان چرا ساکتی؟؟؟

شرمزده از "جان" امیر سام: داشتم فکر میکرد... در مورد هزینه هم، من با چند

تا از حامی های کلبه حرف میزنم اینطوری برای تو هم سخت نیست... تو این

مدت خیلی برای کلبه خرج کردی ...

_اگر هم نشد خودت اذیت نکن در هر صورت من با هزینش مشکل ندارم

...خب ما دیگه میریم... گلبرگ چند لحظه میای

کتش را در دست گرفت بر روی صورت گلبرگ خم شد: با سامان صحبت کردی

شانه اش را به دیوار راهرو تکیه داد ریشه شالش را دور انگشت پیچید: نه

_چرا

_چون ازش ناراحتم به جای اینکه از دلم در بیاره باهام قهر کرده که چی مثلا

_سامان برادر بزرگته... ا شتباه کردی بدون این که بهش بگی سرخود پا شدی

رفتی کا شان... سامان نگرانت بود... در ست نیست من بگم ولی می دونی از

ترس اینکه بلایی سرت اومده باشه چقدر گریه کرد... با خانوادش تند شد... تو

شبی که می تونست بهترین شب زندگیش باشه... من ازت میخوام فردا خانومی

کنی بری آموزشگاه ازش معذرت خواهی کنی... سامان واقعا تو رو دوست

داره...

دستهای خیسش را به پیش بندش کشید گوشی اش را از روی اپن چنگ زد

_الو

_سلام گلبرگ خوبی

_سلام ممنون

_چی کار میکنی

انگشت اشاره اش را به دهان گرفت: اممم... دارم کیک درست میکنم... شما
دیشب دستور فرمودید از دل سامان در بیارم از دلخوره... منم از راهش دارم
وارد میشم

تک خنده بلندی زد: افرین خانومم... راه دل منم بلدی؟؟؟

_حالا...

_گلبرگ جان من خارج شهرم نمی تونم پیام دنبالت غروب تو آموزشگاه
میبینم..

_سلفون را از کابنیت خارج کرد: به کارت برس... من خودم میرم

_راستی برای منم کیک گلبرگ پز نگه دار

_اطاعت قربان...

مقنعه اش را بر سر مرتب کرد انگشت اشاره اش را بر لبان رنگ گرفته اش
کشید... خط چشم نازکی داخل چشمهایش کشید یک بند کوله اش را بر روی
شانه اش انداخت ظرف کیکش را بر روی جای کفشی گذاشت مشغول بستن
بند های کتانی اش بود که با صدای در کمر صاف کرد بدون آنکه از چ شمی
نگاهی بیاندازد در را باز کرد

با دیدن پیرمردی که به عصایش تکیه زده بود ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت
با صدای برخورد کوله اش به زمین، نگاه از چشم هایش گرفت... دستش را بند
دیوار کرد احساس میکرد کسی قلبش را مشت کرده...

نگاهش بر روی کفش های واکس خورده ارسالان خان که با هر قدم بر روی
فرش کرم رنگش مینشست ثابت ماند... دستش را لحظه ای بر روی پشت
پلک چپش نگه داشت تا شاید از لرزش بی امانش کم شود... خودش را از

دیوار جدا کرد هنوز قدم از قدم بر نداشته بود که با چرخش پیرمرد و تلاقی دوباره نگاهشان در جای خود ایستاد نفس کشدارش را منقطع از سینه خارج کرد... پر بود از کینه و خالی از هر اشکی...

عصایش را بلند کرد دور تا دور خانه را نشانه رفت: با پول پسر من زندگی خوبی برای خودت دست و پا کردی... دختر زرتگی هستی از نوه احمق منم خوب می چایی... بعد از این که تو رو از خونم انداختم بیرون ناراحت بودم... درسته از خون من نبود و جات تو خونه من نبود اما بی پدر مادر بودی... پسر ساده لوح من بهت دلخوش بود...

قدمی به جلو برداشت دست هایش را از هم باز کرد تکانی به زبان خشک شده اش داد میان کلامش آمد: این زندگی نه از پول پسر شما بوده نه از چاپیدن نوه تون... این زندگی پدر و مادر من بوده و زحمت های من که به اینجا رسیده شما هم از خونه من برین بیرون لطفا...

اینبار عصایش را به سمت گلبرگ نشانه رفت: گوشات باز کن خوب گوش کن چی میگم دختر جون نمی دونم چی تو گوش نوه احمق من خوندی که تو روی من می ایسته و به خانوادش در شتی میکنه اما فکر اینکه بین خانواده من تفرقه بندازی رو به گور میبری تا موقعی که من زنده ام اجازه یه همچین کاری رو به بزرگتر از تو هم نمیدم تو که یه پاپتی بیشتر نیستی... دور خانواده ی منو خط بکش برای کس دیگه کیسه بدوز...

با صدای به هم خوردن در بر روی زانو هایش افتاد نگاهش بر روی رد کفش های ارسلان خان ثابت ماند... سینه اش را در دست مشت کرد پرش پلکش

کم بود سوزش سینه اش هم به ان اضافه شده بود... ناگهان از جای خود پرید به سمت مبل های وسط حال یورش برد... با هر ضرب و زوری بود انها را به کناری کشید... شروع به لول کردن فرش هایش کرد... با صدایی که هیچ کنترلی بر روی تن ان نداشت لب باز کرد

"باید بشورمش... باید همه چیزو بشورم... همه خونم بوی تخفن میده... بوی خون میده... من اینجا نماز میخونم... نجس شده... اصلا..."

خودش به خوبی می دانست دچار جنون شده است اما هیچ آگاهی بر روی حرکات و رفتاراش نداشت... با صدای زنگ موبایلش که از کوله واژگون شده اش به گوش میرسید... بی حال بر روی زمین نشست و به پایه مبل تکیه داد... زانو هایش را در شکم جمع کرد و سرش را بر روی انها گذاشت... اشک ریخت... اشک ریخت و دلش برای خودش و بی کسی اش سوخت... خسته از بازی روزگار چشم بست...

تکانی به پلک های سنگیش داد... صدای اطرافش را به خوبی میشنید اما رمقی برای باز کردن پلک هایش نداشت...

_اون پیرمرد با خودش چی فکر کرده

_اروم باش سام

_نمی تونم... میفهمی نمی تونم... اونی که بی جون روی این تخت افتاده همه زندگیمه می دونی تو چه حالی پیداش کردم مردموزنده شدم تا به بیمارستان رسوندمش فکر کردم از دستش دادم... تمام مدت هذیون میگفت

_از کجا میدونی ارسلان خان اومده

_ او مدم درِ خونش... هرچی زنگ زدم التماس کردم درو باز نکرد صداش می
او مد اما جوابی نمی داد... یکی از هم سایه هاش وقتی بال بال زد نمو دید دلش
سوخت گفت یه پیرمردی چند ساعت پیش او مده خونش...

_ خودم با هاش صحبت میکنم

_ نه اینبار خودم باید با هاش حرف بزنم هر چی تماشاچی بودم بسه... مردک
سبک مغز معلوم نیست چی بهش گفته تمام مدت اسمشو صدا میزد

_ داری تند میری سام

_ اره تند میرم برای اینکه نبودی بشنوی دکترش چی میگفت... اگه دیرتر
میرسوندم تشنج میکرد دو تا ارامبخش قوی بهش زد...

_ اروم باش پسر میان بیرونمون میکنن... نگاه، پلکش تکون میخوره فک کنم
داره به هوش میاد... من میرم به دکترش بگم...

سری از روی موافقت برای سامان تکان داد... تخت را دور زد بر روی گلبرگ
خم شد نگاهش را بر روی صورت مهتابی اش چرخاند...

گرمای سوزنده ای را بر روی پیشانی و پشت دستش احساس کرد...

_ خانومم... باز کن چشمتو بزار این دل لعنتی اروم بگیره...

دل به دل نوازش صدای امیر سام به آرامی چشم باز کرد...

_ بیدار شدی نفس من

تیله سیاه چشمانش در طوفان نگاه او غرق شد...

_ شکایتو پیش کی ببرم...

دست برد موهای وحشی اش را به زیر مقنعه اش هدایت کرد: چیزی نمی‌گی
زندگی من... اخه من با تو چی کار کنم... تو که منو کُشتی
نگاهش بر روی اشک نیش زده در آسمان چشمانش که برای فرار از بارشش
هر جایی را مینگریست، باقی ماند... دست بی‌جان‌ش را بلند کرد با سر
انگشتانش قطره‌ای از دریای خروشان‌ش را گرفت: ببخشید
دستش را در هوا مشت کرد پشت دستش را به پیشانی اش چسباند چشمانش
را بست: دیگه این کارو باهام نکن... فک نمی‌کنم آگه یه بار دیگه تو اون حال
بینمت طاقت بیارم...

قاشق سوپ را مقابل دهانش گرفت

— نمی‌خورم

— میخوری... به خدا به زور میریزم تو حلققت...

— بوش حالمو بهم میزنه

— به خودت تلقین نکن... این کاسه سوپ تموم میشه... بعد هم باید قرصاتو

بخوری

نگاهی به اخم‌های در همش انداخت بغضش را قورت داد: چرا اینقدر

عصبانی هستی مگه من ازت خواستم...

قاشق را با ضرب داخل کاسه رها کرد میان کلامش تند شد: دیوونم نکن

گلبرگ... به خدا یه قطره اشک بریزی من می‌دونم تو...

تسلیم حزن نگاه او خودش را جلو کشید نرمشی به لحنش داد: خانومم خودت

شنیدی که دکتر چی گفت... داری خودت از بین میبری... فشارای عصبی یه

طرف ضعف جسمیت طرف دیگه...

قاشق لبالب از سوپ را مقابل دهانش گرفت: بخور نفس من
دستش را به سمت او بلند کرد: خودم میخورم
نگاه خشکی به گلبرگ انداخت دستش را عقب کشید: لازم نکرده
وقتی گرمای مطبوع سوپ را در دهانش احساس کرد به گذشته ها نه چندان
دور بازگشت... زمانی که ناز کش داشت... برای سرماخوردگی کوچک خانه
نشین میشد و تن به نوازش های پدر و مادرش میداد با یادآوری محبت بی دریغ
انها سد چشمانش بار دیگر شکست
_ نه اینطوری همیشه... نگام کن گلبرگ... به خدا یه قطره دیگه اشک بریزی
طوری ب*غ*لت میکنم که خلاصی نداشته باشی...
تحت تاثیر محبت نگاه امیر سام قطره اشک دیگری از چشمانش سقوط کرد
که بلافاصله بدنش را عقب کشید و پشتش را به دیوار فشرده...
_ این قبول نبود از الان قول میدم گریه نکنم
_ نه مثل اینکه روش خوبیه جواب میده... پس از این به بعد یه قرار میزاریم
هروقت گریه کنی ب*غ*لت میکنم اگه هم غش و ضعف کنی ب*و*ست
میکنم هر چند تا هم که دلم بخواد...
گلبرگ سرخ شده از مرزهایی که امیر سام یک به یک می شکست خودش را
جمع کرد پتو را دور تا دورش کشید زیر چانه اش نگه داشت...
قاشق را داخل کاسه چرخاند نگاهش را به حرکت دایره وارش دوخت: رفتم
اموز شگاه دیدم نیستی زنگ زدم به گو شیت جواب ندادی نگران شدم با الهه

تماس گرفتم ازت خبر نداشت... دلم گواه بد میداد اودم اینجا صدات می
اومد اما درو باز نمی کردی

— چیزی یادم نمیداد

— وقتی تو رو بی حال دیدم خون تو رگام یخ بست فکر نمی کنم تا به حال
اینقدر ترسیده باشم اصلا حالت خوب نبود همش هذیون میگفتی اخرم که
کاملا بی هوش شدی... همیشه سعی میکنم تو بدترین موقعیت ها هم به
خودم مسلط باشم اما وقتی تو رو با اون حال دیدم به حدی هل شده بود که
نمی دونستم باید چه کار کنم

— از وقتی باهام آشنا شدی جز دردسر چیزی برات نداشتم...

— آگه میدونستی چقدر برام عزیزی این حرف نمی زدی... حالا چرا فرشای
حالو جمع کردی

— با کفش اودم رو فرشام من اینجا نماز میخونم... به من... به من میگه...

— من نمی خوام بدونم... نمی خوام با یاداوریش اذیت بشی... من عادت به
سوال کردن ندارم گلبرگ... آگه چیزی برای گفتن باشه می دونم خودت بهم
میگی... اما الان فقط استراحت کن... سوپتم دیگه سرد شده میرم داروهاتو
بیارم

— سامان گجاست

— یاسمین می خواست ببینت رفته دنبالش...

— من سامان دوست دارم خیلی مدیونشم... نمی خوام زگاشو ازم
بدزده... شرمندگی نگاهش ناراحتم میکنه...

— درست میشه... بهش فکر نکن...

—امیر سام

—جانم

—برام پیانو میزنی... فردریک شوپن

به دسته کاناپه اش تکیه داد پتورا بر روی پاهایش مرتب کرد ...

—عالی بود.... من عاشق این قطعه ام...

بر روی نیمکت چرمی چرخید پشتش را به پیانو تکیه داد دستانش را بر روی سینه جمع کرد نگاه مهربانی به چشمان خیس گلبرگ انداخت: ممنون... این اشکا...

با کف دستانش اشک های جاری شده را مهار کرد: دست خودم نیست دلم گرفته... من همیشه سعی میکنم از کنار هر چیزی راحت بگذرم... اما نمی دونم چرا الان منتظر یه تلنگرم تا بشکنم... دوست ندارم بهش فکر کنم اما همیشه... همه اتفاقات گذشته جلو چشمامه... می دونی وقتی بابا عاشق مامان شد اولین کسی که جلوش ایستاد ارسلان خان بود اما بابا روی حرف خودش موند گفت مامانو دوست داره هیچ جوهره هم از دستش نمیده ارسلان خانم کم کم کنار او مد یعنی وقتی مامان شناخت کوتاه او مد... بعد از چند سال متوجه شدن بچه دار نمیشن خیلی هم دوا و درمون کردن اما نشد... مشکل از مامان بود وقتی به گوش ارسلان خان رسید دختر پسر عموش برای بابا لقمه گرفت... بابا هم وقتی متوجه شد دست منو گرفت برد عمارت منو به عنوان دخترش معرفی کرد تو عالم بچگی هم متوجه نگاه خصمانه ارسلان خان شدم ایندفعه سفت و سخت جلوی بابا ایستاد که من معلوم

نیست از چه رگ و ریشه ای هستم و از این دست حرفا که اون زمان چیزی ازش سر در نمی اوردم... اما بابا گفت مهرم به دلشون نشسته و منو دختر خودشون می دونن...

پوزخند تلخی زد مشغول بازی با انگشتانش شد: حتی یادم عید اولین سال ارسال خان به همه نوه‌هاش عیدی داد اما از کنار من گذشت... بابا خیلی ناراحت شد اولین بار با صدای بلند باهاش حرف زد دیگه بعد از اون سال، عید هیچ سالی عمارت ارسلان خان نرفتم... ارسلان خان متنفر از این که کسی رو حرفش حرف بیاره جلو روش بایسته اما من همیشه عامل این اتفاق بودم به همین خاطر ازم کینه داره...

سرش را از پشت خم کرد لحظه ای چشمانش را بست: حرفایی که تو مراسم خواستگاری سامان شنیدم باعث شد تمام زخم های کهنه سر باز کنه چیزایی که خیلی سخت به دست فراموشی سپرده بودم.... عمه فرهنازم ازم دل خوشی نداره یعنی یه جورایی از بابا دل خوشی نداشت یک سال از بابا بزرگتر بود اما به جرم دختر بودن همیشه کنار گذاشته میشد و همه توجهات مختص بابا بود وقتی بابا با خواست خودش با مامان ازدواج کرد و اون مجبور شد به عقد پسر عموش در بیاد در صورتی که مهر کسی دیگه رو به دل داشت بیشتر از بابا متنفر شد... اخلاق ارسال خان قربانی زیاد داشت ...

_ خانواده مادریت... هیچ وقت حرفی ازشون نشنیدم

_ مامان تک دختر بود وقتی کوچیک بود باباشو از دست داده بود و با مادرش تنها زندگی میکرد مادر جونم وقتی من ۸ سالم بود فوت کرد ... مامان تمام

خانواده نزدیکشو تو جنگ از دست داد اخه اصالتا جنوبی بود بعدها مهاجرت کردن تهران... ببخش خیلی حرف زدم...

_من از حرف زدن باهات لذت میبرم

_احساس میکنم باید بشینم به روز کامل به اتفاقات این چند وقت فکر کنم احساس میکنم همه چیز رو دور تند جلو رفت...

_وقتی رفتی کاشان کسی خبری ازت نداشت وقتی نگرانی سامان و اطرافیان تو دیدم، ترسیدم... هیچ کس توقع همچین کاری ازت نداشت که به خاطر یه مشت حرف که مفت گروندن، بی خبر بری... همه تو رو قوی می دونستن به همین خاطر همیشه کنار گود بودن و تماشاچی...

_صحنه زندگی من بازیگرای زیادی رو به خودش ندیده...

به جلو خم شد ارنجش را به زانو هایش تکیه داد: بذار اینبار من بازیگر این صحنه باشم تو این زندگی رو کارگردانی کن

با صدای زنگ، نگاه از نگاه نارام او گرفت... حرف زدن با امیر سام به او قدرت جاری شدن میداد...

نگاه طولانی به او انداخت و به سمت در روانه شد... گلبرگ دوست داشتی اش سختی های زیادی را تحمل کرده بود... ضربات تیشه دنیا و چرخ گردانش را به جان خریده بود که اینگونه تندیس شده بود...

_سلام گلبرگ جان

به آرامی از جای خود بلند شد شرمزده در اغوش او فرو رفت: سلام یاسی جان... ببخش بهترین شب زندگیتو خراب کردم

گلبرگ را از خودش فاصله داد بازوهایش را در دست فشرد: نمی بخشمت نه برای شب خواستگاریم بلکه برای بی خبر رفتنت و دل نگر و نیمون... وقتی همه چیز بین من و سامان جدی شد اولین حرفی که زد گلبرگ بود... گفت تو از خواهراشم براش عزیزتری و هر کاری از دستش بر میاد برات انجام میده و منم باید همین حسو به تو داشته باشم...

سرش را بر روی شانه خم کرد نگاه ضعف رفته ای به سامان عزیزش که چند قدم دور تر کنار امیر سام ایستاده بود انداخت لبخندی زد: سلام داداشی چشمانش را گرد کرد تا مانع فرو ریختن حلقه اشکش شود: سلام عرو سک بهتری

قدمی به سمت او برداشت: بهترم... نگران نباش حالا حالا بیخ ریستم... به نایکس در دست سامان را اشاره رفت: چه خبره... به لشکر مریض داریم مگه...

_همش مال تو... باید بخوری... بایدیه... در ضمن برات اب اناناس گرفتم هر یک ساعت یه لیوان...

خوشحال از تغییر حال و هوای سامان خنده بلندی سر داد با دو انگشت بینی اش را گرفت "ایییی" کشداری گفت: پیف بو میده من لب نمی زنم...
_ غلط کردی... همشو می خوری تا تنبیه شی...

سرش را به سمت امیر سام انداخت: چیزی نمی گی امیر سام شانه ای بالا انداخت خودش را بر روی مبل تک نفره ای رها کرد: منو وارد دعوای خواهر برادرتون نکنین خواهشا...

مشغول گوشی اش بود که که پاکت ابمیوه ای مقابل چشمانش بالا آمد ...

با ابرو اشاره ای کرد پاکت را به دست گلبرگ داد بر روی زمین نشست ارنجش را بر روی کاناپه قرار داد سرش را به ان تکیه داد: ترسوندیدم عروسک... ازت توقع نداشتم

_ ببخشید خب... می دونم اشتباه کردم... سامان

_ جانم

_ به ارسالن چی گفتی که اونقدر توپش پر بود

_ بی خیال...

_ خواهش میکنم

_ من چیز خاصی نگفتم یعنی روی صحبتم بیشتر با عمه بود اما خب تن صدام بلند بود همین براش گرون تموم شد وقتی بابامم تو روش ایستاد گفت با تو بد کرده و روح عمورو ازرده بیشتر عصبی شد... میشناسیش که حاضر بمیره اما غرورش خدشه دار نشده... الان که مریضه اخلاقیش تند تر شده اون قدرت و صلابت قدیمو نداره همین میترسونتش... اینارو ول کن از امیر سام بگو...

نگاه زیر چشمی به امیر سام که مشغول بالا پایین کردن کانال تلویزیون بود انداخت: چی بگم

بدون ملاحظه لپ های گل انداخته گلبرگ کوتاه گفت: دوست داره.. البته همیشه تورو شناخت و دوست نداشت...

شاید سامان تنها داده اش از دنیا برای حرف دل زدن بود: می دونم که... اما خب گیجم... یعنی اتفاق های این مدت گیجم کرده...

_سام پسر خوبیه... خانواده خوبی هم داره میتونه جای خیلی ها رو برات پر کنه... دنیاها تون به هم نزدیکه... بهش فرصت بده بذار خودش بهت ثابت کنه... سام می دونه از زندگیش چی میخواد و برای به دست آوردنش هر کاری میکنه... او مدنش کاشان... موندنش اینجا ...

_به نظرت زود نیست

_عشق زمان و مکان نداره گلبرگ... من خودم به اخرین چیزی که فکر میکردم ازدواج بود دو ست نداشتم ازادیمو با هیچ چیز عوض کنم اما الان... روزی ده بار از خودم میپرسم از کجا شروع شد...

گوشه پتو در دستانش فشرد: زندگی من فرق میکنه سامان... من هیچی ندارم برای امیر سام... نه خانواده ای نه پشتیبانی نه مال و اموالی.. چند سال دیگه از این تب و تاب می افته براش تکراری میشم...

_گلبرگ تو چیزایی داری که ارزوی هر پسری که داشته باشدت... تو هیچ وقت تکراری نمیشی... هنرت، سوادت و جایگاه اجتماعیت و خیلی چیزای دیگه تو رو دست نیافتی کردی... نگاش کن... نگاش کن گلبرگ تمام حواسش به تو... براش مهمی... اینو بارها بارها ثابت کرده من اونجا بودم وقتی اون پسره رو نشوند سر جاش...

_کدوم پسره؟؟؟

_همون ع* و*ض*ی شب مهمونی.. اشغال فهمیده بود تنها زندگی میکنی هوا برش داشته بود اما وقتی فهمید پاستوریزه تر از این حرفایی بی خیالت شد ترسید براش شرمی...

پشت محکمی بر کف دستش کوبید: بی ناموس تو چشمای من نگاه میکنه
میگه فقط میخواستم یکم شیطنت کنم...

_ شما اونو از کجا پیدا کردین...

_ تو به ایناش کار نداشته باش... سام طوری ترسوندش که از ده کیلومتری رد
نمیشه...

دستش را مقابل دهانش گرفت هراسان خودش را به سمت سامان
کشید: زدینش؟؟؟

_ حالا

_ شما نباید...

میان حرفش آمد اخم تند تیزی کرد: چی کار میکردیم عین بی غریتا می
نشستیم دست رو دست میذاشتیم

کف دستان عرق کرده اش را بر روی پتو کشید مرد مک لرزانش را به او
دوخت: چرا به من چیزی نگفتی

_ نیاز نبود بدونی...

_ حرفای خصوصیتون تموم نشد... میز شامو بچینم

لبخندی به گلبرگ زد سرش را به سمت یاسمین چرخاند: چرا میزنی خانوم
او مدیم... تن صدایش را پایین آورد: ملت حسودن... نمیذارن دو دقیقه با
خواهرمون اختلاط کنیم که...

با دیدن اخم گره خورده یاسمین لبخند مسخره ای زد: اااا... شنیدی...

_ با اجازتون... حالا که اینطور شد میز شامو خودت می چینی...

پشت دستش را به پیشانی اش چسباند قدمی به عقب برداشت کمی کمرش را به عقب خم کرد... نگاه دقیق تری به انبوه درختانی که یکی پس از دیگری قد علم کرده بودند انداخت... انتها قلم مو را به دندان گرفت نگاه دقیق تری به طرحی که بالای سه پایه چسبانده بود کرد... قلم مو اش را در مخلوط رنگ های سبز و آکر چرخاند... با توجه به سکوت مطلق شاگردانش قدم عقب آمده را به جلو برداشت مقابل بومش ایستاد قلمو را با ضربات نامنظم و بی جانی بر روی بوم فرود آورد... تا تیره روشنی ها را به خوبی نشان دهد...

_استاد شما فوق العاده این... خوش بحالتون..

لبخندی به حسرت کلامش زد: تو هم به روز نقاش موفقی میشی... همه چیز به تلاش و پشتکار خودت بستگی داره...

_بعید می دونم

_نا امیدانه حرف نزن شما حرفه ای های من هستین... همتون خوبین اما نباید راضی باشین و به دو تا تمجید دل خوش کنین... حریص باشین...

بر روی چهار پایه کوچکی نشست پالت را بر روی پاهایش گذاشت نگاه ذوق زده ای به کلاسش انداخت برای تک تکشان وقت و انرژی صرف کرده بود تا اینچنین نقاش قابلی شوند: قبل از اینکه قلم مو دست بگیرین سعی کنین طرحتونو به صورت سه بعدی تجسم کنین بهتون کمک میکنه کارو لمس کنین... همیشه برای زیر رنگ وقت بذارین تا کارتون تمیز شه... وسواس داشته باشین حتی از یه ترک دیوار هم سر سری نگذریین... خواهشاً قلم موهاتون میبرین خونه با تینر خوب بشورین تبلی نکنین بذارین برای فردا... نقاشی یعنی همینا... یعنی حتی برای شستن قلم موهاتونم عشق داشته باشین... برای

هر جلسه از کلاس لحظه شماری کنین... همیشه تو کیفیتون کاغذ و مداد باشه
از هر چیزی طرح بزنین افکارتون رو کاغذ پیاده کنین...
خب خسته نباشین برای امروز کافیه... چهره هایی که بهتون دادم تا جلسه دیگه
کار میکنین با مداد یا ذغال به انتخاب خودتون... فقط هیچ بهانه ای رو قبول
نمی کنم...
مشغول جمع کردن تیوپ رنگ هایش بود که با صدای در به عقب چرخید با
دیدن سالومه کمر راست کرد...

_ اجازه هست

_ خواهش میکنم

_ سلام

دستش را گرم فشرد: سلام سالومه جان خوبی

_ ممنون

_ از این طرفا...

_ با سامان کار داشتم گفتم پیام یه سری به تو بزنم... خوبی؟؟؟

_ ممنون... تنهایی؟؟؟

_ نه اشکان پایین تو ماشینه... آگه کلاست تموم شده برسونیمت...

_ شام بریم پیش من

_ نه بابا مزاحم نمیشیم

_ مزاحم چیه... از کی میخوام دعوتتون کنم اما همینطوری اتفاق پشت اتفاق..

_ سامان گفت پات شکسته بود شرمنده من تهران نبودم راستش مامان اشکان ناخوش بود یه چند ماهی شهرستان بودم...خواستگاری سامان هم که دیگه نشد باهم حرف بزنیم...

_ بذار لباس عوض کنم بریم خونه... کلی باهات حرف دارم... نه هم نیار شام پیش منی...

سالومه تنها عضو خنثی خانواده پروا بود... رابطه صمیمی با گلبرگ نداشت اما هیچ وقت با او تلخی نمی کرد... برخوردهایشان محدود بود اما هر دو هم بازی دوران کودکی شان را دوست می داشتند و برای هم احترام قابل بودند...
_ وای عالی بود گلبرگ... تو همیشه دسپختت خوب بوده خیلی خوردم هر چی رژیم گرفته بودم یه شبه بر باد رفت

_ نوش جان... رژیم؟؟؟ تو که اندامت خوبه

_ کجاش خوبه... برنامه رژیممو بریم برام نوشته اخه باشگاه هم میرم تا کمرم باریک شه میخوام برای عروسی آس باشم...

تلخ خندی به دغدغه های سالومه زد شاید آخرین چیزی که وقت فکر کردن به ان را داشت سایز کمزش بود: به نظر من که خوبی... برو بیرون من میزو جمع میکنم

_ نه باهم جمع میکنیم... برم بیرون حوصلم سر میره... پسرا هم که دارن فوتبال مینن... گلبرگ میخوام برم سولاریوم... میخوام برنزه کنم اما اشکان میگه نه...
_ این همه از مضراتش میگن... رنگ پوستت خیلی قشنگه...

_ بابا این همه ادم میرن... دیگه تکراری شده اخه... دلم تنوع میخواد... گلبرگ تو چرا موهات رنگ نمی کنی

نگاهی به چهره نقش بسته اش بر روی شیشه پنجره انداخت: موهام؟؟؟
هیچان وسوسه کننده ای به صدایش بخشید: اره خیلی تغییر میکنی... ابروهایم
کوتاه کن... شبیه دختری دبیرستانی می مونی به خدا...
_ خب... من اخه خودم ابروهایم بر میدارم... کم پیش میاد برم ارایشگاه...
_ میخوای من از ارایشگر خودم برات وقت بگیرم...
_ نه ممنون... راستش من اصلا وقت ندارم...
_ نمی دونم چی بگم میترسم ازم ناراحت شی اما گلبرگ یکم به خودت
برس...
با صدای فریاد اشکان و فحشی که نثار بازیکن بارسلونا کرد از جا پرید دستش
را بر روی قلبش گذاشت: وای تر سیدم... عادتشه، فوتبال که میبینه ها انگار تو
این دنیا نیست...
مهر نگاه سالومه عیان تر از ان بود که دیده نشود آخرین ظرف را داخل سینک
گذاشت به کابینت تکیه داد: دوشش داری
_ معلومه... عاشقشم
شرمزده از سوالش و اخم سالومه قدمی جلو برداشت: منظورم اینکه کی
فهمیدی دوشش داری
_ نمی دونم... خیلی بیهویی شد... راستشو بخوای اشکان بهم پیشنهاد داد یه
مدت با هم باشیم منم سرکاری قبول کردم گفتم بعد از یه مدت قالش میدارم
اما اشکان اینقدر خوب بود که خودمم اسیر شدم... گلبرگ کسی تو زندگیت
نیست

مکثی کرد کسی در زندگی اش بود چشمان ابی امیر سام اولین چیزی بود که در ذهنش جان گرفت: نمی دونم...

برای جلوگیری از سوال بعدی سالومه که بی شک جوابی برای ان نداشت مشغول دستمال کشیدن میز شد: سالومه

—جانم

—سامان به عمه چی گفت که ارسالان خان ناراحت شد

—مگه بهت نگفته

—چرا... اما خب

—با اون حالی که تو گذاشتی رفتی سامان دیوونه شد وقتی هم که هر جایی رو گشت پیدات نکرد اومد عمارت... خیلی توپش پر بود... کلی دادو بیداد کرد همه جا خورده بودیم کسی جلوی ارسالان خان صداس بلند نمی کنه... ارسالان خان هم توقع اینکار نداشت سر سامان داد کشید که تو خونه من حق نداری صدات بالا ببری چند تا حرفم به تو زد که یهو سامان اتیش گرفت بابا که دید کار داره بالا میگره اومد طرف سامان گفت که ما همه با تو بد کردیم اما ارسالان خان به سامان گفت از خونش بره بیرون دیگه هم حق نداره بره خونش سامان اخرین لحظه گفت این اخر عمری یه جوری زندگی کن ادم رغبت کنه بیاد سر قبرت

چشمان گرد شده اش را به سالومه دوخت هین بلندی کشید خودش را بر روی صندلی پرت کرد: جدی میگی... اخه سامان با چه جراتی تونست... یعنی...

—ما هم عین تو شده بودیم... ارسالان خان اول هیچی نگفت اما بعدش چنان فریادی زد که همه ی خونه لرزید...

سامان اینارو به من نگفت...

می دونست ناراحت میشی...سامان تو رو خیلی دوست داره من بهت حسودیم میشه...

دستانش را زیر سرش قلاب کرد نگاهش را در تاریکی اتاقش چرخاند شب خوبی را گذرانده بود اما باز هم خانه کوچکش غرق سکوتی خفقان آور شده بود...یکی از دستانش را از زیر سرش بیرون کشید گوشی اش را از میز عسلی کنار تختش چنگ زد...چرا کسی نبود که آخر شب ها با او صحبت کند...از برنامه فردایش بگوید...کسی که قربان صدقه اش برود...از پشت تلفن برایش ب*و*س بفرستد...در آخر هم با خواندن اس ام اس هایش، گوشی به دست به خواب برود...لبخندی به خودش و افکارش زد...عقده چه چیزها که نداشت...خوب شد چند ساعت را با سالومه گذراده بود اگر بیشتر از این ها با او هم صحبت میشد انوقت طلب چه ها که نمیکرد...خجالت زده از افکار بی حیایی اش سرش را در زیر پتو پنهان کرد...برای این که کار به جاهای باریک نکشد چشمانش را سریع بست و شعری از سهراب را زیر لب زمزمه کرد و کم کم خواب مهمان چشمانش شد...

بر روی اینه خم شد با انگشت اشاره ابروهای کوتاه و پهنش را لمس کرد واقعا خوب شده بود موهایش را بالای سرش جمع کرد شالش را بر روی سر انداخت چتری های کوتاه شده اش را به زیر شالش هدایت کرد هندزفری هایش را داخل گوشش فرو کرد اهنگ یکی هست مرتضی پاشایی را پلی کرد از ارایشگاه خارج شد و در میان موج عابریں قدم زنان راه خانه را در پیش

گرفت... چیزی به عید نمانده بود یک سال دیگر هم در حال گذران بود و نفس های اخرش را میکشید... سالی شاید متفاوت تر از هر سال دیگری... لبخندی به دختر بچه خردسالی که دستان مادرش را به سمت ویتترین مغازه ای میکشید تا پیراهن صورتی رنگ پر چینی را نشان او دهد زد... همیشه دختر بچه ها بیشتر دوست می داشت نوازش ذاتی حرکاتشان شیرین تر از انی بود که قابل چشم پوشی باشد ...

پارچه اویزان کنار سه پایه اش را برداشت دستان رنگی اش را پاک کرد گوشی لرزانش را به دست گرفت لبخندی به نام استاد زد ... استاد...

_بله

_سلام

متعجب از خستگی صدای امیر سام گوشی را به دست دیگرش داد و به در تراس تکیه داد: سلام خوب هستی

_ممنون... کجایی

_خونه البته رو تراس...

_اونجا چی کار میکنی دختر...

_دیدم هوا خوبه گفتم پیام رو تراس نقاشی بکشم...

_لباس پیوش میام دنبالت...

یک تای ابرو اش را بالا داد: بعد اونوقت کجا

_نمی دونم.. اخرای ساله از صبح جلسه پشت جلسه... همین الان خلاصی

پیدا کردم دیگه نمی کشم نیاز به ارامش دارم... تا یک ساعت دیگه میام دنبالت

ارامش من ...

لبخند دلی ای به جملات بی ریا امیر سام زد... واقعا آرامشش را در وجود او پیدا میکرد... چقدر خوشحال بودم که به جای خانوم کوچولو، وروجک یا از این قبیل لقب ها آرامش او بود... انس گرفته با روح او...

ظرف الویه را داخل سبد کوچک مسافرتی اش گذاشت فلاکس را از اب جوش پر کرد نایلکس میوه را هم داخل سبد قرار داد... سبد ابی رنگ را همراه با فلاکس کنار در ورودی قرار داد راه اتاقش را پیش گرفت...

دستانش را به کمر زد نگاه اجمالی به لباس های هایش انداخت... امشب میل عجیبی به زیبا دیده شدن داشت... حسی ناشناخته و خاصی نبضش را قلقلک میداد... مانتو لیمویی رنگش را که تا به حال به خاطر روشنی اش به تن نکرده بود از کمد خارج کرد مقابل اینه ایستاد کاور را زیر گردنش نگه داشت کمی خودش را به چپ و راست متمایل در اخر با دودی تسلیمش شد..... شال چروک مشکی اش را روی سرش انداخت با اندکی دست و دل بازی مقداری از چتری های چپش را بیرون ریخت خط چشم باریکی داخل چشم هایش کشید لب های رژخورده اش را بر روی هم سایید... کیف کوچکش را کج بر روی شانه اش انداخت به تقلید از الهه ب* و* سی برای خودش فرستاد تک خنده سر خوشانه ای زد از اتاق خارج شد...

در عقب را باز کرد فلاکس را همراه با سبد بر روی صندلی عقب قرار داد: سلام... خسته نباشی

_ سلام... ممنون... اینا چیه گلبرگ

_ برای شام الویه درست کرده بودم بیا بریم بام تا رفع خستگی شه

_فرشته منی دیگه کاریت نمیشه کرد

لبخند خجولی زد مسرور از "فرشته منی" که برای سومین بار به گوشش میرسید بر روی صندلی جلو جاگیر شد.... مشغول بستن کمر بندش بود که با احساس گرمای دست امیر سام مقابل صورتش سرش را با تاخیر بالا آورد... با لمس سر انگشتان داغ او بر روی گونه های گر گرفته اش پلک هایش ناخودآگاه بر روی هم افتاد...

_همیشه تو اسمونا دنبال میگشتم غافل از اینکه روزمینی... سکوت صدات خنده هات گریه هات همه برام خواستتیه...

هنوز شیرینی امیخته با حس گ*ن*ا*ه لمس امیر سام را هضم نکرده بود که با صدای بلند گوشی او به آرامی پلک های سنگین شده اش را از هم باز کرد نگاهی به او انداخت که دستش را مقابل صورتش مشت کرده بود...

با بیخشید کوتاهی گوشی اش را چنگ زد و بلافاصله از ماشین خارج شد... سرش را به زیر انداخت نگاه از قدم های محکم امیر سام که گوشی به دست مقابل ماشین رژه میرفت گرفت... دختر بود لبریز از احساس و این لمس بی گاه امیر سام آتش کشیده بود بر خرمن دخترانگی هایش را... و او را وادار میکرد به طلب آنچه هیچ وقت دل به خواستنش نداده بود... همچون زن ابستن شده ای محتاج محبت ناب و دست نخورده بود...

خسته از سکوت بی انتها و لبریز از حرف امیر سام در را باز کرد هنوز پایش را از ماشین بیرون نگذاشته بود که با شنیدن نامش از جانب او به حالت قبلی اش برگشت دستانش را بر روی زانو مشت کرد منتظر به جلو چشم دوخت...

از زمانی که ما شین را به حرکت در آورده بود حتی کلمه ای به زبان نیاورده بود
جز ان ببخشید لعنتی که، زمانی که سوار شد بر لب راند ...

_میدونم ناراحت شدی ... می دونم یه سری چیزا برات خیلی مهم... اما واقعا
سخته ... واقعا سخته پیشم باشی پرستشت نکنم... میتونم خواهش کنم
فراموشش کنی و به دل نگیری...

با هر حرف و حرکتش دستی بر قلب منجمد گلبرگ میکشید و گرمایی به او
میبخشید... نمی تونست به خودش دروغ بگوید حسسی ملس خوشایندی
وجودش را به بازی گرفته بود... حسسی که جملات امیر سام را یک به یک
طوطی وار تکرار میکرد...

همین که برایش اینگونه ارزش قائل بود و تمام طول راه را خود خوری میکرد
برای ان لمس نا خود آگاهش، برایش دنیا دنیا می ارزید... خودش خوب می
دانست که بی تقصیر نبوده، هنوز هم اثار سرم *س* تی اش در وجودش غلیان
میکرد... حساب کار دست خودش هم آمده بود سست عنصر شده بود پشت
پازده بود به تمام قوانینش و دل به دل او داده بود...

وقتی متوجه تکان های کلافه امیر سام در مقابل سکوت ک شدارش شده بود
نگاه نمایش به اطراف انداخت: به نظر خلوت میاد من عاشق شبای بامم...
لبخندی به وسعت بزرگی قلب کوچک فرشته اش زد: بریم پایین یه هوایی
بخوریم...

بر روی نیمکت نه چندان راحتی رو به شهر نشستند نگاهی به اطراف انداخت
... خم شد کفش هایش را از پا خارج کرد پاهایش را بر روی نیمکت بالا
کشید: خیلی خسته ای نه....

سرش را عقب کشید دستانش را از هم باز کرد کششی به تن خسته اش
داد: خسته شدم گلبرگ... من برای اینجور کارا ساخته نشدم... چند ساعت
موندنم تو کارخونه ازم برای تمام روز انرژی میگیره... اینقدر سخت و عذاب
اور میگذره که بعضی موقع ها دوست دارم بزنم زیر همه چی...

فلاکس چای را تا کنار صورتش بالا کشی با چشم اشاره ای کرد: چای
میخوری آقای بیزینس من (businessman)

_ نیکی و پرسش خانوم خانوما... را ستی گلبرگ چند روزی نیستم برای کاری
میرم شمال... اینقدر این چند مدت جای خودم امیر پا شا رو فر ستادم دادش
در اومده...

پهلویش را به دیواره نیمکت تکیه داد: کی میری

_ فردا صبح تا چهارشنبه بر میگردم... این چند روز من نیستم خواهشا مواظب
خودت باش... دلم همش پیش تویه... گلبرگ...

سر بلند کرد نگاه خیره او را تعقیب کرد تا به کاسه یکبار مصرفی با محتویات
قرمز خوش رنگی رسید که در دستان دختره جوانی چشمک میزد: گلبرگ

اب دهان به راه افتاده اش را با هزار ضرب و زور بود قورت داد: بله

تک خنده بلندی زد: به چی زل زدی

لبانش را غنچه کرد: اخه خیلی خوشمزه ست

نگاه ضعف رفته ای به او کرد انگشت اشاره اش را به بینی او زد: با تو چی کار
کنم من... بشین تا پیام...

نفس عمیقی پر از حضور امیر سام کشید با لرزش گوشی اش دست داخل
جیبش فرو برد با دیدن نام امیر پارسا مکثی کرد: الو

_سلام گلبرگ جان

_سلام خوبی

_ممنون... امیر سام پیش توئه

_اره چطور

_هر چی باهات تماس گرفتم جواب نداد نگران شدم گفته بود میاد پیش تو
برای همین مزاحم تو شدم

_نه خواهش میکنم... ما بام هستیم فکر کنم گوشیش تو ماشینه...

_الان پیشته

_نه.. رفته چیزی بخره... میگم باهات تماس بگیره

_نه دیگه لازم نیست... راستی گلبرگ اخر هفته تولد امیر سام... مامان میخواد

امسال که ایرانه براش مهمونی بگیره و تو هم مهمون افتخاری ما هستی مامان

خیلی دوست داره ببینت...

پاهایش را از روی نیمکت رها کرد سیخ در جای خود نشست: منو؟؟؟

_بله خاااااانوم... در ضمن خودش نمی دونه گلبرگ حواست باشه....

_کجایی خانوم

سرش را بالا کشید مکث کوتاهی کرد... دعوت شده بود به مهمانی تولد مردی که تمام قد رو به رویش ایستاده بود و سایه اش در این غروب دل انگیز بیشتر از هر زمان دیگری حمایت گر به نظر میرسید: بیخشدید داشتتم فکر میکردم... وای این همه...

به آرامی کنارش جا گرفت: شما داشتی با چشمت میخوردیش خانوم خانوما البته همه رو الان نمی خوری ها اذیت میشی بقیه رو می بری خونه... در ضمن من راضی نیستم اینقدر به فکرم باشیا...

لبخندش را فرو خورد یک تای ابرویش را بالا داد مرد باهوشش از هر چیزی به نفع خودش سود میبرد: برای ترشی ها ممنون من عاشق ترشی ام... اما فکر در مورد شما، باید بگم به نظرم اینقدر هم خوش شانسان نمایین...

تک خنده ای زد خودش را به گلبرگ نزدیک کرد دستش بر روی نیمکت بدون اینکه تماسی با گلبرگ داشته باشد گذاشت چشمانش را در معدن چشمان او چرخاند: روزی میرسه مال من میشی و اون روز دیر نیست...

سرش را تا آخرین حد به زیر انداخت دستانش را مشت کرد تشری به قلب بی ابرویش زد تا شاید فقط کمی آرام گیرد... داشت چه بر سر دنیایش می آورد نمی دانست... کلافه از حرارت گونه هایش لرزش رسوا کننده دستانش سریع از جای خود پرید چند قدم از نیمکت فاصله گرفت... نفسش رابه آرامی رها کرد دستمالی از جیب مانتو اش خارج کرد بر پیشانی غرق عرقش کشید... برای تو جیح خودش لب باز کرد: من عاشق غروبم... به نظرم حتی از طلوع خورشیدم زیباتره...

منتظر جواب بود که کاسه خوش اب رنگ ترشی ها مقابل چشمانش ظاهر

شد: ممنون

لبخند بی غل و غش سرریز از محبتی زد این دختر نهایت هر آنچه بود که از

خدا طلب کرده بود: برام یه چایی دیگه میریزی

نگاه از نگاه گرم او گرفت به سمت فلاکس چرخید... لیوان چای را با و سواس

پر کرد به دستش داد: شب های بام فوق العاده ست

_فک میکنم یه ۵ سال میشد بام نیومده بودم

یکی از آن قرمزها در دهان گذاشت طبق عادت همیشگی اش پر سرو صدا

مشغول مزه مزه ان شد: زندگی تو المان سخت بود

_خیلی... مخصوصا برای ما ایرانی ها که سرشار از احساسیم خیلی راحت

لبخند میزنیم دیدنه هر روزه صورتای یخیشون واقعا سخته... لقب ماشینی

برازندشون... باورت نمیشه من بعضی روزا دلم برای هوای الوده تهرانم تنگ

میشد حتی ...

. متعجب از کات ناگهانی امیر سام سرش را بالا آورد زبانش را به دور لبش

کشید که با چشیدن ترشی بی اندازه ان چشمانش ناخودآگاه ریز شده اش را به

او دوخت... با دیدن نگاه کمین کرده او بر روی لبانش... سریع پشت دستش

را بر روی لبانش که حتما با ان همه ترشی که خورده بود سرخ شده بود

کشید... بد و بیراهی نبود که بار خودش نکرد... بی حیایی اش زبان زد شده بود

... با تصور فکری که ممکن بود امیر سام درباره ی او بکند تمام موهای تنش

سیخ شده بود... با قدم اشفته ای که به عقب برداشت امیر سام را هم متوجه موقعیش کرد...

دستی به چشمانش کشید دو سه قدم به عقب برداشت: میرم اب بخرم...
طبق گفته امیر سام لقمه دیگری گرفت چند پر خیار شور هم داخل ان گذاشت و به دستان او داد...

_ گلبرگ بهت گفته بودم دستپختت خیلی خوبه
_ ممنون... اما اینکه یه الویه ساده است که...

_ نفر مایید خانوم هر چی با دستای کوچیک شما به عمل بیاد فوق العاده ست...

امشب به اندازه تمام سالهای تنهایی اش احساس خوشبختی میکرد... و طعم خوشایندش را با سلول سلول وجودش تقسیم کرده بود...

_ چه غذایی دوست داری؟؟

_ این شد یه سوال خوب... خب من زیاد شکم پرست نیستم و قانع ام... اما حالا که پرسیدی باید بگم ماکارونی، لازانیا، فسنجون، زرشک پلو، کوفته تبریزی... گلبرگ کوفته بلدی

_ بله بلدم...

_ خب پس اخر هفته که برگشتم یه شب برام کوفته درست کن...

_ لقمه دیگری به دستش داد: خدارو شکر شکم پرست نیستی...

_ الهه

_ الهه و کوفت خستم کردی گلبرگ

_ اروم بچه ها بیدار میشنا... خب هیچی به ذهنم نمی رسه

دیوونم کردی... منم هر چی میگم میگی نه... میگم لباس میگی نه... میگم ساعت بخر میگی نه...

به حالت دراز کش در امد سرش را بر روی پاهای الهه گذاشت: میخوام یه چیز خاص باشه

گلبرگ جان تو این دو روز چی کار می خوای بکنی اخه...
نمی دونم...

انتها موهایش را به بازی گرفت ذهنش را ازاد کرد... دنبال چیزی خاص بود... چیزی که امیر سام با هر بار دیدنش یاد او بیافتد... خود خواهانه دوست داشت هدیه اش تک باشد و بی رقیب..._

فردا کلاس نقاشی داری؟؟؟

مثل برق گرفته ها پرید: فهمیدم... الهه پرتره شو میکشم..._

_دیوونه شدی دو این دو روز

اره میشه... با امیر پار سا تماس میگیرم چند تا عکسشو برام بپاره... فک کنم خوشش بیاد ...

_دختر میخوای خودتو بکشی

_مهم نیست

سرش را عقب کشید نگاهی به خاکی چشمان امیر پارسا انداخت دستی برایش تکان داد و لب زد "الان میام"

بچه ها به کارتون ادامه بدین من الان میام...

مانتو کارش را از تن خارج کرد از در کلاس خارج شد سرش را چرخاند امیر پار سا را مقابل یکی از تابلوهای نصب شده بر روی دیوار راهرو دید قدمی به سمتش افتاد...

_سلام

نگاهی از سر شانه چپش به گلبرگ انداخت: سلام... کار کیه؟؟؟
لبخند نیم بندی زد نگاهش را در جای جای تابلو گرداند: بنده حقیر...
_فوق العاده ست

_نه به این غلظت اما خب خودمم دوسش دارم...

_واقعا خوب شده...

دستش را داخل جیبش فرو برد: اینم خدمت شما امر فرموده بودین...
دست جلو برد عکس های امیر سام را از دستش خارج کرد: ممنون... ببخش تو زحمت انداختمت

_خواهش میکنم... دیدگه داریم فامیل میشیم این حرفا رو با هم نداریم
استاد...

تک خنده ای زد: نمی دونم گلبرگ چه حرصی میخورد وقتی بهش میگفتی
استاد

شرمزده از تبل ر سوایی احساسش که گوش فلک را کر کرده بود، سرش را به
زیر انداخت

قدمی به گلبرگ نزدیک شد سرش را بر روی صورتش خم کرد: حرفامو به عنوان
یه دوست قبول کن... امیر سام تکیه گاه خوبیه از وقتی که خودش شناخته
تکیه گاه یه خانواده بوده... قابل اعتماد و مهربونه... مطمئن باش پشیمونت

نمی‌کنه... از همه مهم‌تر اینکه دوست داره... یه دوست داشتن توام با احترام... شما واقعا برای هم ساخته شدین...

لبخندی به گونه‌های گلگون گلبرگ زد... در دل امیر سام را برای انتخاب درست و بی‌نقصش تحسین کرد: می‌دونی اولین بار در موردت چی میگفت... میگفت با دختری آشنا شده که برایش جذابه و از صحبت کردن باهاش لذت میبره میگفت عقایدش خاص و قابل‌تامله و فکرش مشغول کردی... خب من دیگه میرم تو هم به کلاست برس وقتتو گرفتم...

_ نه اصلا... باز ممنون برای عکسا...

سرش را از اسپزخانه بیرون داد با دیدن گلبرگ که هنوز مقابل سه پایه ایستاده

بود پوف عصبی کشید ابرو هایش را به هم نزدیک کرد: گلبررررررررررر

تکانی خورد سریع پالت و قلم مو اغشته به رنگش را رها کرد به سمت دستشویی یورش برد: اوادم اوادم... دستام بشورم میام...

داخل اسپزخانه شد صندلی را پر سرو صدا عقب کشید پشت میز جاگیر شد

:حالا چرا قهر کردی

_ چشمات دیدی شده کاسه خون... از ظهر سرت تو بومه

_ خب چی کار کنم

_ مهمونی پس فردا شبه گلبرگ

_ باید تا فردا غروب تمومش کنم تا بتونم خشکش کنم...

_اگه من امشب پیشت نبودم بعید می دونم یه چیز دهنتم میزاشتی... به نظرم به جای اینکه اینقدر خودتو اذیت کنی یه ماچ ارتیستی می دادی حل بود قاشق بالا آمده اش را داخل ظرف رها کرد بعد از تحلیل چند لحظه ای حرف الهه لبخندی زد: خفه نشی الی... به نظرت خوب میشه؟؟؟ نمی دونم چرا استرس دارم..

تربچه قرمزی را داخل دهان گذاشت: بی خود... حالا که زیر رنگه اینقدر تمیز شده پرداختم کنی عالی میشه... راستی چی میخوای بپوشی؟؟؟
_نمی دونم... تو چی؟؟؟
_حالا من شاید نیام...

_غلط کردی... تو هم دعوتی دیگه، اگه نیای منم نمیرم... من امیر پارسا نیستم
برام ناز میکنیا

لبخند گل و گشادی زد یک تای ابرویش را بالا داد: تو ناز کردن منو کجا دیدی
تربچه ای به سمتش پر تاپ کرد: نیشتمو ببند بچه پرووو... خجالت
نمیکشه... زیاد جیک تو جیک شدین فک نکن حواسم نیستا...

تربچه را هوا قاپید با ژست بامزه ای در دهان گذاشت: بله خب بایدم خجالت
بکشم... اخیه من رفته بودم بام دور دور ...

_بدجنس... اگه دیگه چیزی بهت گفتم...

_شوخی کردم عزیزم... حالا جدی چی بپوشیم

_میخوام اون دکلمه ایمو بپوشم...

_اولا لا... میترسم امیر سام سردیش شه...

بی ادب... خب چی دارم بپوشم... همون کت و شلوار مشکی قرمز مو
میپوشم هم پوشیده ست هم شیکه...

_ حالا یه فکری میکنیم...

گوشی اش را از روی میز چنگ زد یکی از اهنگ های لایتش را پلی کرد مقابل
گلبرگ خم دستش را به سمتش بلند کرد: افتخار میدی بانو...

دستبند مادرش را به مچش بست... ب* و *سه ای بر رویش نشانند... نگاه
دیگری به خودش انداخت... سرخی لبانش وسوسه انگیز بود... چرخی زد
تابی به دامن برش دارش داد... پیراهن فیروزه ای رنگش که به اصرار الهه امروز
صبح خریده بود عجیب بر تنش نشسته بود کمر باریکش نمایی دیگری داشت
... حرف سالومه در سرش پیچید با تصور خودش میان ان همه تور و حریر
لبخند دلبرانه ای زد... این همه دوری را نزدیک تر از یک نفس میدید... با
صدای الهه از اینه فاصله گرفت سرش را به سمت او چرخاند: چی میگی
...الی

_ هیچی عزیزمن فقط خوردی خودتو... دل بکن از اینه دیر شد

گوشه دامنش را گرفت پای راستش را پشت پای چپش گذاشت همچون
پرنسس ها خم شد: الی ماه شد ما... چقدر بهم میاد تا حالا این رنگی پوشیده
بودم... دلم برای خودم ضعف میره...

یک تای ابرویش را بالا داد هر دوستش را به کمر زد: رو تو برم به خدا... حالا
خوبه صبح به زور بردمت... کلی هم به جونم غر زدی

_خسته بودم بی خوابی دیشبم اذیتم میکرد بوی تر بانجین سرمو پر کرده بود... هر چی هم بیشتر میگشتم کمتر پیدا میکردیم...

چینی به بینی اش داد: خونه هم هنوز بو میده

_خب چی کار کنم باید تابلو رو خشک میکردم... بوش تند هست ولی خشک کننده خویبه به رنگا هم اسیب نمی رسونه...

_ولی گلبرگ بازم شانس آوردیم اینا رو پیدا کردیم لباس میخواستیم هم پوشیده باشه همه خوشکل تازه قیمتشم مناسب باشه...

...

دست الهه را با آرامی رها کرد پشت سر او قدم به داخل خانه گذاشت... عمارت زیبایی بود غرق در تجملات گرم از حضور جمعیت... نگاه خریدارانه ای به امیر پارسا که به آنها نزدیک میشد انداخت لبخند ناخواسته ای به چشمان قفل شده او بر روی الهه زد... انقدر که مجذوب الهه شده بود حتی شک داشت او را هم دیده باشد... ..

_سلام

با حفظ لبخند موزیانه اش سرش را بالا آورد: سلام آقای برادر یک دستش را داخل جیبش فرو برد سرش را به عقب پرت کرد تک خنده بلندی زد: داشتیم گلبرگ خانوم

_دیدم سرت شلوغه گفتم شاید... با ضربه نا محسوسی که الهه به پهلوی او وارد کرد ادامه جمله اش را آگاهانه خورد... با لبخند معنا داری نگاهش را به سمت دیگری کشید...

_کنایه میزنی گلبرگ خانوم... نوبت ما هم میرسه بعد شاکی نشی...

با راهنمایی زن جاافتاده ای که با اشاره امیر پارسا به آنها نزدیک شد وارد اتاق نسبتاً بزرگی شدند مانتوهایشان را از تن خارج کردند آخرین نگاه را در آینه به خودشان انداختند....

_ گلبرگ میخوای شال بنذاری

_اره خب

_حالا میشه امشب نذاری ...

_چرا

_خوب نیست من نذارم تو بذاری...اصلا منم شال میندازم

_بیا بریم بیرون...من همیشه شال میندازم اما برای تو که مهم نیست...خوده واقعیت باش چیزی که قرار امیر پارسا ازت ببینه...در ضمن شال سر کردن یا نکردن ملاک وقار زن نیست...

از اتاق خارج شدند چند قدمی وارد سالن اشباح از مهمان نشده بودند که متوجه امیر پارسا که در کنار زن و مرد پا به سن گذاشته ای به آنها نزدیک میشد، شدند...اولین چیزی که به چشمانشان آمده بود لنگ زدن محسوس زن خوش پوش همراه او بود ...

_خانوما...

با اشاره دست امیر پارسا نگاهشان را به مرد نسبتاً بلندی که موهای یک دست سفیدش جذابیت دوچندانی به چهره پدرانۀ اش داده بود دوختند...

_امیر محمد اریان پدر عزیزم

سری از روی ادب تکان دادند و با لبخندی که بیشتر از هر چیز پر بود از خالی بودن جواب دخترم های به دل نشینش را دادند... دخترم های باور پذیری که مدت هایی میشد بی رحمانه از ان محروم بودند ...

_نازنین ترین مادر دنیا سیما یوسفی

اینبار با اشاره دست امیر پارسا به سمت زن زیبایی که تمام زیبایی اش به صورت ناجوان مردانه ای مغلوب چشمان ابی اش شده بود، چرخیدند و هر کدام به نرمی در اغوش باز شده او فرو رفتن ...

_خیلی خوش اومدید عزیزانم...

همان طور نگاهشان گیر دستانشان که به طور غریبی به گرمای دست این زن دل بسته بود، بودند... تشکر زیر لب و از ته دلی کردند... این خانواده مملو بودند از حسرت هایی که در این چند دقیقه بهانه ابراز می گرفتند... تمامیت هر آنچه بودند که از روی شبانه گلبرگ تنها و الهه سرخورده بود... البته اگر منش و اخلاق امیر سام و امیر پارسا در نظر می گذاراندند نباید به کمترین از این ها هم راضی میشدند مثل اینکه مردانه محبت کردند در این خانواده اپیدمی بود...

_امیر سامم خیلی ازت تعریف میکنه گلبرگ جان...

_ایشون به من لطف دارن خانوم اریان...

_راحت باش عزیزم سیما صدام کن البته آگه می خوام منو هم مثل پسرم اذیت کنی باید بگم استاد هم هستم...

لبخندی که از لحظه ورودش جمع نمیشد را خورد سرش را با شرم دخترانه ای به زیر انداخت...

_ الهه خانوم منم از شما خیلی تعریف میکنم... نه مگه مامان...

مادر امیر پارسا با محبتی عیان دستی بر گونه تا بنا گوش قرمز شده الهه کشید: بله خب دختری من تعریفی هم هستن...

با ورود مهمان های جدیدی از هم فاصله گرفتند و با همراهی امیر پارسا به سمت سامان و یا سمین که پرت از دنیا و ادم هایش مشغول صحبت بودند رفتند... مشغول سلام احوال پرسی با آنها شدند...

د ستهایش را بر روی میز قلاب کرد نگاهش را به جمع ر*ق* صنده ای که تنها داشته هایش در دنیا مسرورانه در بین آنها می ر*ق* صیدند داد... و فکرش و یا شاید هم، همه وجودش به نیم ساعت پیش پرواز کرد... نیم ساعت پیشی که نگاه متعجب امیر سام شگفت زده در میان جمعیت چرخ خورد و چرخ خورد و در اخر بر روی او ثابت ماند و لبخندی که هر بیننده ای را به تحسین و میداشت ...

و فخری که گلبرگ به دنیا می فروخت و قلبی که سیراب از این همه عشق آرام گرفته بود و اشکی در مرز ریختن فرصت ابرو داری داده بود... چه زمان هایی که مادرش برایش از عشق میگفت وعده هایی که در پیچ و خم های روزگار بعید به نظر می امد اما امشب در میان هزاران شاهد مقابل او ایستاده بود و تنها با یک جمله روانش را به بازی گرفته بود...

با احساس حضور کسی... نه دیگر نمی توانست نسبت کسی به او بدهد بلکه با احساس حضور همه کسش سرش را به زیر انداخت...

_ فقط میتونم نکات کنم همونم ازم دریغ میکنی بی معرفت...

اشک لعنتی وقت شناسش را پس زد با لبخند نیم بندی سرش را بلند کرد ...
_امشب بیشتر از هر زمان دیگه ای خواستی شدی...
..._

_چیزی نمی خوام بگی... دلم بهونه صداتو میگیره

_نمی دونم چی باید بگم...

_میتونی تولدمو تبریک بگی

گوشه لبش را به دندان گرفت: وای ببخشید اصلا حواسم نبود تولدت مبارک

...

_حدس میزدم مامان برام مهمونی بگیره اصرارش برای رفتنم مشکوکم کرده

بود... اما تصوراتی که تو رو ببینم... همیشه از تصوراتم دست نیافتنی تر بودی

و هستی... پاشو خانوم... جواب ما رو که نمی دی افتخار یه دور ر*ق*ص

که به بنده حقیر نمیدی اینارو هم میبینم سر خورده میشم... پاشو بریم بیرون

حداقل یه قدمی بزنیم...

_حیاط زیبایی دارین...

_ممنون.. باید بهار اینجا رو ببینی... همش کار ما مانه... عاشقه گل و گیاه

...امیر پاشا بهش میگه تو گلات بیشتر ما دوست داری... البته بی راه هم نمی

گه...

_خانواده خوبی داری...

_خدا روشکر... امشب هوا سرد شده تو سردت نیست

_نه زیاد...

_بمون میرم از داخل یه چیز بیارم...

جسارت قلبش محرک دستانش شد گوشه کت امیر سام را که قدمی از او فاصله گرفته بود مشت کرد: همین کت کافیه...

_ اما این گرم نمی کنه...

_ گرم میشم...

کت ابی سرمه اش را که دل و دین گلبرگ را به تاراج برده بود از تن خارج کرد بر روی شانه های ضریف او انداخت دو لبه اش را در دست مشت کرد صورت به صورتش نزدیک کرد چرخشی در چشمانش زد: تا کجا میخوای پیش بری چقدر دیگه باید دیوونت بشم تا راضی بشی...

چشمانش را بست... تپله های لرزانش را به بازی گرفت... آخرین نفس را پر کرد... داغی بر پیشانی اش نهاد...

نگاهش بازیگوشش را از امیر سام که گوشه ای ایستاده بود دختر ۴-۵ ساله ای را در ب*غ*ل گرفته بود و با مرد جوانی صحبت میکرد گرفت... نا خودآگاه سر انگشتانش را بر روی پیشانی اش کشید... هنوز هم تری ان را به خوبی احساس میکرد حس عجیب و نا شناخته ای در قلب و ذهنش پیچ و تاپ میخورد... سبک بود و بی وزن...

_ گلبرگ

دستش را از روی پیشانی اش کشید در زیر میز مشت کرد: جانم

_ دختر تو چرا میری تو کما... میدونی چند بار صدات کردم

_ حواسم نبود

_ تو رو خدا ببین برای دختر مردم هوش و حواس نمی ذارن که...

_ الهه...

_ خب راست میگم دیگه همش حواست نیست... راستی بگو بینم کجا

غیبتون زد

_ سامان کجاست

_ نمی دونم یکی از دوستای قدیمی شو دید... حرف عوض نکن... کجا بودی

_ ما... هیچ جا... یعنی.. خب...

_ گلبرگ!!! چرا اینقدر هول کردی... وایستا بینم گرفت ازت

چشمان را گرد کرد: چی رو؟؟؟

_ ماچ ارتیستی رو

بر روی صندلی جا به جا شد اخمی تحویل الهه داد: غلط کردی... تو دو ساعته

داری براش قر میری ما رفتیم تو حیاط قدم زدیم...

پشت چشمی نازک کرد: اره توکه راست میگی...

نگاهش را از الهه گرفت سرش را به سمت مخالف چرخاند... ب*و*سه امیر

سام خصوصی تر ان بود که بخواهد با الهه در میان بگذارد... خودخواهانه

برای خودش و خلوتش می دانست مختص بی خوابی های شبانه اش البته اگر

هم می خواست هم خجالتی تر از ان بود حرفی بزنند... ..

_ از خودتون پذیرایی کنین

سر بلند کردند طرحی از لبخند به لبانشان دادند: ممنون

_ بیخشین دخترای من سرم شلوغ بود...

_ خواهش میکنم شما راحت باشید..

با احساس حضوری نگاه بر گردانند...

—پسرم حواست به دخترای من باشه ...

—هست مادر جان...

نگاهی به دختر موبور ب*غ*ل امیر سام انداخت که بر روی صورتش خم شده بود...

—شما میخواین با عمو عروسی شین

با بلند شدن صدای خنده الهه و مادر امیرسام سرش را به سینه اش آشنا کرد و گوشه لبش را به دندان گرفت...

مریم را در ب*غ*لش جا به جا کرد لب به توییخ باز کرد: مریم خانوم...

—حرف بدی زدم عمو... خب شما گفتی میخوای با اون خانوم خوشکله عروسی شی...

مریم را بر روی زمین گذاشت ضربه ای به پشتش زد: بدو برو پیش بابات که ابرو برای من نذاشتی

—چی کار دخترم داری... بده حرف دلتو میزنه...

—مامان جان شما هم...

اخم خوردنی اش را به رخ امیر سام کشید چند قدم دور شده اش را باز گشت گوشه دامن گلبرگ را در دست کوچک و تپلش مشت کرد او را به سمت پایین کشید ب*و*سه پر سرو صدایی بر گونه اش کاشت: عمو گفت به جای خودش ب*و*ست کن...

کلافه از صدای ریز خنده الهه لگد نامحسوسی به پایش زد پشت چشم زیر پوستی هم نثارش کرد... کمر را ست کرد کف دستش را به عرق پیشانی اش

کشید... بدون شک اولین بار بود که اینگونه خجالت میکشید... سر خوردن دانه های عرق را بر روی بدنش احساس میکرد... خفگی امانش را بریده بود میل عجیبی به باز کردن همه در و پنجره ها داشت...

با احساس سر انگشتان مادر امیر سام زیر چانه اش سرش را بالا آورد...

_چه خجالتی هم کشیده... سرتو بالا بگیر دخترم... بذار برای داشتنت تلاش کنه خودشو به اب و اتیش بزنه تو بشین تماشا کن و لذت ببر... بذار لحظه لحظه شو با خواستن تو بگذرونه... هر چی سخت تر به دست بیاره قدر تو بیشتر می دونه...

_گلبرگ جان... بفرما

_نگاهی به ظرف غذای میان دستان امیر سام انداخت: ممنون... الهه رفته برای منم غذا بیاره

_الهه خانوم شما مشغول صحبت کردن با امیر پار سا بود فک کنم دیگه باید بی خیال غذا شی

_اما این همه...

_همش مال شما نیست بنده در رکابتونم..

_این چه حرفیه

_بریم حیاط اینجا شلوغه...

بر روی تاب بزرگ سفید رنگی نشستند ظرف غذا را بین خودشان قرار دادند...

کتش را بر روی شانه ها گلبرگ انداخت: اوردمت تو سرما

_نه خوبه...

لقمه کوچکی گرفت مقابل لبان بسته اش نگه داشت: بفرمایید خانوم خانوما...

دست بلند کرد تا لقمه را از دست امیر سام بگیرد... دست خودش نبود خجالت می کشید امشب به اندازه تمام عمرش سرخ و سفید شده بود ... دستش را عقب کشید: بخور خانومم ... از دست من بخور... امشب بهترین شب زندگیمه... خود خواهانه ارزو کردم تو رو برای خودم داشته باشم... گلبرگ من دوست دارم... اما می ترسم .. می ترسم روزی برسه که نداشته باشمت... همش نگرانم اتفاقی برات بیافته... ازت میخوام جدتی تر فکر کنی به من به خودت...

_ من به زمان احتیاج دارم تا فکر کنم..

_ تو فکراتو کردی حضورت این موقع شب کنار من، نشون میده فکراتو کردی فقط تو هم می ترسی... می ترسی انتخاب اشتباه باشه میترسی نتونی خودتو با این تغییر اداپته کنی... اجازه بده کنار هم باشیم ... با هم قدم برداریم اینطوری اینقدر سخت به نظر نمی رسه مطمئن باش از اعتمادات سو استفاده نمی کنم...

پتو را دور خودش پیچید زیر چانه اش مشتش کرد گوشه تراس کز کرده بود و سرش را به اخری میله تراس تکیه داده بود... امشب از آن شبها بود که اگر ساعت ها هم فکر میکرد لحظه ای خسته نمیشد... با جان گرفته هر باره نگاه امیر سام مقابل چشمانش و جملات ریزی که با بعد از دیدن پرتو اش زیر گوشش نجوا کرده بود ته دلش غنچ می رفت... همیشه خدا را برای استعداد ذاتی اش شکر میکرد اما امشب و رای تصوراتش بود تحسین نگاه همگان و ابراز خشنودی امیر سام... لبخندی که بی منت بر صورتش پاشیده بود و همه

از در آموز شگاه خارج شد آخرین کلاسش را کمی زودتر تمام کرده بود چند دقیق پیش الهه با او تماس گرفته بود گفته بود همه منتظر او هستند و خودش را زودتر برساند او هم قول داده بود تا نیم ساعت دیگر خودش را می رساند البته بعید می دانست در این شلوغی تا نیم ساعت دیگر به کلبه برسد کاش حرف امیر سام را گوش داده بود اجازه داده بود به دنبالش بیاید ...

با توقف ماشین مدل بالایی مقابل پایش بدون اینکه نگاهی به راننده بیاندازد چند قدمی از ماشین فاصله گرفت نگاهش را به سمت مخالف چرخاند با توقف دوباره ماشین مقابل پایش دستانش را به کمر زد با اخم غلیظی کمر خم کرد که باچهره سرد علی رضا مواجه شد لحظه ای مکث کرد: سلام
_سلام..سوار شو

_نه ممنون...

_سوارشو گلبرگ کارت دارم

کمی دل دل کرد در اخر بر روی صندلی جلو جاگیر شد: خوبی؟؟؟

_خوب؟؟؟مهمه مگه؟؟؟شنیدم سرت خیلی شلوغه...

معذب از لحن زننده علی رضا تکانی خورد: متوجه منظورت نمیشم...

_وا ضححه منظورم...دارم میگه با آقای دکتر بهتون خوش میگذره...بله خب تا

موقعی آقای دکتر هستن نیازی به من نیست

دستش را به دستگیره رساند:نگه دار می خوام پیاده شم..

_چرا... بهتون بر خورد

_ چون نمی خوام باهات بحث کنم...نگه دار علی... من واقعا متوجه این همه اصرار نمیشم... من برات احترام قائلم و دوست ندارم حرفی بزنی یا کاری کنم ازم برنجی ...

ماشین را گوشه خیابان هدایت اما قبل از آنکه گلبرگ به خود بجنبد قفل مرکزی را زد...

_ مسخره بازی چیه علی رضا...

_اره خب مسخره بازیه...علاقه من به تو چیز مسخره ای...

_ تو چه مرگته علی... یهو بعد از یه مدت میای بهم ابراز علاقه میکنی بعد دوباره غیبت میزنه... تکلیفت با خودتم روشن نیست

_من غیبم نزد گلبرگ...من با سامان صحبت کردم...اون ع*و*ض*ی که دارم براش، بهم گفت یه مدت نباشم..گفت هم برای خودم بهتره هم برای تو...اما مثل اینکه نبودم تنها برای یک نفره خوب بود...گلبرگ من چی از اون به اصطلاح آقای دکتر کم دارم...چی توش دیدی که اینقدر چشم بسته قبول کردی بعد منی که این همه سال کنارت بودم تو هر شرایطی حتی از خودمم به خاطرت گذشتم گذشتی...منتی نیست اما...

_ اما چی علی رضا...اما چی...تو چت شده...

سرش را بر روی فرمان گذاشت با صدایی که درد در ان موج میزد: خودمم نمی دونم...میرم که فراموشت کنم اما هر چی ازت دورتر میشم بدتر میشه...تو دو سوسم داشتی گلبرگ آگه دو روز ازم بی خبر بودی باهام تماس میگرفتی هر اتفاقی برات می افتادت با اولین نفری که در میون می داشتی من بودم من همه اینا رو به عشق نسبت دادم به دوست داشتن به علاقه اما تو یهو همه چیزو

خراب کردی نمی دونم شاید حق با سارا باشه من اینقدر تورو سیراب کرده بودم که عشقم برات هیچ هیجانی نداشت فقط تکرار مکررات بود... نمی دونم حتما اون آقای دکتر چیزی بیشتر بهت داده...

— ربطی به امیر سام نداره و نداشته... من حتی اولین بار هم، در مقابل پیشنهادت همینقدر سخت عکس العمل نشون دادم...

سرش را به ضرب از روی فرمان برداشت: یعنی تمام این مدت من برای خودم رویا پردازی میکرد... تو منو چی میدیدی گلبرگ...

— علی اینقدر بی معرفت نباش من همیشه تورو دوست داشتم و دارم اما مثل برادر... تو با سامان برام هیچ فرقی نداشتی چه طور ازم می خوای تمام نگاهم بهت به یک باره عوض شه...

— این حرفا رو بذار کنار... من برادرت نیستم گلبرگ... و هیچ کدوم از اون معجبت ها برادرانه نبود

— می دونی چیه علی من یه احمقم یه احمق...

— نه... احمق منم... منم که تا زمانی که بهم نیاز داشتی خوب بودم حالا که استاد شدی این و اون دور و برتو پر کردن آخ شدم... حالا که درد و دلای تو میبری پیش کس دیگه بد شدم...

— این در لعنتی رو باز کن من دیگه باتو حرفی ندارم...

— راست میگی دیگه حرفی بین ما نیست...

پای راستش را از ماشین خارج کرد دستی به زیر چشمانش کشید دوباره نگاه چرخانده چشم در چشم او زمزمه کرد: دیدگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت... هیچ وقت...

دستش را به دیوار گرفت بر روی پله خانه قدیمی نشست... حرف های علی رضا همانند پتک بر سرش کوبیده میشد... تمام اعضای بدنش درد میکرد... پوزخندی زد... دنیا انقدر حسود بود که حتی یک روز خوش هم به او ندیده بود... زانو هایش را در در سینه جمع کرد... داستان یخ زده اش را مقابل دهانش گرفت چند بار "ها" کرد تا شاید کمی گرم شود و از آن بی حسی خارج شود... نگاهی به اطراف انداخت سعی کرد به خاطر بیاورد کجا است اما هر بیشتر گردن میکشید کمتر به نظرش آشنا می آمد... نمی دانست چرا داستان دختر کبریت فروش در ذهنش جان گرفته است... تلخ خندی زد حتی کبریتی هم نداشت تا روشن کند... همیشه از این داستان متنفر بود... به خاطر داشت هدیه تولد هشت سالگی اش را هم پاره کرده بود و در جواب مادرش فقط به یک جمله بسنده کرده بود "من این داستان دوست ندارم"

با نزدیک شدن زن و مردی که صدای خنده شان به خوبی به گوش میرسید با اهی از جای خود بلند شد حتما آنها می توانستند به او کمک کنند...

کلافه از صدای گوشی اش و لرزش اعصاب خورد گنش کلید را داخل قفل چرخاند.. کفش های را جلوی در از پا خارج کرد: بله

_ معلوم کجایی گلبرگ

برای امروزش کافی بود دیگر کشش عتاب و خطاب کسی را نداشت: خونه... به تو هم باید جواب پس بدم

_درست صحبت کن گلبرگ چی شده

_هیچی نشده فقط می خوام تنها باشم دست از سرم بردارین

_دارم میام اونجا

_نه... بابا می خوام تنها باشم جرمه...

_صداتو بیار پایین... متوجه تن صدات هستی

_نه من متوجه هیچی نیستم فقط می خوام تنها باشم دست از سرم بردارین...

مسکن را از لفافه اش خارج کرد لیوان اب را دستش چرخاند نگاهی به الهه که

بر روی کاناپه لم داده بود و تمام حواسش به تلویزیون بود انداخت لفافه قرص

را بر روی میز پرت کرد دستی به شقیقه پر دردش کشید

_گلبرگ شام چی داریم

مقابل تلویزیون ایستاد دستانش را به کمر زد

_برو کنار دارم مینما...

_پاشو برو کلبه... حوصله ندارم...

_این لوس بازی رو ببر جای دیگه... پیش من خریدار نداره... من امیر سام

نیستم تا یه اخ بگی زمین و زمانو به هم بریزم

هول زده پایین کاناپه نشست حلقه ای از موهایش را به بازی گرفت: الی خیلی

عصبانی بود اخه من باهش خیلی بد حرف زدم... علی رضا دیوونم کرده

بود...

_پس بگو... از سر شب اخم کردی جواب منو نمی دیدی به خاطر علی

رضاست... حالا چی میگفت

امروز قصد داشت بعد از دیدن امیر سام و البته دل جوویی از او به سراغش رود...

هر دو بند کوله اش را بر روی دوش انداخت... ظرف سفالی گندم های سبز شده اش را بر روی میز گذاشت روبه ان دوزانو نشست روبان قرمز رنگی را دورش پیچید پایون بزرگی زد کمر عقب کشید نگاه کار شنا سانه ای انداخت هوم بلندی گفت... باید از دل امیر سام در می آورد خودش هم می دانست بی ادبی کرده است... با سامان هماهنگ کرده بود تا کمی سرگرمش کند تا خودش را برساند تا نیم ساعت دیگر کلاسش تمام میشد و از فردا هم آموزشگاه تعطیل میشد...

پشت در کلاس ایستاد خنده ریزی به خستگی صدای امیر سام کرد حرص کلامش واقعا خنده دار بود بی شک سامان دیوانه اش کرده بود میس کالی بر روی گوشی سامان انداخت... با پایین کشیده شدن دستگیره در پشت دیواری خودش را پنهان کرد با بیرون آمدن سامان از سنگرش دل کند گوشه کت او را کشید: سلام

_سلام..چی کارش کردی عروسک...

لبخند دندون نمایی زد شانه بالا انداخت: هیچی...

_با هیچی خُلش کردی...

سبزه اش را بالا آورد با ابرو اشاره ای کرد: اومدم از دلش در بیارم خب...

انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت مقابل صورتش تکان داد: حواست باشه خانوم خانوما... من از چشمم امام بیشتر بهت اعتماد دارم اما من خودم پسر من جنس خودمو میشناسم وقتی عاشقم که باشیم خطرناک تریم...

نگاه از سامان که در پیچ راه رو نا پدید شد گرفت میان در ایستاد تقه ای زد قدمی به داخل برداشت: سلام

همان طور که مشغول جمع کردن وسایلش بود بدون آنکه سرش را بلند کند سلام زیر لبی گفت...

از آنچه فکر میکرد سخت تر به نظر میر سید قدم دیگری برداشت نرمشی به صدایش داد: اممم... خسته نباشی...

_ ممنون...

کلافه از بی استعدادی و بی تجربگی اش لبه اش را به داخل دهان کشید نگاهی به چین کنار چشمان امیر سام که نشان دهنده فرو خوردن خنده اش بود انداخت سبزه بر روی میز گذاشت: به خاطر رفتارم معذرت می خوام یکم عصبی بودم... ببخشید

بند کوله اش را در دست مشت کرد به سمت در چرخید... تا همین جا هم خانومی کرده بود...

_ برام پیانو بزن..

نیم چرخه زد یک تای ابرویش را بالا داد: بله...

_ مگه نمی خوای ببخشم.. خب... برام پیانو بزن...

_ من چهار ساله که پشت پیانو ننشستم...

فاصله بینشان را به یک نفس رساند دو سمت سویشرت گلبرگ را در دست مشت کرد: به خاطر پدر مادرت پشت پیانو ننشستی من ازت می خوام به خاطر من یه بار دیگه پیانو بزنی... به خاطر من گلبرگ...

سرش را به سمت پیانو سفید و مشکی و سطر کلاس چرخاند این نزدیکی بر عکس همیشه نه تنها داغش نکرده بود بلکه پر بود از آرامشی عجیب... آرامشی که او را ناخواسته به سمتی سوق میداد که چهار سالی میشد هیچ کششی به آن نداشت..

نفس عمیقی کشید دستان لرزانش را به کلاویه ها کشید... نت ها یک به یک در سرش چرخ میخوردند... نگاهی به امیر سام که به دیوار تکیه داد بود و دستانش را بر روی سینه جمع کرده بود انداخت حل شده در برق نگاهش چشم بست نفس دیگری گرفت...

دور از زمان و مکان... اشباح از دلتنگی ناب... شروع به نواختن قطعه محبوبش کرد... نشستن هر انگشتش بر روی کلاویه ها مساوی بود با ریزش اشکی از طاقچه چشمانش... حس خفته در هر تنش عشق بازی میکرد با هر شنونده ای..

تکیه از دیوار گرفت مقابل پاهای گلبرگ زانو زد د ستمالی از جیبش خارج کرد بر روی گونه خیس از اشک او کشید: روح و جسمم اسیر این چشماست اما وقتی رنگ غم میگیره دوست دارم بمیرم... گریه نکن خانوم...

دستانش را بالا آورد نگاهش را بر روی بند بندش چرخاند لبخند معصومانه ای زد که خودش هم نمی دانست چه غوغایی در دل امیر سام به پا کرده است: فکر نمی کردم اینقدر دلتنگش باشم...

نگاه از دستانش گرفت خودش را به امواج پر تلاطم نگاه او سپرد: ممنونم که هستی...

سرش را زیر انداخت دستهایش را در هم گره زد داغ شده از کلماتی که یک به یک در سرش رژه می‌رفتند لبان خشک شده اش را از هم فاصله داد: حضورت ارومم میکنه...دوس...

لب به زیر دندان فشرد... دستِ خودش نبود... شرم دخترانه اش تا مغز و استخوانش را سوزانده بود...

مبهوت از جمله نصفه ای که گلبرگ در میانه راه خورده بود دستان بلند شده اش که میل عجیبی برای به اغوش کشیدنش داشت را مشت کرد بلند شد قدمی به عقب برداشت هر دوستش را داخل جیب شلوارش فروبرد... نفس حبس شده اش را رها کرد... خطا رفتن دست هایش سخت تر از انی بود که تصور می کرد... قد علم کردن مقابل تمام خواستن های مردانه اش هم عذاب اور تر انی بود که فکرش را می کرد...

خجالت زده از بی پروایی اش و سکوت کش دار امیر سام پشت دستش به پیشانی داغ کرده اش کشید موهای چسبیده به پیشانی اش را کنار زد... سر از سینه جدا کرد شوری اشک را بر روی لبانش احساس کرد... شاید اولین بار بود که با این چنین احساسی دست و پنجه نرم میکرد... احساسی که او را به سمت

سینه پهن و گرم امیر سام هول میداد... و سوسه اغوشش را به جاننش انداخته بود...

_وقتی تو هستی عشق دیگه مال قصه ها نیست... حقیقته.. این روزا این لحظه ها حقیقته... این دوست دارم ها حقیقته... این که سلول سلول وجودم طلب به اغوش کشیدن تو میکنه حقیقته... اما این حقیقت ها کافی نیست من تو رو لبریز از خودم می خوام گلبرگ... خودخواهانه برای خودم و خلوت می خوام... این دلبری هات دیوونم میکنه... دیوونم میکنه وقتی این دستا نمی تونه جوابی بهت بده...

قدم عقب کشیده اش را پر کرد مقابلش زانو زد: منم مثل همه مردای این کره خاکی دوست دارم دختری که دوستش دارم نفسم به نفسش بنده، شرعی و قانونی برای من باشه... فقط برای خودم...

_هیچ انسانی کامل نیست... می دونم ممکن روزایی برسه از هم ناراحت شیم ممکنه بحث مون بشه... می دونم خیلی موقع ها ممکنه از هم دلخور باشیم یا حتی قهر کنیم اما همه اینا در کنار عشقی که بهت دارم به چشم نمیداد گلبرگ...
_الان این حرفا رو میزنی اگه دو روز دیگه برات تکراری شدم بی کسیمو بزنی تو سرم چی...

_گلبرگ... تو واقعا منو اینطوری شناختی... تو اگه می دونستی چقدر دوست دارم هیچ وقت این حرفو نمی زدی...

_ناراحت نشو من منظور بدی ندارم فقط خواستم بدونی به چیا فکر میکنم...

خوشحالم که چیزایی که تو ذهنتو بهم میگی... اینم مشکل تو نیست مشکل منه... منم که باید خودمو بهت ثابت کنم... بعد از سفر مشهد به همراه خانوادم خدمت خانوم خوشکلم میرسم... بی حرف...
اینطوری همیشه که...

_تو کاریت نباشه... هر چی بهت وقت دادم دیگه بسه...
سبزه را از روی میز برداشت نگاه بامزه ای به ان انداخت: هدیمو داشتم فراموش میکردم..._

_کجایی خانوم
سر از شیشه جدا کرد اه پر سوزی کشید: من خیلی زود برای بار دوم یتیم شدم ... می دونی امیر سام، هر چه قدر هم بخندی و خوش باشی بعضی چیزارو دلت سنگینی میکنه..._

نمی دونم چی باید بگم... از دست دادن عزیزان واقعا سخته... اونم پدر مادر... تو هر سنی باشی بهشون محتاجی... چیزی که قابل انکار نیست.. در مورد گذشتت خب تا حالا خواستی که دنبالشون بگردی...

چیزی برای گشتن وجود نداشت من بودم و لباس تنم... یه نوزاد داخل سبد حصیری... فقط همین... البته از وقتی که مامان و بابا وارد زندگیم شدن من نیازی به اون گذشته تاریک نداشتم...

ماشین را گوشه خیابان متوقف کرد کیف پولش را از داخل داشبورد بیرون آورد
چرا نگه داشتی

پیاده شو

خواهش میکنم من الان اصلا حوصله شو ندارم...

نگاه متعجبش را چرخاند: اینجا چرا او مدیم خیلی شلوغه...

_ پیاده شو... کمتر غر بزن... بریم سینما...

_ سینما؟؟؟

_ اره امیر پاشا فیلم... دیده بود خیلی تعریف میکرد...

_ اما این فیلم مال بچه هاست...

_ منم دخترمو آوردم... پیاده شو خانوم کوچولو...

کنار سفره هفت سین بزرگشان نشست دامن پر چینش را زیر پایش جمع کرده

بود نگاهش را بر روی صورت تک تک بچه ها چرخاند که همانند یک خانواده

دورتا دور سفره نشسته بودند... دستش را بر روی دستان الهه که در هم پیچیده

شده بود گذاشت سرش را خم کرد: کجایی الهه بانو

با دیدن چشمان اشکی الهه خود را بیشتر به او نزدیک کرد: الهه... چی شد

دستی به زیر چشمانش کشید لبخند بی جانی زد: خوبم چیزی نیست

_ نیستی... از دیروز که با گوشی رفتی حیاط خوب نیستی

_ تازه یادش او مده دختر داره... ز نگ زده می‌گه تحویل سال با هم

باشیم... گلبرگ باورت میشه خندم گرفته بود... نمی دونستم چه جوابی باید

بهبش بدم... فقط گفتم قبلا از این ناپرهیزی ها نمی کردی خبریه...

_ اروم باش عزیزم... تا به ربع دیگه سال تحویل میشه به چیزای خوب فکر کن

_ گلبرگ خیلی سخته به خدا... چقدر خودمو بزنم به در بی خیالی...

_ اروم باش الهه جان بچه ها نکات میکنند...

_ همه عشق من همه زندگیم این بچه ها هستن...

برای عوض کردن حال و هوای الهه لبخند عریضی زد: پس امیر پارسا...
 با شنیدن نام امیر پارسا گریه اش شدت بیشتری گرفت با لحنی که هر شنونده
 ای را متأثر می کرد لب زد: با یه خجالتی بر اش از خانوادم گفتم دل خودمم
 برای خودم سوخت.... تا اخر حرفامم به چشماش نگاه نکردم میترسیدم
 چیزی تو نگاش باشه که بشکنم... اما پارسا طوری باهام برخورد کرد که
 شرمنده شدم...

دستش را دور شانه الهه حلقه کرد او را به خود فشرد سرش را به سر او تکیه داد
 برای فرو خوردن بغضش نفس عمیقی کشید
 الهه جونم چرا ناراحتی...

با شنیدن صدای ساره شیرین زبان هر دو سر بلند کرد: چیزی نیست عزیزم
 پس چرا گریه میکنی الهه جون
 دستان کوچک ساره را مشت کرد او را بر روی پاهای خود نشانده: مگه میشه من
 شما رو داشته باشم ناراحت باشم...

با صدای مجری تلویزیون که اعلام میکرد تا تحویل سال فقط ۱ دقیقه دیگر
 زمان مانده است... دستانشان را در هم قفل کردند چشمانشان را بستند به ایات
 قران دل سپردند... مثل هر سال اولین دعایش برای بچه های کلبه بود....

خودش را به گوشه دیوار کشید لبخندی به بچه ها که هدیه شان را با ذوقی
 فراران به هم نشان می دادند زد گوشه اش را به لبانش چسباند یک ساعتی از
 تحویل سال می گذشت تمام یک ساعت را در انتظار تماس او گذرانده
 بود... باید خودش با او تماس میگرفت سال نورابه او تبریک میگفت هر چه
 بود کوچکتر بود درست نبود امیر سام زودتر تماس میگرفت البته خودش به

خوبی می دانست همه اینا بهانه عقلش بود بلکه دلش هوای او را کرده بود
...بلند شد غنچه از سبد گل بر روی میز خارج در موهایش فرو کرد سببی
قرمز و سوسه کننده ای هم از ظرف روی میز برداشت شال بافتش را دور خود
پیچاند از پله های حیاط سرازیر شد

گازی به سبیش زد گوشی را کنار گوشش نگه داشت

_الو...

_سلام..

_سلام خانومم...

_سال نوت مبارک...

_ممنون سال نو شما هم مبارک...کجایی...

_تو حیاط...کلبه...

_بیا درو بازکن...

_مگه کجایی...

_پشت درم دختر خوب...

شالش را بر روی موهایش کشید در را باز کرد داخل چارچوب در ایستاد یک

تای ابرویش را شیطنت امیز بالا داد:امری داشتین

زگاهش را از غنچه صورتی رنگ بین موهایش گرفت لبخندی به برق

چشمانش زد: با یه خانوم خوشکله کار دارم...

_خب...

سیب را از میان دستش قاپید گازی به ان زد هوم کشداری گفت: خب که جلوی روم ایستاده داره دلبری می کنه...

با اِهم اِهمی نگاه از هم گرفتن به سمت امیر پار سا که چند قدم دورتر ایستاده بود چرخاندند

— ببخشیدا مزاحم صحبت شما شدم اما نه که هوا یه مقدار سرده بعد مرغ عشق ما هم داخل منتظر ماست گفتم که...

گلبرگ

انگشت اشاره اش را به دهان گرفت

— چی شد

— هیچی سوختم..

— چرا مواظب نیستی

انگشتش از دهان خارج کرد زیر اب گرفت: چیزی نیست فکر کردم الهه ست حواسم پرت شد...

دست خیسش را به لباسش کشید سینی چایی را در دست گرفت به سمت خروجی اشپزخانه به راه افتاد

— کجا

— خب چایی را رو ببرم... امروز خانوم صادقی مرخصی گرفته نرگس خانوم تنها به هم کارا نمیرسه

مقابلش ایستاد سینی را از دستش کشید بر روی میز گذاشت... نگاهش را در چشمان گیج او چرخاند خیلی وقت بود نزدیکی به این دختر برایش مملو از آرامش بود چیزی که مادرش دلبستگی می خواند و امیر پاشا به او لقب عاشق

را داده بود دستش را داخل جیبش فرو برد زنجیر بافت سفید و زردی را از جیبش خارج کرد

_دوست داشتم تحویل سال کنارت باشم اما بعد چند سال ایران بودم مامان بی تابمی‌کرد

با یادآوری لبخندهای بی نظیر مادر امیر سام ناخودآگاه لب زد: مادرت خیلی مهربونه

_و عاطفی و حساس... مامان به خاطر مشکل پاش خیلی سختی کشید همونم باعث شد خیلی حساس بشه...

دو سمت زنجیر را گرفت مقابل صورت گلبرگ نگه داشت: عشق محبت خداست و من در کنار تو لبریز از این محبت ...

زنجیر را دور گردنش قرار داد دستانش را به پشت گردنش فرستاد: دوست دارم همیشه تو گردنت باشه

پیشانی اش را به سینه امیر سام چسبانده عطر وجودش را نفس کشید نگاهش را بر روی پلاک اهدایی سام ثابت ماند گلبرگی که اسم خودش و امیرسام بر روی آن در هم تنیده شده بود... ضربان قلب امیر سام با نبض پیشانی اش یکی شده بود ...

دستانش را زیر سرش قلاب کرد در تیره روشنی اتاق لبخندی به چند ساعت گذشته زد دست چپش را از زیر سرش بیرون کشید نگاهی به انگشت حلقه اش انداخت همه چیز سریعتر از آنی که فکرش را می کرد جلورفته بود همانند

یک خواب گذشته بود... دل سرکشش عاقبت رام شده بود... نشان ساده و دوست داشتنی اش در میان انگشتش می درخشید...

— به چی فکر میکنی

— بیداری

نازنین به سمت او چرخید ارنجش را بر روی زمین گذاشت سرش را به دستش تکیه داد: برات خیلی خوشحالم گلبرگ... امیر سام مرد خوبیه... خانواده خوبی هم داره... مادرش خیلی مهربونه... چقدرم خوشحال بود امشب...

— نازنین یه حس عجیبی دارم... وقتی امیر سام نشون تو دستم کرد... نمی دونم یه جوری شدم... احساس کردم ته دلم خالی شد... انگار از یه بلندی سقوط کردم... در عین اینکه بهش اعتماد دارم اما می ترسم من با یه دختر عادی فرق دارم...

— دوست داره...

— می دونم... منم دوستش دارم... دلمم به همین خوشه...

— چرا اجازه ندادی آقای اریان براتون صیغه محرمیت بخونه...

— اخه بابام هیچ وقت از صیغه خوشش نمی اومدم ما هم که قراره تا سه هفته دیگه عقد کنیم دیگه صیغه برای چی...

— ولی امیر سام اخماش رفت تو هم... بیچاره معلوم نیست چقدر نقشه کشیده بود...

— مستی نثار نازنین کرد: منحرف

— ندیدی چقدر هول کرد سریع گفت سه هفته دیگه میلاده بهتره عقد کنیم...

_ نه بابا... تو مشهد كه باهم جدی حرف زدیم گفت زود عقد كنیم منم قبول
كردم خودمم خوشم نمیاد مدت زیادی نامزد باشیم...

_ حالا چرا به عقد كوچيك رضایت دادی...

-اگه با من باشه عروسی هم نمی خوام... کی رو دارم دعوت كنم... امیر سام
خانواده بزرگی داره هیچکی نمی گه پس خانواده عروس كو.. امشب وقتی
سامان اونطوری مجلس دستش گرفته بود و هر وقتی كه میگفت خواهرم نفس
راحت میکشیدم...

برای اینکه گلبرگ را از ان حال هوا خارج كند خودش را به او نزدیک كرد: غلط
كردی تو باید لباس عروس بپوشی منو الهه هم ساقدوشت میشیم
الهه بالشی را به سمتشان پرت كرد: مثلاً من خوابیدم...

نازنین: تو بخواب ما به تو چی كار داریم...

_ اگه شما ساكت شین منم میخوابم...

_ ناراحتی برو تو سالن بخواب...

_ عجب رویی داره به خدا... ببینم تو نمی خوای بری شهرتون... الان سه هفته
ست اینجایی... مشهدم كه با خودمون بردیمت... پاشو برو شهرتون دیگه...

_ به تو چه... مگه خونه تو او مدم... از كوری چشم تو می خوام تا عقد گلبرگ
بمونم... تازه امشب با مامان حرف میزدیم میگفت برای عقد حتما خودشو
میرسونه... حالا شاید گفتم خاله اینا رو هم با خودش بیاره...

_ قدم خاله جون رو چشم اما تو...

_ اما من چی ...

گلبرگ خنده ریزی کرد بر روی رخت خوابش نشست بالشش را در ب*غ*لش
فشرده سرش را تکان داد: تمومش کنین... نازنین خاله خوبه؟؟

_اره خداشکر... هر وقت میره تیریز فک وفامیلشو میبینه انرژی میگیره...

الهه از روی تخت بلند شد بر روی زمین دراز کشید سرش را بر روی پاهای

گلبرگ گذاشت: خدایی خاله به این ماهی من نمی دونم تو به کی رفتی ...

_جوابتو نمی دم چون لیاقتشو ندارم...

گلبرگ کلافه از بحث بی انتهای آنها جیغ نسبتا بلندی کشید: بسه دیگه... سرمو

بردین....

چند دقیقه ای از سکوت بینشان نمی گذشت که نازنین با لحن بامزه ای

گفت: گرسنمه گلبرگ... برای تو می خواست خواستگار بیاد من از استرس غذا

نخوردم ...

پشت بندش الهه هم ادامه داد: وای اره منم گرسنمه ... از گرسنگی خوابم نمی

گیره...

کوله اش را به آرامی از داخل کمد برداشت نگاهی به الهه و نازنین که در

خواب عمیقی به سر میبردند انداخت از اتاق خارج شد... لقمه اش را به

دست دیگرش داد کفشش را از جای کفشی خارج کرد... در را به آرامی بست

هنوز بسم الله کامل از دهانش خارج نشده بود که با خانم معتمد همسایه

فوضولش مواجه شد... سلامی گفت سریع از کنارش گذشت که با گلبرگ جان

او ایستاد نفس عمیقی کشید و به سمت او چرخید...

_بله خانوم معتمد

راستش دخترم نه که بخوام خدایی نکرده فوضولی کرده باشه... اما دیدم دیشب
با گل و شیرینی او مدن خونت... خبریه...

کمتر از این هم از خانم معتمد توقع نداشت اگر همان دیشب به خانه اش
نیامده بود و سوال جوابش نکرده بود جای تعجب داشت... لبخند موزیانه ای
زد جواب کوتاهی داد و با بیخشیدی از او دور شد او را با دنیا سوال تنها
گذاشت...

بند کوله اش را بر روی دوشش ثابت کرد گازی به لقمه اش زد با صدای بوق
ماشینی سرش را چرخاند با دیدن امیر سام یک تای ابرویش را بالا داد به
سمتش روانه شد در جلو را باز کرد سوار شد..

_سلام صبح بخیر

_سلام صبح خانومم به خیر...

دستش را به نشانه دست دادن جلو برد: خوبی

نگاهی به دست دراز شده امیر سام انداخت ممنون خبیثی گفت لقمه اش را
نصف کرد قسمتی را بر کف دست او گذاشت لبخند دندان نمایی زد...

خنده ای به خباث چشمان گلبرگش زد: داشتیم گلبرگ خانوم...

_ما که هنوز محرم نشدیم

باشه کشیده ای گفت... ماشین را روشن کرد: خلاصه که محرم میشی منتظر
عواقبش باش...

سرش را به زیر انداخت... شیطنتت امیر سام برای دخترانگی های روحش شیرین بودو دل چ سپ... با یاد اوری تصمیم دید شبش تکانی خورد: یه لحظه خاموش کن...

دستش را داخل کوله اش فرو برد زنجیر مردانه ای را از ان خارج کرد حلقه پدرش را از زنجیر داخل گردنش بیرون آورد و در زنجیر مردانه ای که برای امیر سام در نظر گرفته بود فرو برد... به سمتش خم شد: این خیلی برای عزیزه میخوام از این به بعد تو گردن تو باشه...

_ صاف و ایستا گلبرگ

_ خب خسته شدم... خوبه به خدا...

_ گلبرگ عین بچه ها می مونی..

چرخی دور گلبرگ زد دستی به چانه اش کشید چند اشکال ریز دیگر هم گرفت: تموم شد برو درش بیار

وارد اتاق پرو شد مقابل اینه ایستاد چرخی زد موهایش را با کش که دور میچش پیچیده بود بالای سرش به صورت گوجه ای بست نگاهی به شانه های برهنه اش کرد کت کوتاهی که خیاط برایش در نظر گرفته بود برهنگی شانه هایش را به خوبی می پوشاند... ابی اسمانی لباسش را دوست می داشت با و سواس خاصی انتخابش کرده بود... با ضربه ای که الهه به در زد دل از اینه کند لباسش را از تن خارج کرد با قدم های سست شده از فرط خستگی از اتاق خارج شد... خودش را بر روی مبل رها کرد گوشه اش را از جیب مانتو اش بیرون کشید

_ الو...

— الو امیر —

تک خنده ای زد این چند روز به اندازه یک سال غر شنیده بود دیگر دستش
امده بود وقتی تماس میگرفت و امیر را اینگونه کشیده میگفت به خوبی
میدانست پشت بندش غرغر مفصلی خوابیده بود: جانم خانومم

— اینا دارن منو شکنجه میکنن

— بهشون بگو هر کی خانوم منو اذیت کنه با من طرفه... —

— خسته شدم... —

— کجایی

— مزون... کشتن منو اینا... من هر چی نگاه میکنم لباسش خوبه اما اینا همش
ایراد میگیرن... دو ساعته به لنگه پا و ایستادم خیاطم دورم میچرخه
— اخرش به من نگفتی لباست چه رنگیه

— همیشه اصرار نکن

— باشه خانوم به هم میرسیم... گلبرگ جان رو به روی مزون یه کافی
شاپه... اونجا منتظرم باشین میام دنبالتون... —

— باشه... —

— می خوامت نفس... خدا حافظ

گوشی را خاموش کرد داخل جیب مانتویش فرستاد... فحش زیر لبی نثار
شیطنتت کلامی امیر سام کرد
— چه خودشه لوس میکنه.. —

سرش را به سمت الهه چرخاند: حسودیت میشه... —

پشت چشمی نازک کرد دستش را به معنی برو بابا بالا انداخت...
سینی چای را روی میز گذاشت نگاه مشکوکی به سامان و امیر سام انداخت از
اشپزخانه ان ها را زیر نظر داشت و متوجه بحث نصفه نیمه انها شده بود: چیزی
شده؟؟؟

خم شد لیوان چای اش را در دست گرفت به پشتی کاناپه تکیه داد با مکث
اعصاب خوردن کنی گفت: نه... چطور؟؟؟

از گوشه چشم نگاهی به اخم های در هم سام که به تلویزیون چشم دوخته بود
انداخت: خب احساس کردم دارین با هم بحث میکنین
_ نه چیز خاصی نیست... درباره آموزشگاه حرف میزدیم...

_ چرا یاسی رو با خودت نیاوردی...

_ درگیر بود البته منم بهش نگفتم میام پیش تو... گلبرگ چایی تو بردار بریم رو
تراس...

با دور شدن سامان به سمت امیر سام خم شد: امیر سام

اخم های درهمش را پیش کش گلبرگ کرد: بله

چای را از روی میز برداشت کنار او نشست: از من ناراحتی؟؟؟

لیوان را از دستش گرفت: این چند روزم تموم شه یه نفس راحت بکشم...

_ خسته شدی... منم خیلی غر زدم...

_ هر چی به موعدهش نزدیک تر میشیم بی طاقت تر میشم...

دوست داشت پیر سد بی طاقت چه می شود... اما انگار به خوبی می دانست

قلب بی تجربه اش طاقت شنیدن بی طاقتی های امیر سام را ندارد...

در تراس را بست به ان تکیه داد: سامان

جانم عروسک...

چی شده دارم نگران میشم...امیر سام چرا اینقدر توهمه...

_بزرگ شدی گلبرگ...وقتی عمو اولین بار تو رو آورد عمارت تا به همه

معرفیت کنه رو خوب یادمه...تر سیده بودی از کنارش تکون نمی خوردی...به

نظرم خوشکل بودی...یه جور بامزه ای ترسیده بودی..._

لیوان را بر روی به لبه‌ایش نزدیک کرد قلبی از چایی اش را خورد نفس عمیقی

کشید:همیشه برام عزیز بودی... نمی دونم چرا ولی از اون اولم تو رو به چشم

خواهر میدیدم...همیشه دوست داشتم ازت حمایت کنم..._

این حرفا برای چیه سامان...داری منو میترسونی اتفاقی افتاده...

_چند روز دیگه تا عقدت نمونده... سام مرد زندگیه خوشحالم سر راهت قرار

گرفته... در مورد علی رضا هم نگران نباش من باهات صحبت کردم دیگه

مزاحمت نمیشه..._

_تو از کجا می دونی

پارسا خیلی اتفاقی به سام گفت...مثل اینکه الهه به پارسا گفته بود...

برای همین عصبیه؟؟؟

_میخواست با علی صحبت کنه...من این اجازه رو بهش ندادم دوست نداشتم

کنتاکتی بینشون به وجود بیاد...اینا مهم نیست مسئله اصلی چیز دیگه ایه

،فقط خواستم بدونی دیگه علی مزاحمت نمیشه...من با بابا صحبت کردم قرار

شده تو مرا سم عقد کنارت باشه مثل یه عموی واقعی... در سته خانواده امیر

سام ادمای شریفی هستن اما...می دونی که..._

سرش را به معنی موافقت چند بار تکان داد: ممنون
 لیوانش را بر روی نرده تراس گذاشت مقابل گلبرگ ایستاد: هیچ چیز قرار نیست
 عوض شه تو همیشه برام عزیز بودی هستی و خواهی بود... من همیشه
 کنارتم... همیشه... هر کاری از دستم بر بیاد بی دریغ برات انجام میدم...
 حس خوشایندی زیر پوستش دویده بود... همیشه خودش را جدای همه
 دختران و دغدغه هایشان میدید... دنیایش خلاصه شده بود در رنگ و
 بوم... ولی امروز در نقطه صفر دنیا در کنار مرد بارانی اش نشسته بود و قلبش
 تن به نوازش نگاه او داده بود... لبه لطیف کلاهش را که همه موهایش را
 پوشانده بود لمس کرد... نگاهش را در سالن شلوغ خانه اش که تا صبح به
 همراه الهه و نازنین تزئین کرده بود چرخاند بر روی سفره عقد طلایی اش ثابت
 ماند... دو ست داشت در خانه خودش در میان عاشقانه های پدر و مادرش به
 عقد مرد زندگی اش در آید... مرد خوش پوشش که همه را به تحسین و داشته
 بود...

با سنگینی دستی بر روی شانه اش سرش را چرخاند نگاه از امیر سام که چیزی
 را به پارسا تاکید میکرد گرفت به مردی که در لحظه ورودش او را عموار در
 اغوش کشیده بود دوخت

– خوبی دخترم

دستانش را درهم گره کرد سرش را به زیر انداخت همین دخترم کافی بود تا سد
 پشت چشمانش بشکند کا سه چشمانش لبریز از اشک شد... این صدای
 غریب از هر آشنایی ا شناتر بود این دخترم بدون هیچ پسوند پی شوندی دل و

دینش را به تاراج میبرد... حسرت های دم دستی اش را به رخس می

کشید: ممنون

_ به برادرم حسودیم همیشه... همیشه از من شجاع تر بود برای به دست آوردن هر چیزی تلاش میکرد هیچ وقت زیر حرف ارسلان خان نرفت... چشم داشتی هم به ثروتش نداشت... والان دخترش... یه دختر تنها این جامعه... با این همه عزت و احترام داره به عقد مردی در میاد که تو همین چند ساعت متوجه شدم چیزی از مردونگی کم نداره... فقط می تونم برات ارزوی خوشبختی داشته باشم...

چیزی به ذهنش نمی رسید... نمی دانست چه باید بگوید... تکانی به لبانش داد لبخند نیم بندی زد سکوت را ترجیح داد رغبتی به ادامه هم صحبتی با او نداشت که با حضور سالومه و اشاره سامان از او جدا شد... سالومه بر روی صورتش خم شد نگاه دقیقیش را در صورتش چرخاند...

_ خیلی خوشکل شدی بی شرف...

خنده ای کرد ضربه ای به بازو سالومه زد: ممنون از تعریفت...

_ لباستم خیلی شیکه....

_ همش کار الهه و نازنین... من که از این جور چیزا سر در نمیارم...

نگاهی به سام که به سمتشان برگشته بود و با لذت به نیم رخ گلبرگ چشم دوخته بود انداخت: آقای داماد در جریانی چه لعبتی داریم میدیم دستت دیگه...

نگاه سرریز از محبتش را از گلبرگ گرفت یک تای ابرویش را با حالت خاصی بالا انداخت لبخند معناداری زد: ایشونم سرشون بی کلاه نموند خلاصه نباید گفت اما منم کم خاطر خواه نداشتم...

چشمان ارایش شده اش را گرد کرد: خب پس شما برو به خاطر خواهات برس اقا...

_من غلط کنم وقتی همچین خانوم خوشکلی دارم... سالومه خانوم اصلا زمان خوبی برای دعوا انداختن پیدا نکردین...

کفش هایش را از پا خارج کرد با لگدی به گوشه دیوار پرت کرد خودش را بر روی تخت ولو کرد انگشت اشاره دست راستش را بر روی رینگ ساده اش که کنار نشانش جا خوش کرده بود کشید... هنوز هم باورش برایش سخت بود بیشتر از هر چیزی به رویایی ناب شباهت داشت... رویایی که عمری خودش را از آن منع کرده بود اما امروز جلوی چشمانش تا می توانست دلبری کرده بود...

تمام زمانی که عاقد خطبه عقد را می خواند چشمانش را بسته بود زیر لب دعا می خواند و وقتی چشمانش را باز کرد بود به جرات می توانست قسم بخورد مادر و پدرش را در لباس سفید گوشه سالن دیده بود که بر صورتش لبخند میزند و برق رضایت در چشمانشان عیان بود....

نفس عمیقی کشید سکوت خانه را بلعید... با صدای بسته شدن در که نشان از برگشتن امیر سام و بدرقه آخرین مهمان بود... هول زده دامن آسمانی رنگش را بر روی پاهای مرتب کرد منتظر به در چشم دوخت ...

میان چارچوب در ایستاد لبخندی به پری جا خوش کرده در قلبش زد گره
کراواتش را شل کرد: خسته شدی

_نه زیاد... عادت به کفشای پاشنه بلند ندارم... پاهام درد گرفته...

نگاهش را به قدم های امیر سام که به او نزدیک میشد دوخت اب دهانش را پر
سرو صدا قورت داد... قلبش همچون پرنده کوچک بال بال میزد کف دست
عرق کرده اش را به لباسش کشید احساس میکرد از صورتش حرارت بلند
میشود احوالاتش عجیب و نا شناخته بود احساس میکرد دمای اتاق به یکباره
۲۰ درجه بالا رفته است ...

ارام کنارش جا گرفت دستش را دور شانه های ظریف گلبرگ حلقه کرد او را به
سمت خود چرخاند کلاه آسمانی رنگش از سرش برداشت با سرانگشتانش
موهای ل*خ*ت شده اش را مرتب کرد تمام موهایش را بر روی شانه چپش
جمع کرد به آرامی خم شد ب*و*سه ای بر روی انتهای موهایش نشاند ...

سر بلند کرد لبخندی به نگاه ترسیده گلبرگ زد خودش هم دست کمی از
گلبرگ نداشت هیجان تکرار نشدنی تمام وجودش را به آتش کشیده بود حس
پسران نوجوان را داشت خواستن تک تک سلول هایش را در هم دریده بود از
لحظه ای که گلبرگ را جلوی در آرایشگاه دیده بود قلبش سر ناسازگاری
برداشته بود و برای به اغوش کشیدنش لحظه شماری می کرد: اجازه هست؟؟؟
نگاه گر گرفته اش بر روی دستان امیر سام که کت کوتاهش را نشانه رفته بود
مکثی کرد دوباره به مامن همیشگی اش برگشت... غرق شده در پس لرزه
دستان امیر سام پلک بر روی هم گذاشت...

کت را با طمانینه خاصی از تنش خارج کرد بازوهای دون دون شده اش را مشت کرد نگاهش را در چشمان چرخانند: نمی دونم چه مرگم شده گلبرگ... سه هفته ست دارم برای این لحظه ها برنامه ریزی میکنم اما الان... نمی دونم... تو دیوونه کننده تر از اونی هستی که تصورش می کردم... نمی دونم دیروز پریروز یا هفته پیش هم اینقدر خواستنی بودی... اینقدر دور و دست نیافتنی...

بی طاقتی امیر سام همانند مرض مسری گلبرگ را هم در بر گرفت خودش را به سمت او کشید سرش را به روی سینه اش گذاشت: دوستت دارم... حریصانه او را در اغوش کشید ب* و* سه های غلیظ شده از عشقش را بر روی سرش کاشت...

دوست داشت برای داشتن گلبرگ به زمین و زمان فخر بفروشد با یادآوری اینکه اولین مردی است او را به اغوش میکشد با حرص بیشتری او را به خود فشرد: دارم دیوونت میشم دختر...

تکانی به شانه هایش داد به اندازه یک نفس از امیر سام فاصله گرفت سرش را بر روی شانه چپش خم کرد کلافه از شرمی که هنوز زیر پوستش موج میزد لب زد: باید باشی... از این به بعد فقط باید دیوونه من باشی...

فشاری به شانه هایش داد او را از پشت بر روی تخت انداخت بر رویش خیمه زد سرش را به گوشش نزدیک کرد عطر موهایش بلعید ب* و* سه ریزی به گوشش زد: شیطونی می کنی خانوم...

سر بلند کرد چشمان ترسیده گلبرگ را نشانه رفت: اخ گلبرگ اگه بدونی چقدر خوردنی هستی اینطوری به من نگاه نمی کردی...

خم شد ب*و*سه ای ریزی بر روی گونه داغ شده گلبرگ کاشت کمر راست
دست او را هم گرفت بلند کرد: بریم بیرون

سرش را به بازوی امیرسام تکیه داد نگاهش را در بر روی ستاره ها چرخاند
نفس عمیقی کشید: اینجا خیلی زیباست... انگار خصوصیه از کسی خبری
نیست... امیر سام

جانم

گفتم اینجا خیلی خوشکله

اره... مخصوصا طلوع خورشید از اینجا معرکه ست

به چی فکر می کردی

خوشحالم تو سهم من از زندگی بودی... باورش برام سخته... فکر میکنم
زمان بیره باور کنم به دست آوردم... عشق منطق عجیبی داره... منطقی که هر
کس پاک باخته یک نفر میشه...

دستش را دور شانه گلبرگ حلقه کرد او را به سینه اش فشرد... ب*و*سه ای
بر روی شال سفیدش نشانده: خوشبخت میکنم گلبرگ..

می دونم...

کمتر از نیم ساعت دیگه خورشید طلوع میکنه طلا خانوم... من عاشق طلوع
خورشیدم بعد از اینکه برگشتم هربار کم می آوردم می اوادم اینجا به طلوع
خورشید نگاه میکردم... اما این بار اوادم تو رو بهش نشون بدم بگم دیدی به
دستش آوردم... دوست دارم فریاد بکشم تا همه دنیا صدامو بشنون... گلبرگ...
بینمت... داری گریه میکنی

سرش را لجوجانه در سینه امیر سام فرو برد: امیر من خیلی سختی کشیدم... من... من روزای خیلی بدی رو پشت سر گذاشتم... روزای پر از دلهره پر از ترس... ترس از گرسنگی... بی کسی... شبایی که تا صبح از ترس رعد و برق تو کمداقم پنهان میشدم... شبایی که از ترس بیشتر از ده بار قفل درو چک میکردم... وقتی فارغ التحصیل شدم کسی نبود برام جشن بگیره... شبای امتحان کسی نبود بهم دلگرمی بده... حالا تو.. حرفات... تب وجودت... خواستن نگاهت... همه و همه بعد از اون همه سختی مثل یه خواب خوش می مونه... خوابی که ترس از بیدار شدنش هر لحظه با منه...

دستان گرمش را دو سمت صورت گلبرگ گذاشت انگشت شستش را به زیر چشمان او کشید: تا موقعی که نفس میکشتم نمیزارم چشمت رنگ غم بگیره...

نگاهش را در صورت امیر سام که تیغ های نور خورشید نیمرخش را براق کرده بود چرخاند بر روی چشمانش که قدم به قدم به او نزدیک میشد قفل کرد... نفس عمیقش در نطفه خفه شد... تری ملسی لبانش را به بازی گرفت... حرارت عجیبی دلش را نوازش کرد... گم شده در کوچه پس کوچه های عشق امیر سام چشم بست... چشم بست و در دل خدا برای تمامیت محبتش شکر کرد...

گوشی اش را از جیبش خارج کرد لبخند ناخواسته ای که مهمان این روزهایش لبهایش بود را فرو خورد... پاکت شیر را به دست دیگرش داد...

_ الو

_ سلام نفس امیر سام

_سلام امیرم خوبی؟؟؟

_ممنون خانومم... کجایی خوشکله

_فروشگاه سر خیابانم... امیر جان تا غروب دانشگاهی

_اره... چطور

_نازنین ساعت ۶ بلیط داره میخوامم بینم میتونی یکم زودتر بیای تا ترمینال

ببریمش

_میخواد برگرده؟؟؟

_اره هر چی بهش اصرار کردم بیشتر بمونه قبول نکرد...

_ناراحت نباش قربونت برم خودم در بست نوکرتم

_نفرماید سرور من...

_برو سرتق... گلبرگ جان من باید برم کارم دارم

_باشه عزیزم... فعلا

ساک دستی کوچیک نازنین را از ما شین بیرون آورد دستان سرد گلبرگ را در

دستش فشرد: چرا اینقدر سردی هوا که خوبه

_گلبرگ جان

بدون آنکه جوابی به امیر سام دهد دستش را از دست او بیرون کشید در اغوش

نازنین که خطایش کرده بود فرو رفت: کاش بیشتر می موندی... این مدت

خیلی خوب بود

_به منم خیلی خوش گذشت اما مامان تنهاست دیگه باید برگردم

صدایش را پایین آورد: من برم امیر سام یه نفسی بکشه... شدم سر
چهازیتون... بیچاره به دلش موند یه شب تورو بگیره تو ب*غ*لش بخوابه...
از اغوش نازنین بیرون امد ضربه ای به بازویش زد: چرت نگو
اه و ناله کنان به سمت امیر سام رفت در حینی که با او دست می داد گفت: چه
دست سنگینی داره زنت...

_ چی گفتی بهش مجبور به برخورد فیزیکی شد...
_ من!!! هیچی... چه طرف داریشم میکنه... منو بگو میخواستم بگم اجازه داری
هر وقت زبون درازی کرد بزنی سیاه و کیودش کنی
به سمت نازنین یورش برد بازویش را کشید به جلو هلش داد: بیا برو الان
ماشینت میره...

از پشت به امیر سام چسبید چشمکی به نازنین زد: در ضمن به تو یاد ندادن تو
کار زن و شوهر دخالت نکنی
با دور شدن اتوب*و*س نازنین به سمت امیر سام چرخید: کاش بیشتر می
موند

_ نگران نباش زود بر میگرده دیدی که قول داد برای عروسی بیاد... بریم خونه
مامان زنگ رد منتظر مونه...

_ گلبرگ جان

سرش را به سمت امیر پاشا که کنارش جا گرفته بود چرخاند: بله
_ نیستی

_ ببخش حواسم نبود جانم کارم داشتی

_ سرش شلوغه... یکم کارای کارخونه به هم گره خورده

نگاهش را از امیر سام که عینک قاب مشکی به چشم داشت و سخت درگیر حساب و کتاب بود چیزی را برای امیر پارسا توضیح می داد، گرفت: من حواسم جای دیگه بود... می دونم اشکال نداره
_بازی میکنی؟؟؟

اشاره دست امیر پاشا را دنبال کرد به میز شطرنج بلوری پایه بلند گوشه سالن رسید یک تای ابرویش را بالا داد: بازیت خوب هست ...
_ای بد نیست ...

از جای بلند شد قری به گردنش داد: برای دست گرمی باهات بازی میکنم...
_امیر جان حرص نخور داداش من... بازیه دیگه
_امروز رو مودش نیستم دارم بد بازی میکنم

فیلش را بر روی صفحه شطرنج کشید با ضربه ای رخ امیر پاشا را از صفحه بیرون انداخت نگاهی به چهره برزخی او انداخت: نه عزیزم... من بازیم زیادی خوبه

با احساس سایه ای سر بلند کرد و با لبخند زیبای مادر امیر سام که دیگری لقب مادر را برای خودش هم گرفته بود مواجه شد... ظرف میوه های پوست گرفته شده را از دستش گرفت نگاهی به ان انداخت: دستتون درد نکنه مادر
جون... خیلی زیاده

_بخور دخترم... کجاش زیاده... در ضمن مواظب این زبل خان باش ببینه داره می بازه زیر ابی میره

خنده ای به چشمانه گرد شده امیر پاشا کرد: خیالتون راحت دو بار مچش گرفتم... ببخشین من امشب خیلی مزاحمتون شدم
_ زشته دخترم انگار داری با غریبه حرف میزنی... هم من هم امیر محمد تورو دختر خودمون می دونیم اینجا هم خونه تو... دیگه از این حرفا نشنوم... امشب اینجا بمون صبح که کلاس نداری دوستتم که رفته... تنها می خوام بری خونه چی بشه.... ناهار هم منو محمد تنهائیم... ناهارو با ما پیرا باش بعد امیر محمد تورو تا آموزشگاه میرسونه...

از آخرین ناهاری که در کنار پدر و مادرش خورده بود سالها میگذشت و وسوسه بودن در کنار این زن و مرد برایش انکار نا پذیر بود: ممنون... چشم
_ الانم خسته ای مادر چشمتا قرمزه میوه ات بخور استراحت کنه...
نیم چرخ زد... به سمت امیر سام که پشت میز ناهار خوری بزرگ گوشه حال نشسته بود برگشت: امیر.. مادر بسه دیگه... دخترم آوردی اینجا خودت سرت تو حساب کتابه...

عینکش را از چشم برداشت با کف دست چشماهایش را مالید: همه حسابا به هم ریخته

_ نگران نباش درست میشه... پاشو دخترمو ببر اتاقت استراحت کنه....
امیر پاشا برای فرار از باختش سریع بلند شد: راست میگه مامان... پاشو برو استراحت کن گلبرگ... بازیمون بمونه برای یه روز دیگه...

مقابل اینه اتاق امیر سام ایستاد نگاهی به تی شرت چسبان و شلوار لی لوله ای اش انداخت خوابیدم با شلوار لی برایش مصیبت بود اما چاره ای نبود لباس دیگری به همراه نداشت... همه موهایش را بر روی شانه اش جمع کرد مشغول

بافتن آنها شد که امیر سام پر سرو صدا وارد اتاق شد تی شرت قرمزش را از تن خارج کرد خودش را بر روی تخت انداخت دست راستش را زیر سرش گذاشت نگاهش را به گلبرگ داد: ببخش یه کم سرم شلوغ بود

آخرین تاب را به موهایش داد کنار امیر سام نشست انگشت اشاره بر روی بازویش کشید: اشکال نداره... اما، همیشه میای خونه اینقدر سرت شلوغه دست گلبرگ را کشید او را کنار خود خواباند: نه یه مشکلی برای کارخونه پیش اومده... اخر هفته هم باید برم اصفهان

_منم باهات پیام

گلبرگ را بلند کرد بر روی شکمش نشانند کف دستانش را ب*و*سید: من که از خدومه اما بیای حوصلت سر میره... من همش درگیرم... تا غروب جلسه دارم

_اینجا هم تنهام خب... باهات پیام؟؟؟

_بیا نفس... با همین شلوار می خوابی

_اره... لباس ندارم

_پا شو درش بیار دختر... من نمی دونم شما دخترا چه علاقه به این شلوارای تنگ دارین

پشت چشمی نازک کرد: الکی برای شلوارم عیب نذار... می دونی چقدر بابتش پول دادم... ترکه...

_من این جور چیزا سرم نمیشه... پاشو درش بیار اذیت میشی...

دهان باز کرد تا جواب امیر سام را بدهد که با دیدن برق شیطنت نگاه او هول زده تغییری در موقعیتش داد پشت به او خوابید پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید با گفتن شب بخیری بلندی چشمانش را روی هم فشرد...

گلبرگ را در اغوش کشید ب*و*سه ریزی بر روی چشمانش نشانده: خوب بخوابی فرشته من

بعد از چند دقیقه ای در میان اغوش امیر سام چرخید انگشتانش را در میان موهای شلوغش چرخاند

— بخواب دختر... از راه به درم نکن...

—|||...امیر

—امیر چی .. من که داشتم می خوابیدم

—میخواستم ازت یه چیز پرسم

—بفرما...

—مامان سیما چه جوری با بابا آشنا شد..

—چطور؟؟؟

—راستش امروز میخواستم برم تو اشپرخونه به مامان کمک کنم بعد دیدم

...دیدم بابا داره مامان می ب*و*سه هل شدم تند او مدم بیرون اما اینقدر

خوشم اومد بعد از این همه سال هنوزم همو اینقدر دوست دارن سر میز شامم

بابا اول برای مامان غذا کشید بعد خودش...

—پس شانس آوردن... آگه امیر پاشا مچشون میگرفت بیچارشون میکرد... بس

که سربه سرشون میذاشت گیر میداد خواهر میخواد...

—حالا نمی گی

_مامان وقتی به دنیا اومدم پاش مشکل داشت به همین خاطر گوشه گیر و کم حرف بود اما کم کم با مشکلش کنار اومد... تا این که یه روز از مدرسه گریه کنان میاد خونه که دیگه مدرسه نمیره پدر بزرگم هر چقدر اصرار میکنه مامان چیزی نمیکه فقط میگه دیگه نمی خواد مدرسه بره... پدر بزرگم که دوست داشته دخترش درس بخونه از پسرعموش که بابای من باشه میخواد بیاد خونه به مامانم درس بده... بابا ۹ سال از مامان بزرگتره... خلاصه تو همین رفت و آمدها بابا عاشق مامان میشه وقتی به گوش خانوادش میرسه سخت مخالفت میکنن اما بابای ما پا شو میکنه تو یه کفش الا و بلا مامان خانوم ما... خلاصه بعد کلی برو بیا بابا هم به مراد دلش میرسه اینقدر عشق به مامان میده که مشکل پاشو به کل فراموش میکنه...

_خوش به حال مادرت... امیر میگم به نظرت من زود بهت بله ندادم آگه تو هم مثل پدرت برای به دست آوردن من سختی می کشیدی تا اخر عاشقم می موندی... مثلا میذاشتم میرفتم به هیچکس نمی گفتم کجام بعد تو هی دنبالم میگشتی... یا مثلا...

_بگیر بخواب از این فکرها هم نکن.. کم برای به دست آوردن سختی نکشیدم...

دستش را کشید سرش را بر روی بازویش گذاشت: بخواب دیگه

_دارم فکر میکنم

_فکر چی... عجب غلطی کردم بخواب بابا.. کم برای به دست آوردنش خون و دل خوردم حالا برای من داره فکر هم میکنه..

پشت سر امیر سام وارد اتاق شد خودش را بر روی تخت رها کرد: وای امیر
خیلی خسته شدم

نگاهی به موهای ژولیده اش کرد بالای سرش ایستاد خم شد ب* و* سه ای بر
روی پیشانی اش نشانده: از صبح آموزشگاه بودی... تو ماشینم اصلا نخوابیدی
_ نمی دونم چرا خوابم نمی گرفت... فکر کنم از خستگی زیاد بود اخه دیروزم
کلبه بودم

_ میخوای دوش بگیری

_ نه فقط میخوام بخوابم

_ پس بلند شو لباست عوض کن بعد بخواب... من میرم دوش بگیرم

_ باشه تو برو من بلند میشم...

حوله و لباس هایش را از چمدان بیرون کشید سرش را به سمت گلبرگ که در
مرز بین خواب و بیداری بود چرخاند: نخواب گلبرگ... پاشو لباست عوض
کن... پیام بینم با همین لباس خوابیدی خودم لباست عوض میکنم

سرش را به منی موافقت تکان داد اما به محض بسته شدن در حمام و تحلیل
حرف امیر سام در جای خود نشست شالش را از دور گردنش باز کرد پشت
چشمی هم برای در حمام نازک کرد نق و نوق کنان خودش را از روی تخت
سر داد مقابل چمدانش نشست اولین چیزی که چشمش را گرفت پیراهن کوتاه
سرخابی بود که الهه با کلی داد و بیداد در چمدانش چپانده بود... بند های
نازکش را با دوانگشت گرفت کمی از خودش فاصله داد پیراهن خوش دوختی
بود و بی شک هارمونی زیبایی با رنگ موهایش داد و به اندام موزونش جلوه
خاصی میداد... اما بازی بالا تنه اش و کوتاهی قدش جای بحث

داشت... درست بود با امیر سام صحبت کرده بود و از او زمان خواسته بود تا با خودش کنار بیاید و امیر همه با اطمینان به او گفته بود وجودش انقدر برایش عزیز است که بدون رضایت او کاری نمی‌کند اما باز هم در پوشیدنش شک داشت... از جای خود بلند شد پیراهن را مقابل خودش گرفت در دل خودش را مجاب کرد که امیر سام شوهر او است اما با تصور نگاه داغ امیر گرمای مسرت بخشی تمام وجودش را در بر گرفت... در تصمیمی انی لباسهایش را از تن خارج کرد پیراهن را پوشید و بر روی تخت شیرجه زد پتو را دور خودش پیچاند و صورتش را در بالشش فرو برد...

با باز شدن در حمام نگاه گوشه چشمش را به امیر سام داد که با حوله کوچکی موهایش را خشک می‌کرد و شعری را زیر لب می‌خواند سرش را به سمت مخالف چرخاند با خاموش شدن چراغ اتاق چشمانش را بست که دستان امیر سام را بدنش را در برگرفت...

_ خوابیدی عروسک

با احساس پوست گرم امیر سام بر روی کتفانش تکانی خورد: یه چیر بپوش امیر سرما می‌خوری

_ نه خوبه... فردا زن یکی از دوستانم میاد دنبالت

_ دنبال من...

دستش را از روی بازوی سرد گلبرگ به سمت موهایش سوق داد... همان طور که موهای ابریشمی اش را نوازش میکرد او را بیشتر به خود فشرد: اره من که تا غروب جلسه ام... تنها تو هتل حوصلت سر میره زن کیارش میاد دنبالت یه

چرخى تو شهر بزین ... دختر خوبیه بهت خوش میگذره ... راستی گلبرگ
ساغر حامله ست تو هم حواست بهش باشه ...

با برخورد نفس های منظم گلبرگ به گردنش لبخندی زد ب*و*سه ای بر
موهایش کاشت چشمانش را بست

پاشو دختر خوب من باید برم ساغر تا یک ساعت دیگه میاد دنبالت ... پاشو
دوش بگیر

غلطی زد کش و قوسی به بدنش داد به سمت امیر سام که گوشه تخت نشسته
بود مشغول پوشیدن تی شرت سفیدش بود چرخید: صبح بخیر

صبح خانم قشنگم بخیر دختر تو سرت به بالشت نرسید خوابت برد

من رو موهام حساسم ... دست خودم نیست سریع چشمم خمار میشه ...

به سمتش خم شد دستانش را دو سمت سر او گذاشت: دیشب داشتم باهات
حرف میزدم دیدم صدایی ازت نمیداد نگاه کردم دیدم خانوم خانوما خوابن ... من
یک ساعت دارم برای خودم حرف میزنم ...

ببخشید خب ... دیشب خسته ام بودم اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد ...

سرش را بلند کرد ب*و*سه پر سرو صدایی بر گونه امیر سام نشانده: بخشیده
شدم ...

یک تای ابرویش را بالا داد قیافه متفکری به خودش گرفت: اممم ... خوب بود
اما کافی نبود فک کنم اون ته تهای دلم هنوز ازت دلخورم ...

لبخند شیظنتت باری زد: خب من همه تلاشمو کردم اون یه کوچولو رو هم
کم کم فراموش میکنی

امیر سام داغ شده از لحن کودکانه گلبرگ و ناز کلافه کننده صدایش و لباسی که دیشب در تاریکی اتاق به چشمم نیامده بود او را در بر گرفت هرم نفس هایش را بلعید پر از تکرار عشق سر بلند کرد: این جوری معذرت خواهی میکنن... حال یاد گرفتی....

کلاف و خسته از جلسات پر از سود و زیان پوفی کشید سرش را به سمت کیارش چرخاند: وقت ناهار کیه

_خسته شدی

_کلافم کردن

_یه ربع دیگه

_خوبه... خبر دخترا رو داری

_نگران او نا نباش یک ساعت پیش باهاشون تماس گرفتن به خود شون بد نمی گذرونن داشتن بستنی می خوردن...

_میرم بیرون یه تماسی باهاشون بگیرم... حواست باش

انگشت اشاره اش را بر روی اسم گلبرگ کشید گوشی را کنار گوشش نگه داشت... متعجب از جواب ندادن او بار دیگر تماس گرفت که الو مکرر ساغر با پس زمینه نفس هایش در گوشش نشست

_الو ساغر خانوم... اتفاقی پیش اومده

_اقا امیر سام

_گلبرگ کجاست چی شده

_اقا امیر سام

چى شده ميگم... تو رو خدا حرف بزنين

— امير سام

نگاهش را از گوشى داخل دستش گرفت به كيارش كه نگران به او چشم دوخت بود، داد....

— چى شده؟؟؟

انقدر هل كرده بود كه هيچ تسلطى بر روى حرركات و رفتاراش نداشت گوشى اش را به داخل جيبش سر داد سه قدم به جلو برداشت كلافه دور خود پيچيد دوباره به عقب برگشت جمله جمله ساغر در سرش پيچ ميخورد و همچون خرابه اى بر روى دوشش سنگيني ميكرد....

— امير ميگم چى شده؟؟؟

— نمى دونم كيا... ميگه گلبرگ تصادف كرده ميگه اتاق عمله... گلبرگ من اتاق عمله.. من بايد برم بيمارستان... بيمارستانه... لعنتى يادم نمياد... زنگ بز ن پيرس... زنگ بز ديگه لعنتى...

— چى ميگى سام... باشه باشه تو اروم باش...

نه چيزى ميشنيد نه درك درستي از اطرافش داشت همچون رباطى پشت سر كيارش راه ميرفت هيچ تحليلى از چيزهاى كه شنيده بود نداشت فقط دلش گلبرگش را ميخواست... صحيح و سالم.... با همان لبخند هاى بى نظيرش... گلبرگش به اندازه كافي از روزگار زخم خورده بود ديگر بس بود... روح لطيفش بى شك توان مبارزه با مصيبت ديگرى را نداشت...

با هدايت دستان كيارش از ماشين پياده شد اصلا به خاطر نمى آورد كى سوار شده بود و چگونه رسيده بودند مغزش مانند برگ سفيدى بود... خيلى زود

خودش را باخته بود... صدای کشیده شدن قدمهایش را بر روی موزاییک تیره راهرو شلوغ بیمارستان به خوبی میشنید... پدیدار شدن ساغر اشک ریزان هم در پیچ راهرو آخرین قوایش را به تحلیل برده بود... بند شدن دستان بی جاننش به دیوار مانع خوبی برای فروریختنش در آن سیاهی لحظه ای بود...

چند ساعت گذشته وحشتناک ترین ساعات عمرش بود... انتظار کشنده پشت در اتاق عمل هر آنچه در چنته داشت را به تاراج بود...

انگشت اشاره اش را با احتیاط بر روی زخم های گوشه ابرو اش کشید... عزیزترینش بی هوش بر روی تخت بیمارستان بود و او نمی دانست باید بر سر چه کسی فریاد بکشد چه کسی را زیر او اوار مشت و لگد هایش بگیرد تا کمی فقط کمی قلب نارامش آرامش بگیرد و دست از تقلا بردارد... درد پیچیده در وجودش اشیل رویین تن را از پا در میاورد او که یک مرد عاشق بود و بس...

خم شد ب* و* سه ای بر سر انگشتان سرد گلبرگ زد نمی دانست از سالم بودنش و به خیر گذشتن تصادف خوشحال با شد و یا از شکستن دستش ناراحت باشد چیزی که برایش بیشتر از هر چیزی عیان بود عکس العمل سخت گلبرگش بود او قطعاً جدایی از دنیای رنگ و قلم مو هایش را تاب نمی آورد... همین چند دقیقه پیش بود دکترش با بی رحمی تمام گفته بود دست راستش خورد شده است و داخل دستش پلاتین گذاشته اند و زمان زیادی می برد کارایی قبلش باز گردد و باید پروسه سخت طاقت فرسای فیزیو تراپی را پشت سر بگذرانند...

با اشاره پرستار جوان سه ب*و*سه پیاپی بر روی پیشانه گلبرگ نشانند با قدم های بی جان اتاق را ترک کرد و بی حس خودش را بر روی اولین صندلی پرت کرد چشمانش را بست سرش را ضربات ریز به دیوار کوبید... نیم ساعت پیش کیارش را به اصرار همراه زنش فرستاده بود... حال روز ساغر هم تعریفی نداشت... هنوز دل خبر دادن به کسی را نداشت ...

_اقا... خوبین؟؟؟

خنده داربود گلبرگش رو تخت بیمارستان بود و او می توانست خوب باشد... چشم باز کرد مبهوت به پرستار که کمی به سمتش خم شده بود چشم دوخت...

_خوبین؟؟؟ میخواین دکتر خبر کنم... صدامو می شنوین...

پلک هایش را بر هم فشرد تکانی به سرش داد... اعصابش به ریخته بود وگرنه اینقدر شباهت امکان نداشت...

_مریم به دکتر علوی بگو بیاد ایشون حالشون خوب نیست

درست بود... بی شک حالش خوب نبود... اصلا حالش وخیم بود که اینگونه تصویر سازی میکرد...

_میخوام فشارتون بگیرم

سرش را به سمت دکتر جوانی که با اخم او را نگاه میکرد برگرداند خودش را بر روی تخت بالا کشید به دیوار تکیه داد بدون آنکه توجهی به او بکند دوباره به پرستار آشنا چشم دوخت... تمام مدت چشم به او دوخته بود ذره ذره صورتش را از نظر گذرانده بود... حتی متوجه نفس های کش دار و عصبی دکتر هم شده بود اما دست خودش نبود هر چه بیشتر نگاه میکرد بیشتر امیدوار میشد...

_ حواستون کجاست گفتم میخوام فشارتون بگیرم... شما بیرون باشین خانوم

توانا

نه نسبتا بلندی که گفته بود باعث تعجب خودش هم شده بود... اما باید همینجا این مسئله را باز میکرد... اگر ان چیزی که در ذهن می پروراند درست می بود زندگی گلبرگش دستخوش تغییری بزرگ میشد... تغییری عجیب و دور از انتظار ...

_رنگ موی شما قرمز؟؟؟

سوالش بی ادبانه و غیر منتظره بود اما چاره دیگری نداشت مغزش برای مقدمه چینی یاری اش نمی کرد تنها چیزی که به ذهنش رسیده بود همان تک جمله بود.... لبخندی به چشمان کرده شده اش زد: بی ادبی منو ببخشین اما برام مهمه... شما هم موهاتون فرو قرمز؟؟؟

با بلند شدن یکباره دکتر جوان وضربه ای که به کتفش وارد شد لبخندش را فرو خورد: اجازه بدین توضیح بدم

_چه توضیحی... برو بیرون حوا ببینم این مردک چی میگه

_اجازه بده توضیح بدم... زن من چند ساعت پیش تصادف کرده یه نیم ساعت میشه از اتاق عمل بیرون او مده من خودم حال و روز خوبی ندارم اما این خانوم...

_این خانوم چی... زن من چی... حرف بزن ببینم تا ننگهبان خبر نکردم از بیمارستان پرتت کنه بیرون...

پس دکتر جوان بی دلیل سینه چاک نداده بود: این خانوم شباهت خیلی زیادی به زن من دارن... به شکل غیر قابل باوری... انگار که... نمی دونم... یعنی...
_زن شما شبیه منه...

_اره..اره... شما کیپی از هم هستین....

_جمع کن مسخره بازی رو...

دستش را بر روی سینه حسام قرار داد کمی او را به عقب هل داد مقابل امیر سام ایستاد: اجازه بده حسام جان... زن شما همینجا بستری شده درسته... تصادفی که ظهر آوردن... دکتر پرتو عملش کرد

_شما دیدینش....

_نه من از پرسنل شنیدم دختر جوونی رو آوردن... شما گفتین شبیه منه...

_خیلی ...

_من باید ببینمش... اگه شما درست بگین...

_همراه من بیان...

سرا سیمه از تخت پایین امد... به سمت گلبرگش پا تند کرد... در دل فقط نام خدا را صدا میکرد... به خوبی می دانست اگر خواست و اراده خداوند دخیل باشد هیچ کس و هیچ چیز نمیتواند جلوی این سیله به راه افتاده بایستاد... البته بیشتر به نظرش به درام های خانوادگی شباهت داشت... فانتزی های جذاب و دور از ذهن....

نگاه از صورت همچون برگ گل گلبرگش گرفت به حوا اشک ریزان داد: خواهش میکنم حرف بزنین... چرا گریه میکنین

_هدی...

_هدی..

با حق هق بلندی که کنترلی بر روی ان نداشت لب زد: اره هدی... منو هدی
دوقلو ییم... ما خیلی شبیه هم بودیم مامان هنوز عکساشو داره... هدی رو
وقتی ۴۰ روزش بود دزدین... وای اگه مامان بفهمه از خوشحالی سخته
میکنه... مامان هنوزم برای هدی گریه میکنه همیشه به یاد شه... هامون همیشه
خود شه مقصر دزدیده شدن هدی می دونست... من باورم نمیشه... خدا بعد
از این همه سال جواب اشکای مادرمو داد...

سرش را به سینه حسام تکیه داد: حسام من باورم نمیشه... یعنی واقعا هدی پیدا
شده... این امکان نداره.... بابا همه جارو دنبالش گشت ...

_حوا جان اروم باش عزیزم....

مرد بودن سخت بود... و از ان سخترا شک نریختن برای گلبرگ معصومش
بود...

پلک های سنگینش را به آرامی باز کرد زبانش را بر روی لبان خشک شده اش
کشید: اب... اب میخوام...

_گلبرگم بیدار شدی

_امیر تشنه

_تازه به هوش اومدی گلبرگ جان بذار دکتترت خبر کنم شاید اب برات خوب
نباشه

_من کجام

از روی صندلی بلند شد دستمالی را خیس کرد بر روی لبان خشک گلبرگ
کشید: چیزی یادت نمیاد... بیمارستانی نفس من

_بیمارستان... من با ساغر رفته بودم بیرون ما داشتیم بستنی می خوردیم قاشق
من افتاد من خواستم برم به قاشق دیگه بگیرم که... دیگه چیزی یادم نمیاد...

_وقتی از خیابون رد میشدی ماشین بهت زد... از دیروزم بیمارستانی... خدا به
دل من رحم کرد که تو رو دوباره بهم داد...

_دستم خیلی درد میکنه...

سر برگرداند وقتی دست گچ گرفته اش را دید وحشت زده به امیر سام چشم
دوخت: دستم چی شده امیر...

_چیزی نیست گلبرگم... به ضرب دیدگی جزیه... دکتر برای اینکه تکونش ندی
گچ گرفته... اروم باش میرم دکترت خبر کنم...

برش کوچکی از اناناس را داخل دهان گلبرگ گذاشت با دستمال مرطوبی
گوشه لبش را پاک کرد

_امیر سام

_جانم

_مطمئنی به ضرب دیدگیه

_اره نفس من... دیدی که دکترتم همینو گفت فردا هم مرخص میشی

_پس چرا اینقدر توفکری... چیزی شده

بر روی تخت نشست ب*و*سه ای بر پیشانی گلبرگ نشانده: وقتی فهمیدم
تصادف کردی تا به بیمارستان برسم ۱۰ سال از عمرم کم شد... پشت در اتاق

عمل دوست داشتم عین پسر بچه ها بشینم گریه کنم... تا حالا اینقدر خودمو
ضعیف ندیده بودم... واقعا ترسیده بودم گلبرگ...

خودش را جلو کشید سرش را به سینه امیر سام تکیه داد: منم دوست دارم...
لبانش را بر روی زخم گوشه ابرو اش گذاشت ب* و* سه ریزی بر روی ان زد
_دیشب خیلی درد داشتم پرستار بهم مسکن تزریق کرد... تو خواب و بیداری
بودم احساس کردم یکی داره سرمو نوازش میکنه اول فکر کردم تویی پرستار
احازه داده شب پیشم بمونی اما وقتی چشم باز کردم یه خانومه بالای سرم
نشسته بود قیافش یادم نمیاد اما یادمه داشت گریه میکرد...

ان همه تاکید کرده بود کسی با گلبرگ رو به رو نشود تا خودش او را آرام آرام
آماده کند باز به دیدنش آماده بودند... پوف عصبی کشید: نه خانومم... حتما
خیالاتی شدی

_ نمی دونم... شاید... اما حس خیلی خوبی داشت

_ دوستش داشتی

_اره... نوازشش انگار دردمو کم میکرد...

ب* و* سه ای بر سرش نشانند... انگار تک تک ان ب* و* سه ها به قلب بی
قرارش، قرار می داد... باید دوباره با حسام حرف میزد او به خوبی با روحیه
حساس گلبرگ آشنا بود می دانست هر قدم اشتباه تاوان سختی به همراه دارد...
برشی دیگر از اناناس را مقابل دهانش گرفت

_ نه دیگه نمی خورم

_ اخریه... بخور خانومی...

دستانش را گرفت به آرامی او را بر روی تخت خواباند: تا تو یکم استراحت

کنی میرم بیرون

— کجا میری امیرسام

— جایی نمیری... میخوام یه تماس بگیرم

— تو به من راست گفتی دیگه... واقعا یه ضرب دیدگی... اخه من خیلی درد

دارم

— اره نفس من... تو که با دکترتم حرف زدی... دردشم طبیعیه... زمان میره

خوب شه... سعی کن یکم بخوابی...

از اتاق خارج شد چند قدمی به سمت استیشن پرستاری برداشته بود که

حسام را دید: سلام

دستش را به گرمی فشرد: سلام حسام جان... اقا من دیروز با شما صحبت کردم

به حوا خانوم سپردم فعلا با گلبرگ رو به رو نشن تا من باهاش حرف بزنم

— شرمندتم... می دونم اما هما خانم از موقعی که شنیده خیلی بی تابی میکنه

... از دیشب تا حالا هم که هدی جان دیده اروم قرار نداره... ولی بازم رو

چشمم همه سعیمو می کنم امروزم به زحمت راضی شون کردم نیان بیمارستان

... الان دارم از پیش دکترش میام حرفای خوبی نشنیدم امیر جان... اینطوری

که دکتر پرتو میگفت پلاک باید تا یک سال و یک و نیم سال آینده تود سش

با شه... البته بعد از اونم صلاح نیست خارج بشه چون گذاشتن پلاک بازو و

ساعد از خارج کردنش راحت تره... به خاطر نزدیکی عصب با پلاک موقع

خارج کردن ممکن به عصب آسیب برسه....

_می دونم خودمم دیروز باهاش صحبت کردم...هیچ کاب*و*سی برای
گلبرگ بدتر از این نیست ...

_به خودشم گفتمی

_نه...فعلا امادگی شنیدنشو نداره...بهش گفتم یه ضرب دیدگی ساده ست از
دکترشم خواستم حرفای منو تکرار کنه...گلبرگ نقاشه...همه زندگیش نقاشیه
...

_امیر جان منو پیچ میکنم...ببخشید ...

_نه... ببخش من وقتتو گرفتم....

_اهای اقاها

سرس را به سمت گلبرگ که قیافه بامزه ای به خودش گرفته بود چرخاند دل از
منظره بیرون کند:چی می گی سرتق...

_پرستار خوشکل دیدی حواست پرته ها...

_گلبرگ

_خب اخه حواست نیست همش تو فکری....من می دونم چیزی شده تو نمی
خوای به من بگی

چند قدم به گلبرگ نزدیک شد نایلکس دارو را جلو کشید بر روی تخت او
نشست پمادی که برای لبان خشک گلبرگ خریده بود بیرون آورد مقداری بر
روی انگشت اشاره اش گذاشت بر روی لب پایین او کشید:اینقدر زبون نزن
لباتو..

گرم شده از حس ناملموس زیر پوستش لب زد: من که زبون نمی زنم... به خاطر بیهوشیه همش خشک میشه...

— جواب ندی همیشه نه...

— خب وقتی حق با منه چرا باید سکوت کنم...

— بیا اینجا ببینم

سرش را به سینه اش فشرد: از زبون کم نمیاری که... امروز کیارش زنگ زده بود می خواست بیاد دیدنت مثل اینکه حال ساغر خوب نیست ...

— خدا کنه چیز خاصی نباشه اخه ماهای اخر بارداریشه...

موهای ابریشمی او را دور انگشتش پیچید: گلبرگ تو به خانوادت فکر میکنی

— تو که میدونی من همیشه به یاد پدر مادرم

— نه منظورم خانواده ...

— چرا این سوال میپرسی

— اجازه بده حرفمو کامل کنم...

— من قبل از اینکه با مامان و بابا آشنا بشم خیلی بهشون فکر میکرد هر شب به

عشق این می خوابید که صبح یکی از اعضای خانوادم میاد دنبالم اما وقتی بابا

او مد دنبالن همه چیز تغییر کرد من اینقدر از اون زن و مرد عشق و محبت

گرفتم که دیگه کم کم این رویا کم رنگ شد...

— گلبرگ ادم ها تا موقعی که زنده ان نیاز به پدر و مادر دارن... هیچ چیز

جایگاهشون پر نمیکنه... اون رویا کم رنگ نشده بلکه فراموش شده...

— امیر تو حرفی رو بی مورد نمی زنی... می خوای با این حرفا به چی

برسی... داری منو می ترسونی...

_می خوام چشمات ببندی فکر کنی خانوادت برگشتن چه احساسی داری... همین جا گلبرگ... تو ب*غ*ل من... پس اروم باش بی خود تکون نخور...

_داری اذیتم میکنی

_ازت خواهش میکنم... به خاطر من چشماتو ببند هر چی تو ذهنتو بریز بیرون...

_نمیدونم چه حسی دارم به طرفه قلبم دو سه شون داره ولی به طرفه دیگه میگه ادم کسایی رو که تا حالا ندیده رو نمی تونه دوست داشته باشه... ولی اینو خوب می دونم بهشون نیاز دارم... انگار هر چی بزرگتر میشم نبود شون بیشتر به چشم میاد... امیر من به این ایمان دارم که خانوادم دو سه داشتن... او اونا منو گم کردن... می دونم...

اشک هایش به و سعت ۲۴ سال انتظار پهناس صورتش را خیس کرد پیراهن امیر سام را در مشت هایش ضریفش فشرد: امیر من وقتی خیلی کوچیک بودم وقتی بچه ها به خاطر موهای قرمزم بهم میگفتن دختر جادوگر... من هر شب تو خلوتم فکر میکردم وقتی خانوادم منو دیدن ترسیدن که به همین خاطر منو نخواستن...

_تو زیباترین و خاص ترین رنگ مورو داری...

_به نظرت من خواهر و برادر دارم؟؟؟ من همیشه فکر میکنم به خواهر دارم بعضی موقع ها هم خوابشو میبینم اما وقتی بیدار میشم چیز زیادی یادم نمیداد... شاید اونم موهاش قرمز باشه...

_دوست داشتنی خواهر داشته باشی

_اره همیشه دوست داشتم خواهر داشته باشم... حتی یه مدت به سرم زده بود

با ما مان اینا بگم یه بچه دیگه هم به فرزند خود ندگیه قبول کنن اما

ترسیدم... ترسیدم اون بیاد بیشتر از من دوشش داشته باشن...

سر انگشتانش را به زیر چشمان گلبرگ کشید: میشه گریه نکنی

پشت دستانش را بر روی چشمانش کشید: دست خودم نیست که... خودش

میریزه...

لبخندی به به روح لطیف و دست نخورده گلبرگش زد لبانش را همچون

صیادی قهار به شکار لحظه ها برد...

سرش را عقب کشید: اخه چقدر تو شیرینی

ایش کشداری گفت دست سالمش را به کمر زد: بهتون بد نگذره جناب... بعد

به من میگه زبون زن خشک میشه...

_بیا برات پماد بزنم...

_نمی خواد... چه فایده داره وقتی...

_بیا ببینم مگه به حرف تو... تقصیر من چیه وقتی تو اینقدر خوردنی

هستی... گلبرگ به نظرت بچه ما دختر میشه... مثل تو خوشکل و خوشمزه...

_چه خوش اشتها...

ضربه ای به در اتاق حسام زد به آرامی وارد شد نگاهش را بر روی تک تک

افراد داخل اتاق که نسبت نزدیکی با گلبرگش داشتند چرخاند: سلام

_سلام پسرم حالش چطوره؟؟؟

_خوبه خانم توانا فقط درد داشت که پرستار بهش مسکن داد...

— باهاش حرف زدین

نگاه سوالی اش را به مرد جوانی که فاصله سنی چندانی با خودش نداشت داد
انقدر سوال نگاهش مشهود بود که مرد جوان یک قدم به جلو برداشت دستش
را جلو کشید: هامونم... برادر هدی...

— خوشبختم... نه هنوز جدی باهاش حرف نزدم... گلبرگ روحیه حساسی داره
من نمی تونم اشتباه کنم... گفتن یکباره این مسئله درست نیست... می تونم
بپرسم گلبرگ چه جوری دزدیده شد...

پدر گلبرگ که مرد پا به سن گذاشته ای بود تسبیح اش را در دستش چرخاند
دستی به ته ریشش کشید: دزدیده شدن هدی نتیجه بی توجهی من بود... من
وکالت پرونده سختی رو به عهده گرفته بودم که اگر به موفقیت میر رسیدم چند
تا از کله گنده های اصفهان سقوط میگردن اول خواستن با رشوه منو به سمت
خود شون جذب کنن اما من قبول نکردم بعد از اون تهدیدم کردن اما من توجه
نکردم... یه روز هما با من تماس گرفت که حال حوا خوب نیست ما هم چون
کسی رو نداشتیم هدی پیشش بزاریم هر دو رو بردیم بیمارستان... حوا مشکل
ریوی داشت دکتر ما رو خیلی ترسونده بود منم هدی رو که خوابیده بود
گذاشتم تو کالاسکه به هامون گفتم مواظبش باشه تا ما به کارای حوا رسیدگی
کنیم... وقتی برگشتم دیدم هامون گریه میکنه چند تا از پرسنل بیمارستان
دورش جمع شدن اونجا بود متوجه شدم که هدی رو دزدین بعد از اون پای
پلیس اومد وسط خیلی اتفاقای دیگه افتاد یکی از اون ادما که خیلی بنام بود
بود روز اخر باهام تماس گرفت گفت دیدن دوباره بچمو به گور میبرم فردای

همون روز پلیسا جنازشو پیدا کردن....دیگه دستم به هیچ جا بند نبود نوچه
هاش از چیزی خبیر نداشتن همه جا رو دنبال هدی گشتم اما این که توی
تهران بوده...

_الهی برای بچم بمیرم ...

_اروم باش مامان...

_چه جوری اروم باشم حوا...چه جوری...بچم تو همه سال چه جوری
زندگی کرده....خدا لعنتشون کنه که جگر گوشمو ازم گرفتن...

_اروم باشین خانم توانا...زن و مردی که گلبرگ به فرزند خوندگی قبول کردن
انسان های شریفی بودن...گلبرگ مثل بچه خود شون بزرگ کردن تا زمانی که
زنده بودن گلبرگ هیچ وقت احساس کمبود نکرد

_فوت شدن؟؟؟

_بله...۴ سال پیش تو تصادف فوت شدن...

_شما کی ازدواج کردین؟؟؟

_ما کمتر از یک ماه عقد کردیم

_پس هدی این چند سالو تنها زندگی میکرد

_بله متا سفانه تنها بوده... خانواده پدریش بد از فوت پسرشون رویه خوبی به
گلبرگ نشون نمیدن...

_الهی من دورش بگردم...که این همه سختی کشیده..

_شما چه جوری با هدی آشنا شدین؟؟؟

لبخندی به روی حوا و دنیای دخترانه اش زد:من تو آموزشگاهی که گلبرگ
نقاشی تدریس میکنه پیانو درس میدم البته با پسر عموی گلبرگ که جای

برادرشو داره و همه جا کنارش بوده دوست هستم... الانم کسی از موضوع
تصادف خبر نداره... یعنی من نخواستم شلوغش کنم... من به زودی با گلبرگ
صحبت میکنم...

به خیال خواب بودن گلبرگ در اتاقش را به ارامی باز کرد سرکی کشید وقتی او
را کنار پنجره دید تمام قد وارد شد: بیداری خانومم... صبح بخیر

بدون آنکه دل از پنجره بکند گفت: سلام... صبح بخیر... امیر میشه بریم داخل
محوطه دلم تو این اتاق گرفت... راستی امروز مرخص میشم دیگه...

دستانش را از پشت دور او حلقه کرد: باید دکترت بیاد معاینه ات کنه...

در اغوش امیرسام چرخید کمرش را عقب کشید و به دستان او تکیه داد تا
چشمانش را به خوبی ببیند: دلم برات تنگ شده بود

_من که فقط دیشب پیمت نبودم... با چشمات چی کار کردی گلبرگ... گریه
کردی

_نه مال بی خوابیه

_درد داشتی

درد که داشتم اما... اما با حرفای دیروزت بهم ریختم... همش بهشون فکر
میکردم... به نظرت زنده ان... هنوز به من فکر میکنن... امیر سام تو چیزی می

دونی که به من نمیگی...

_دوست داری چی بشونی...

_واقعیتو...

اگه قول بدی اروم باشی برات تو ضیح میدم...

چشمانش را از روی موافقت بست نفس عمیقی کشید: من ارومم...
 _خوبه... بعد از اینکه از اتاق عمل بیرونم اومدی به اصرار اجازه دادن چند دقیقه بینمت... وقتی اومدم بیرون حالم خیلی خراب بود یه دیوار تکیه دادمو چشمامو بستم... یکی از پرستارا که متوجه شده بود داغونم اومد جلو حالمو پرسه... وقتی چشم باز کردم برای یه لحظه موندم... فکر کردم خیالاتی شدم تورو جای پرستار میبینم اما وقتی از حالم پرسید متوجه شدم خیال نیست بلکه اون پرستار به طرز غیر قابل باوری شبیه تو...
 _یعنی چی شبیه منه..

_ اجازه بده خانومم... منو بردن تو اتاق تا دکتر معاینه ام کنه... اونجا ازش پرسیدم که موهاش قرمز... دکتر که شوهرش بود بهش برخورد یکم داد و بیداد کرد منم برا شون از شباهت عجیب شما گفتم اونم خواست تورو ببینه... و بعد از دیدن تو تعریف کرد که خواهرش وقتی نوزاد بود دزدیده شده...
 تکانی به بازوهای گلبرگ داد که مدهوش حرفایش شده بود و حتی پلک زدن را هم از یاد برده بود: گلبرگ

_ این... این حرفا یعنی چی... امکان نداره...
 بدن لرزان گلبرگ را در اغوشش فشرد او را بر روی دستانش بلند کرد بر روی تخت نشاند: امکان داره خانومم... منم سخت باور کردم اما شباهت تو و خواهرت اینقدر زیاده که هیچ جوهره همیشه انکارش کرد
 _ این اشتباه... تو داری اشتباه میکنی... با یه شباهت همیشه نظر داد ما باید ازمایش بدیم...

_اروم باش گلبرگ جان... برای اینکه اطمینان پیدا کنیم از مایشم میدی... البته با این همه شباهت بعید می دونم اشتباه کرده باشیم... سال دزدیده شدنت... خال پشت گردنت... همه سند درستی این اتفاقه...

_بابا میگفت همه چیز به خواست و اراده خداست... اما الان... بعد از این همه سال... حکمت خدا چی می تونه باشه... من دارم خواب مبینم امیر... یعنی ممکنه...

_اروم باش گلبرگ جان داری میلرزی... هیچ چیز تو دنیا زیباتر از این نیست که خانواده ادم کنارش باشه...
_الان کجان...

_دیروز او مدن بیمارستان من از شون خواستم تا زمانی که باهات حرف نزدم جلو نیان... اما مادرت خیلی بی تابی می کرد...

_مادرم؟؟؟

_اره عزیزم مادرت...

دستانش را به یقه اش رساند کمی از گردنش فاصله داد: چرا اینقدر هوای اتاق گرمه... همیشه پنجره رو باز کنی...

_هوای اتاق خوبه گلبرگ.. بدنت تو داغه... بذار پرستار صدا کنه...

هول زده میچ دستان امیر سام را اسیر کرد: نه من حالم خوبه... همیشه بگی بیان بیمارستان... می خوام بینمشون...

_با این حالت... اصلا... تا زمانی که خودت کنترل نکنی خبری از دیدنشون نیست... میدونی که رویه سری چیزا کوتاه نمیام...

_ حالش چگونه؟؟؟

نگاهی به داستان حوا انداخت که بی رحمانه در حال شکستن انگشتانش بود
لبخندی به شباهت خواهرانه شان زد چندین بار به گلبرگ هم تذکر داده بود
:نکن این کار رو دختر خوب...

با اشاره امیر سام داستان را داخل جیبش فرو برد: باشه... ببخشید... حالش
چگونه؟؟؟

خوبه حوا جان... خوابیده... حال تو مثل اینکه بدتره...

من خوبم... خیلی اذیت شد؟؟؟

_ گلبرگ دختره قویه...

_ مامان و بابا هم دارن میان بیمارستان... مامان دیگه طاقت نداره...

_ با ارام بخشی که بهش تزریق کردن فکر کنم یه چند ساعتی رو بخوابه

_ گلبرگ جان...

تکانی به پلک هایش داد مغزش بیدار بود صداها را به خوبی انالیز می کرد اما
پلک هایش خسته تر از انی بودند که فرمان مغزش عمل کنند...

_ بیدار شو دیگه خانومم

باید بیدار میشد... باید بیدار میشد و برای امیر سام تعریف می کرد چه خوابی
دیده است... باید به او میگفت رویای پیدا شدن خانواده اش قابل لمس تر از
هر بار دیگر به سراغش آمده بود... باید به او میگفت در خواب خواهر دار شده
بود و مادرش برای دیدنش بی تابی میکرد: امیر سام...

_ جانم... پاشو ببینم خوابالو... می دونی چند ساعته خوابیدی ...

_امیر من خواب دیدم خانوادمو پیدا کردم... تو برام تعریف کردی... من خواهر
داشتم... کاش هیچ وقت بیدار نمیشدم...

_خواب ندیدی خانومم... خانوادت پیدا شده... الان بیرون منتظرن تا خانوم
خوشکله من چشم باز کنه... بگم بیان داخل؟؟؟

_نه..

_نه!!!

_یعنی نمی دونم...

_اروم باش گلبرگ... باز که داری میلرزی... اصلا لازم نکرده بینی شون... میرم
بگم برن...

_نه... خواهش میکنم

_اگه بخوای خودتو اذیت کنی نمی دارم بیان داخل.. من کنارتم.. پس اروم
باش...

_چه شکلین...

_الان میاد داخل خودت میبینی دیگه دختر خوب... تو و خواهرت که کپی
برابر اصلین... اما برادرت بوره شبیه شما هست اما موهاش به قرمزی موهای
شما نیست...

_من برادرم دارم؟؟؟

_اره خانومم شما برادر داری... از حرفاشون متوجه شدم برادر زاده ام داری که
اسمش بنیامینه...

ب*و*سه ای بر پیشانی گلبرگ زد صورتش را با دستانش قاب گرفت با صدای ریزی لب زد: من هستم گلبرگ...

نگاه سرگردانش را از مادرش به پدرش و از پدرش به خواهرش و در نهایت از خواهرش به برادرش داد... دنیا و چرخ گردانش اینبار بر وفق مرادش چرخیده بود و در کمتر از چند روز خانواده دار شده بود... خانواده ای بزرگ و اصل و نصب دار... خانواده ای که تو دهنی محکمی بر افکار مالیخولیایی اش مبنی بر حرام زاده بودن میزد... دنیا در معدود دفعاتی عجیب دوست داشتی میشد... با احساس نوازشی بر روی دستش سر چرخاند

_ خوبی دخترم... چرا ساکتی؟؟؟

_ چی بگم؟؟؟

_ برام از خودت بگو بزار صداتو بشنوم مادر... ۲۴ سال ارزوی شنیدن صداتو داشتم

گوشه لبش را به دندان گرفت: اخه نمی دونم چی باید بگم... هنوز شکه ام.. هامون خودش را جلو کشید لبه تخت نشدست: به عمر خودمو سرزنش کردم همه این اتفاقا از بی توجهی من بود اگه اون روز پی بازیگوشی نمی رفتم... من هیچ وقت خودمو نمی بخشم هدی...

- شما اون موقع چند سالتون بود... چه جوری اتفاق افتاد...

- می دونم غریبه ام اما اینقدر که جمع بیندیم... من برادرتم هدی...

- همیشه... همیشه هدی صدام نکنین... من اسمم گلبرگه...

_ اره عزیزم چرا نمیشه... ما چون همیشه با اسم هدی ازت یاد میکردیم ناخودآگاه به زبونمون میاد...

حوا هم کنار بردارش جا گرفت گلبرگ را برای بار دهم در اغوش گرفت: وای
گلبرگ هنوز باورم نمی‌شه پیدات کردیم... انگار دارم خواب میبینم... را سستی تو
منو احساس می‌کردی...

— نمی‌دونم...

— اخی من تو رو همیشه احساس میکردم وقتی مریض میشدی یا می‌ترسیدی
یا حتی ناراحت بودی... من متوجه میشدم... کاملاً احساس می‌کردم...

— نمی‌دونم... خب من هیچ وقت فکر نمی‌کردم ممکنه خواهر داشتم
باشم... اما همیشه دلم یه خواهر می‌خواست...

— الهی من قریون دلت برم مادر...

دستانش را از دستان حوا بیرون کشید به آرامی از تخت پایین آمد چشمان
مادرش را پاک کرد: گریه نکنین خواهشا... من سخت زندگی کردم اما همیشه
راضی بودم... همیشه خدا رو شکر کردم همیشه دلم گوشه چشمایی که بهم
مینداخت خوش بود...

— افرین به اون پدر مادری که همچین فرشته‌ای رو پرورش دادن...

لبخندی به پدرش زد با اشاره دستش قدم‌های بی‌جان‌ش را به سمت او
کشید...

— یک عمر سر هر نماز دعا کردم سالم باشی... دعا کردم هر جا هستی وجود
خدا تو زندگی‌ت احساس کنی...

سرش را بر سینه پدرش نهاد اولین قطره اشکش بر سینه او نشست... صدای
ضربان اوج گرفته قلب پدرش از هر نتی برایش شیرین تر بود... تا به حال هیچ
قطعه ای اینگونه او را جادو نکرده بود...

دستان لرزانش را دور گلبرگ حلقه کرد نفس عمیقی برای فرو خوردن بغض
مردانه اش کشید... ب*و*سه ای بر سرش نهاد و زیر لب زمزمه کرد: خدایا
شکرت...

_ گلبرگ

همان طور که با الهه حرف میزد به سمت حوا برگشت به او اشاره کرد وارد شود
:ببخشید داشتم با دوستم صحبت میکردم

_ با الهه...

_ میشناسیش!!!

_اره اقا امیر سام دربارش بهم گفت... اینکه خیلی بهم نزدیکین و مثل خواهر
می مونین و اینکه برای بچه های بی سر پرست کار می کنین...

_اره منو الی چندین ساله کنار همیم... الانم داشت درباره کلبه حرف میزد قرار
شده بازارچه خیریه ای براشون دایر کنن...

_ حسام با دکترا صحبت کرد گفت مرخصی... اقا امیر داره کارای ترخیصتو
انجام میده... منم از خونه برات ماتتو و شال اوردم...

_ممنون چرا زحمت کشیدی... امیر میرفت هتل برام لباس می آورد...

_گلبرگ میشه با من تعارف نکنی...

_حالشون چطوره؟؟؟ ما... مامان میگم؟؟؟

_خوبه... فشارش بالا رفته بود... آماده شو میریم خونه..

_خونه؟؟؟

_اره خب... ما میریم خونه دیگه...

_امیر سام

_جانم

سرش را از روی بازوی امیر سام بلند کرد: بیداری

_اره

_من خوابم نمی بره

_درد داری

_نه زیاد... امیر من هیچ وقت فکر نمی کردم یه شب خونه پدرم بخوابم... سر

سفره ای بشینم که همه خانوادم جمع باشن... امشب خیلی دوست

داشتم... من خانواده خوبی دارم...

_ با هامون درباره چی حرف میزدی... بنیامین اومده بهم میگه بابا مشکوکه...

_ الهی من قربونش برم خیلی شیرین زبونه... به حوا گفت من ازش خوشکل

ترم اینقدر خندیدم... وای امیر اینو برات تعریف نکردم وقتی تو رو دید اومد

تو گوشم گفت شوهرت خیلی خوشکل عمه تو از عمه حوا هم زرنگ تر

بودی... زن هامونم خیلی خانومه... مامان و حوا خیلی باهش خوبن... امیر

خوابیدی

_نه...

_خسته ای منم با حرفام نمیذارم بخوابی... ببخشید

گلبرگ را در ب*خ*لش فشرد ب*و*سه ای به زیر گوشش زد در جای خود نشست به دیوار پشتش تکیه داد گلبرگ را هم در روی پاهایش نشانده: من دوست دارم تا صبح به صدات گوش بدم و تو برام حرف بزنی... گلبرگ امشب برای اولین بار چشمت می خندید و من هیچ ارزویی جز این ندارم...

_من سالها تو اون خونه ارزوی یه همچین جمعی رو داشتم... امروز هامون از تو میپرسید که چه جوری آشنا شدیم تو چه جور شخصیتی داری اینکه تو این چند روز متوجه شده خیلی دوسم داری... دستامو گرفت گفت از این لحظه به بعد کنارمه و رو برادرانه هاش حساب باز کنم... من این حرفا رو بارها از سامان شنیدم اما هیچ کدوم برام اینقدر دل نشین نبود... امروز با حوا خندیدیم ادای مادر شوهرشو در می آورد مامان کلی دعواش کرد ...

_تو هم ادای مادر شوهرت در آوردی

_نخیر من گفتم مادر شوهرم فرشته است هم مهربونه هم خوشکله... حوا تازه ۸ ماه عروسی کرده... عکس عروسیشو دیدم خیلی خوشکل شده بود... سرش را بر روی سینه امیر سام گذاشت: امیر منم عروس شم خوشکل میشم نه... حوا موهاشو برای عروسی شکلاتی کرده بود خیلی تغییر کرده بود... دستانش را به ارامی در موهای گلبرگ سُرانده: خانوم من همیشه خوشکله...

چشمان سنگین شده اش را بست با صدای کشداری لب زد: من میتونم برای عروسیم یه عالمه کارت سفارش بدم می خوام به همه خانوادم کارت بدم... انگشت ششش را بر ابروهای پهن گلبرگ کشید لبخندی به آرامش چهره او زد به ارامی او را خواباند خودش هم کنار او جا گرفت: خوب بخوابی فرشته من

گوشی اش را از روی اپن برداشت برش سیبی که مادرش برایش پوست کنده بود را به دندان گرفت دمپایی بزرگی پوشید لخ لخ کنان وارد حیاط شد: الو

_سلام

_سلام امیرم خسته نباشی

_ممنون

_خوبی... صدات چرا گرفته؟؟؟

_چیزی نیست از خستگی... از صبح کلاس داشتم... دستت خوبه؟؟؟

_اره خوبم هنوز ازت ناراحتم که از اول واقعیت بهم نگفتی ...

_امادگی شنیدنشو نداشتی.... الانم چیزی نشده دکتر گفت با فیزیوتراپی و اب

درمانی کاملاً خوب میشی...

_چیزی شده امیر جان؟؟؟

_نه...

_خونه ای؟؟؟

_نه خونه توام...

_خونه من چرا؟؟؟

_برای اینکه دلم برای زخم تنگ شده.... برای اینکه سه هفته ست زخمو ندیدم...

برای اینکه هر وقت باهاش تماس میگیرم سرش شلوغه یا مهمون داره یا

مهمونیه... بازم بگم یا کافیه...

_ امیر حواست به تن صدات هست... در ضمن من ازت خواستم کنارم بمونی خودت قبول نکردی... یکم منو درک کن من تازه خانوادمو پیدا کردم... او نا دوست دارن کنارشون باشم...

_ قبول نکردم کنارت بمونم چون مسئولیت دارم من استاد داز شگام نمی تونم کلاسامو به امون خدا ول کنم... تو هم یکم منو درک کنی بد نیست... زن گرفتم کنارم باشه نه اینکه...
_ نه اینکه چی...

_ بی خیال نمی خوام باهات بحث کنم الانم خسته ام شب بخیر...
لگدی به سنگ زیر پایش زد جیغ خفه ای کشید... انقدری که از امیر سام توجه دیده بود تحمل همچین برخوردی را نداشت... دل خودش هم هوای ب*و* سه های گاه و بی گاهش را کرده بود.... هوای عاشقانه های با کلام بی کلامش را کرده بود...

_ گلبرگ مادر

سرش را چرخاند لبخندی به مادرش که بالای پله های ایوان ایستاده بود زد: جانم مامان

_ چرا او مدی تو حیاط گلبرگ جان

_ داشتم با امیر سام حرف میزدم

_ چیزی شده مادر؟؟؟ ناراحتی؟؟؟

_ نه نه... خب راستش... امیر ازم ناراحته...

بر روی صندلی حصیری روی ایوان نشست صندلی دیگری را هم برای گلبرگ بیرون کشید: بیا اینجا بشین برام تعریف کن...

— چیز خاصی نیست... فک کنم خسته بود... بهانه میگرفت که سه هفته هست
همو ندیدیم هر وقت زنگ میزنه سرم شلوغه از این جور حرفا... من بهش گفتم
باید منو درک کنه

— اشتباه کردی حق با شوهرته ...

— من که کار بدی نکردم کنار خانوادم... چرا باید با من اونطوری حرف
بزنه... اصلا امیر هیچ وقت با من بلند حرف نزده بود اما الان...

— خب اون مرده گلبرگ جان... نمی تونه یه چیزایی روم *س* تقیم بگه... مردا
عین بچه ها می موندن دو ست دارن بهشون توجه بشه... تو هم سه هفته ست
اینجایی دلش برات تنگ شده... دوباره بهش زنگ بزن بگو تا چند روز دیگه بر
میگردی تهران... من و باباتم کارامون می کنیم میایم باهات...

— جدی میگي مامان...

— اره ...

— خب چرا به من نگفتین

— بعدا دربارش حرف میزنیم تو اول با شوهرت تماس بگیر...

— مامان

— مامان بی مامان... همین الان زنگ میزنی... این قیافه رو هم به خودت نگیر

... من میرم داخل...

سروش را بر روی میز گذاشت... دردل خدا را برای مادری که چند لحظه پیش
کنارش نشسته بود و او راهنمایی کرده بود شکر کرد... پدری که در خواب و
بیداری پیشانی اش را ب* و* سیده بود و برای نماز صبح بیدارش کرده بود

برادری که بی اغراق هر روز به دیدنش می آمد...خواهری که در مورد خصوصی ترین لحظات زندگی اش سوال پیچش کرده بود همه و همه یکی از همان گوشه چشم هایی بود که با صدها رکعت نماز هم جبران نمیشد...
با لرزش گوشی اش سر از میز جدا کرد به و به عکس امیر سام لبخند زد: الو
_گلبرگ

حالا که او تماس گرفته بود و مثل همیشه از خطایش گذشته بود باید خودش در معذرت خواهی پیش قدم میشد: امیر من معذرت میخوام همین الان میخواستم باهات تماس بگیرم...حق با تو...من این مدت همش درگیر خانوادم بودم...

_نمی خوا ستم ناراحت کنم اون حرفا رو هم فراموش کن تا هر وقتی دو ست داشتی کنار خانوادت بمون من اخر هفته میام اصفهان ببینمت...
_امیر تو چرا اینقدر خوبی...صدات خیلی خسته ست...

_از صبح بیرون بودم هوا هم خیلی الوده بود چیزی هم نخوردم برای همین صدام خش داره...

_الهی من بمیرم...چرا چیزی نخوردی مامان نیست مگه او مدی خونه من...
_خدا نکنه... نه رفتن کرج خونه دوست با با... تازه چایی دم او مده میخوام چایی با بیسکویت بخورم...

_اخره بیسکویت شد غذا... تو که از صبح چیزی نخوردی...تو یخچال غذا فریز کردم هر کدوم دوست داشتی گرم کن بخور...

_باشه خانومم تو نگران من نباش...از خودت بگو چه خبر... الو گلبرگ...

دماغش را بالا کشید خودش هم نمی دانست اشک هایش برای چه است...
لوس شده بود دلش هوای اغوش امیر سام را کرده بود... ان همه بزرگی در
وجود مرد خواستنی اش زمین گیرش کرده بود: بله
_داری گریه میکنی

_نه... نه

سریع صورتش را به سمت بازویش چرخاند اشک هایش را پاک کرد انگار که
امیر سام او را میبیند نفس عمیقی کشیدن
پس...داری گریه میکنی...

_امیر...

_جانم...

_دلم برات تنگ شده...

_قربون دلت برم ترسوندیم... پس خدا شکر هنوز پیشت اعتبار دارم

_یعنی چی...

_دیدم خانوادتو پیدا کردی دیگه ما رو تحویل نمی گیری...گفتم فراموش
شدم..

صدای هق هقش قدرت بیشتری گرفت: اگه دربارم اینطوری فکر کردی نمی
بخشمت.... تو به دوست داشتن من شک داری...

_گریه نکن خانومم... شوخی کردم...اوخ...

_چی شدی

_هیچی دستم خورد به لیوان چایی ریخت رو دستم....

_ خیلی سوختی... پماد سوختگی تو کمد دستشویی هست...

_ نه... خوبم... گلبرگ

_ بله

_ کاش پیشم بودی تا به جای بالشت خودت ب*غ*ل می‌گرفتم تا صبح با

ارامش می خوابیدم....

نگاهی به عروس داخل اینه انداخت به موهای شینیون شده اش به چشمان

خندان تپله ای اش به لباس سفیدش که پشتش تا گودی کمر باز بود و با دانتل

ظریفی پوشانده شده بود... کمی به سمت چپ چرخید لبخندی به دنباله بلند

دوست داشتنی اش زد سر انگستانش را بر روی تاج ظریف مرواریدش

کشید... شبیه همان پرنسس هایی شده بود که هر شب با شنیدن قصه هایشان

می خوابید و بیرون از این اتاق شاهزاده سوار بر اسبش منتظرش بود... دامنش

کمی بالا کشید پای را ستنش را از زمین فاصله داد کفش بلوری اش را از نظر

گذرانند... به سمت الهه ، هوا و نازنین که با چشمان به اشک نشسته تمام

حرکاتش را زیر نظر داشتند چرخید... هیجانی توصیف ناپذیر سلول سلول

وجودش را در گیر کرده بود ... تک تک آنها را در اغوش کشید: به قطره اشک

بریزین منم گریه میکنم...

کمی بیشتر در اغوش نازنین ماند: برات خیلی خوشحالم گلبرگ...

_ خیلی خوشکل شدی خواهری

ب*و*سه ای به گونه الهه زد: بوم عزیزم

_ اتفاقا برعکس جوجه اردک زشت بودی ولی الان مثل قوشدی

حوا میانشان ایستاد میانه را گرفت: باشه باشه بعد می تونین کل کل کنین

دسته گل رز های سفیدش را به دستش داد: امیر سام بیرون منتظرته... دستت خوبه

_اره... فعلا که خوبم...

دست گلش را در دستش فشرد با اشاره فیلم بردار از سالن ارایش گاه خارج شد قدم های کش دارش را به سمت امیر سام که بی قرار منتظرش ایستاده بود کشید... مقابل قامت بلندش ایستاد... شاهزاده اش از آنچه تصورش را می کرد جذاب تر و خواستنی تر شده بود... با خود فکر کرد کت و شلوار در اتاق پرو هم اینگونه برتش نشسته بود یا امروز به نظرش بی نظیر می امد...

دست گرمش بدون توجه به هر آنچه که فیلم بردار با او هماهنگ کرده بود بر روی گونه گلبرگ نشست نفس عمیقش بر روی صورتش پخش شد: نفس گیر شدی ...

ب*و*سه ای بر پیشانی اش نشانده همانطور که لبانش بر پیشانی گلبرگ چسبیده بود لب زد: دوست دارم...

سرش را عقب کشید م*س*ت از پیک هایی که از می نگاه گلبرگ بر قلبش سر ریز میشد سرش را به سمت سقف بلند کرد نفس دیگری گرفت....

با جرات نا شناخته ای که از خودش بعید می دانست بر روی انگشتانش بلند شد ب*و*سه ای به زیر گوش امیر سام زد در همان حال لب زد: دوست دارم کلافه از داغی بدنش و عرقی که بر روی کمرش سر می خورد به سمت الهه چرخید شئل را از او گرفت بر روی سر گلبرگ کشید گره محکمی بر روی سینه اش زد ...

لبخندی به سرخی گونه های الهه زد دستش را کشید کنار خودش نشانند: یکم
اروم بگیر خسته نشدی اینقدر ر*ق* صیدی... لپات قرمز شده... یکم جلوی
مامان سیما ابرو داری کن پشیمون میشه از اینکه اومده خواستگاریت ...

_ تو نمی خواد نگران من باشی پا شو بر*ق*ص دیگه به خدا عروس به این
ماستی ندیدم

_ وقتی شوهرمو بیرون کردین ...

_ خوبه تا همین الان کنارت بود...یه چند ساعت بذار ما راحت باشیم لباسم
خیلی بازه جلوی امیر سامم باید کت بپوشم راحت نیستم .. نگران نباش
امشب به اندازه کافی از هم فیض میبرین...

چشم غره ای نثار الهه کرد: به تو چه دختره عذب ...

_ اینارو بی خیال... گلبرگ امیر پارسا منو اینطوری دید...

چشمان گرد شده ش را از روی یقه بی نهایت باز الهه گرفت به نیش بازش
رسید: خب

_ هیچی عکستون آورده بود... حوا پیشور گفت سیما جون کارم داره نگفت
امیر پارسا هم جلوی دره... منم سرخوش همین طوری رفتم نگفتم یه شالی
چیزی بندازم روشونه هام...

_ نیش بازت برای اینه

_ اخیه نمی دونی که یهو سرفش گرفت سیما جون زد پشتش گفت نفس بکش
پسرم... وای من نمی دونستم بخندم یا خجالت بکشم...

_ عجب رویی داری به خدا... تو مگه خجالتت میکشی

_ ای بابا خب یه ماه دیگه عقد میکنیم ...

_اگه امیر سام تا حالا فراری نشده امیر پارسا هم نمیشه... گلبرگ فک کنم خدا دلش برامون سوخت این دو تا داداش سر راه ما قرار داد دیگه با خودمون تعارف نداریم همچین لعبتی هم نیستیم... حیف امیر پاشا از نازنین کوچکتره وگرنه اونم جورش میکردم...

_اسممو شنیدم... چی پشت سرم میگفتین...

سرشان را به سمت نازنین چرخاندند وقتی سیمین را هم کنار نازنین دیدند هر دو به احترامش بلند شدند....

بار دیگر در اغوش سیمین فرو رفت: زیبا شدی دخترکم...

_ممنون سیمین جون... خیلی خوشحال شدم وقتی شما و استادو دیدم... من

خیلی مدیون استادم... ایشون خیلی برای من زحمت کشیدن

_تو لیاقتشو داشتی... نادر همیشه روی تو حساب دیگه ای باز میکرد...

_سیمین جون اجازه بدین با مادرم اشنا تون کنم...

دستش را به دور کمر باریک گلبرگ پیچاند: خسته شدی

_پام درد میکنه... میشه کفشمو در بیارم

_داری شوخی میکنی

_چرا خب... دیگه نمی کشم به خدا... تمام انگشتم درد میکنه... معلوم نمیشه

که...

_سرتق خانم نگفتم پاشنه اش بلند اذیت میشی... گفتی خوشکله

_خب خوشکله دیگه... شبیه کفش سیندرلاست...

محو لبان غنچه شده گلبرگ بود که با صدای تلق تلق کفشی که در شلوغی سالن به گوشش رسید، سر چرخاند با زن جوانی که ارایش اغراق آمیزی بر صورت داشت و مسئول برگزاری مراسم بود مواجه شد: بفرمایید

_میخوایم شام سرو کنیم... لطفا همراه من تشریف بیارین برای شما الاچیق داخل باغ دیزاین کردیم...

با دیدن الاچیق نقره ای رنگ گوشه باغ که همچون الماسی در ظلمات شب می درخشید ایستاد شنش را کمی از صورتش کنار زد تا بتواند به خوبی ببیند: چقدر زیباست...

_خوشحالم خوشت اومده

_ممنونم امیر سام امشب فوق العاده ست...

_امشب فقط برای تو...

_به قول بنیامین الان سوت بلبلی می طلبه حیف که بلد نیستم...

تک خنده بلندی زد شنل گلبرگ را باز کرد او را در اغوشش کشید به سمت الاچیق برد: گفتم کسی مزاحمون نشه...

گلبرگ را بر روی صندلی نشاند مقابل پایش نشست

_چی کار میکنی

_کفشتو در میارم یکم پات اروم بگیره...

پاهایش را عقب کشید خجالت کشیده بود: خودم در میارم امیرم تو بلند شو... بدون توجه به اعتراض گلبرگ پاهایش را جلو کشید با آرامش مثال زدنی کفش هایش را از پاهایش خارج کرد صندلی اش را به سمت گلبرگ کشید کنار او جا گرفت ..

_وای چقدر گرسنم بود امیر... خب از چی شروع کنیم
 بر روی کاناپه و وسط حال نشیست نگاهش را در خانه بزرگ و زیبایش چرخاند
 که حاصل یک ماه به قول الهه بدو بدو بود... دکوراسیون سفید و سرمه ای اش
 به انتخاب امیر سام و سلیقه خودش بود ... برای لحظه لحظه چیدمان خانه
 اش وقت گذاشته بود تا باب میل خودش دراید ...

شنلش را باز کرد بر روی دسته کاناپه انداخت خودش را به سمت امیر سام که
 مشغول باز کردن گره کراواتش بود کشید سرش را بر روی شانه اش
 گذاشت: امشب بهترین شب زندگیم بود... واقعا ازت ممنونم همه چیز عالی
 بود...

سرش را بر روی سر گلبرگ گذاشت: من ازت ممنونم که وارد زندگیم شدی...
 اولین قطره اشک گلبرگ که بر روی بازویش فرود آمد سر چرخاند دستش را بر
 روی گونه اش گذاشت او را بر روی پاهایش نشانده سرش را به سینه اش
 چسباند و به اشک هایش فرصت ریختن داد... غم نگاه گلبرگش را به خوبی
 حس میکرد خیلی وقت بود برای فهمیدن یکدیگر نیازی به کلام نداشتند...

خدا حافظی دم در حالش را خراب کرده بود... اشک های مادرش و حوا یک
 طرف گریه دوستانش طرف دیگر... اما ب* و*سه ای که پدرش بر روی پیشانی
 اش نشانده بود و با بغض او را به امیر سام سپرده بود و قسمش داده بود مواظب
 جگر گوشه اش باشد همچون داغی بر روی پیشانی اش نشسته بود و گز گزش،
 قلبش را می سوزاند.... در اخر قیافه گرفتن هامون و سامان برای هم که هر

کدام خود را برادر به حق او می دانستند و خواهرانه هایش را برای خودشان می دانستند...

_هنوزم بعد از یک سالی که پیداشون کردم دلم اروم نگرفته...هنوزم با هر نگاهشون با هر دخترم گفتنشون همه بدنم می لرزه...من سال های خوبی رو با پدر و مادرم گذروندم اما جنس محبتشون با هم خیلی فرق میکنه انگار چون دار تره انگار تورگام جریان داره... سامان برام کمی ای از برادر نداشت و نداره اما هامون...با هر لبخندش با هر خواهی گفتنش یه حس عجیبی رو تو من زنده میکنه...اینکه هر روز باهام تماس میگیره از خودش خانوادش برام میگه از شیطنتای ریز و درشت بنیامین...اوایل فکر میکردم با گذشت زمان این تماس ها کم بشه و پیداشدنم براش عادی بشه اما واقعا اینطوری نبود...مامان امروز همش دورم میچرخید قربون صدقم میرفت...

_اگر خانوادم نبودن من نمی تونستم به این راحتی با شکستن دستم کنار پیام هیچ وقت نمی تونستم تاب بیارم یک سال قلمو دستم نگیرم...بد جنسیه می دونم... اما هر وقت چشمای گرد شده ارسلان خان تو عروسی سامان وقتی من کنار تو و خانوادم دید یادم میاد دلم خنک میشه وقتی بابا با متانت و آرامش ذاتیش جوابشوداد وقتی با حرفاش شرمندش کرد...انگار همه چیز خواب بود...وقتی کنار تو وارد شدم همه نگاهشون به سمتم پرخید با افتخار کنارت قدم برداشتم سرمو بالا گرفتم به همشون گفتم من همون دختریم که همتون بهم پشت کردین...

خدا خیلی دوسم داره که تو رو بهم داده امیر...تو برام مثل یه پل بودی یه پل قدیمی که بوی خاک و بارون میده...من با تو از دنیای تنهایی هام بیرون اومدم

با تو عاشق شدم کنار تو خانوادمو پیدا کردم کنار تو لذت داشتن خانواده رو
چشیدم... از وقتی که با تو آشنا شدم ورق زندگیم برگشت... همه چیز عوض
شد من این مدت روزای خیلی خوبی رو گذروندم... روزهای دوست داشتنی
که دغدغه هام ست شدن و ساییل خونه بود همه استرس هام تو خوب شدن
میکاپ صورتم شینیون موهام خلاصه میشد... چیزایی کوچیکی که خیلی
وقت بود فراموش کرده بود... و من همه اینا رو مدیون تو هستم مدیون مردی
که روح و جسممو تسخیر کرده...

_عشق بهانه میخواد گلبرگ... تو هم بهانه من برای عاشقی بودی...

پایان